



سال دهم، شماره ۳۵، زمستان ۱۳۹۳ - قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان

- سیاست گذاری فرهنگی و توسعه سی سال تئاتر اصفهان
- اصفهان و فیلم مستند
- اصفهان پنجاه شصت سال پیش گفت وگوبا دکتر جمشید مظاهری
- چهارباغ، خاطره جمعی مردم ما
- چهارباغ، قلب تپنده اصفهان
- مُزد ترس
- سینما بهار
- آن شب ...
- آوای خاموش کودکی

### به سلامتی زاون

- ویژه نامه زاون قوکاسیان
- مسیحای جوانمرد من
- در اصفهان، سینما یعنی زاون
- همه چیزبوی زاون را دارد
- آدم خوب سینمای ما
- مثل مردهای قدیم
- گل های خانه منتظرند
- آبروی شهرماست
- اینجا چراغی روشن است
- زاون، سینما و دیگرهیچ
- زاینده رود اصفهان، اصفهان زاون
- و ...



### با آثار و گفتاری از:

- غلامرضا آب آب، محمدرحیم اخوت، جمشید ارجمند، محمد رضا اصلانی، حشمت الله انتخابی، مهرداد بهمنی، احمد بیگدلی، کیومرث پوراحمد، کمال تبریزی، محمد تهامی نژاد، سیما جنتیان، بهروز حشمت، علی خدایی، فریدون خسروی، پرویزدوایی، مهدی رحمانی، محمدرضا رهبری، مجید زهتاب، کورس سرتیپی، افسانه سرشوق، خسرو سینایی، مجید شیدا، حسن صفدری، تهماسب صلح جو، محمدرضا ضیاء، احمد طالبی نژاد، ناهید طباطبایی، مهدی عسگرپور، مینو فرشچی، بهمن فرمان آرا، مهدی کارگر، کیوان کثیریان، محمد کلباسی، امان الله کوشا، ناصر کوشان، فتانه کیان ارثی، رضا کیانیان، محمد سعید محصی، خشایار محمودآبادی، جمشید مشایخی، ویدا مشایخی، بابک مصطفوی، جمشید مظاهری، فاطمه معتمد آریا، فرزاد معظم، بهروز ملبوس باف، سعید منافی، وحید موسائیان، محمد علی موسوی فریدنی، سحر مهندس نسیم، رضا مهین، حسام الدین نبوی نژاد، محمد علی نجفی، سید محسن هاشمی و...

مدیرمسئول: حسین ملایی  
جانشین مدیرمسئول: دکتر ابراهیم جعفری  
سر دبیر: مجید زهتاب

شورای نویسندگان: دکتر نعمت‌الله اکبری، دکتر سید ابراهیم جعفری،  
جویا جهانبخش، سید محمود حسینی، دکتر سید محسن دوازده‌امامی،  
دکتر محسن زبانی، مجید زهتاب، دکتر عبدالحسین ساسان،  
دکتر مصطفی عمادزاده، دکتر محمد رضا نصر، دکتر گلپر نصری  
همکاران و همراهان این شماره: ابراهیم احمدی، مظفر احمدی، احمد انصاری پور  
مجید شیدا، مرضیه کوچک‌زاده، آرزو کیوان، نگار گودرزی، زهره معتمدی،  
فرزان معظم، رضا مهیمن، محسن هاشمی، شادی یساوولیان

ویراستار و مدیر اجرایی: حشمت‌الله انتخابی

مدیر داخلی: محبوبه جعفری

نمونه‌خوان: بهجت قریشی نژاد

طراح و صفحه‌آرا: مجتبی مجلسی، حشمت‌الله انتخابی

عکس: احمد ریحان، فریبرز علاقه‌بند، پروانه امیر پرویز

مجید حجتی، پیام انتخابی، مولود حسینی و آرشبو شخصی زاون

عکس روی جلد: احمد ریحان

آماده‌سازی و نظارت فنی چاپ: نقش مانا

تلفن: ۰۳۱۳۶۲۵۷۰۹۹ - شماره: ۰۳۱۳۶۲۵۷۱۳۱

لیتوگرافی: آرمان / چاپ: فرزانه / صحافی: امین

بها: ۱۲۰۰۰ تومان

مقالات ارسالی به فصلنامه بازگردانده نمی‌شوند.

فصلنامه در ویرایش مطالب آزاد است.

نقل مطلب با ذکر مأخذ بلامانع است.

آرای نویسندگان لزوماً دیدگاه فصلنامه نیست.

نشانی دفتر فصلنامه: اصفهان. خیابان شیخ بهایی.

مقابل گرمظفری. ساختمان ۲۷۵. طبقه دوم. واحد ۱۱

آدرس سایت دریچه: <http://darichejournal.com>

آدرس ایمیل: [Dariche.magazine@gmail.com](mailto:Dariche.magazine@gmail.com)

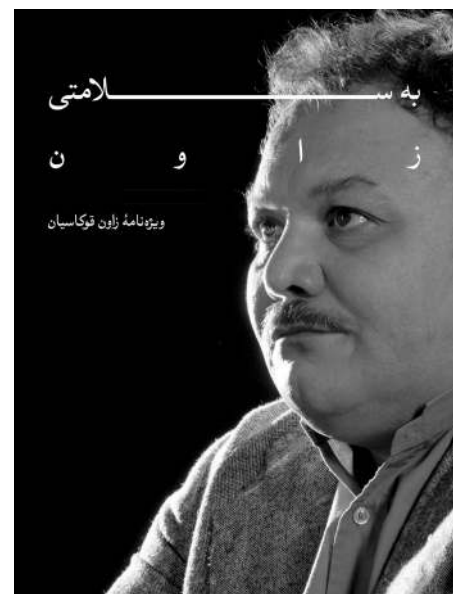
تلفن و شماره: ۰۳۱۳۲۳۳۳۸۹۱



## دریچه

فصلنامه فرهنگی، اجتماعی، اقتصادی

سال دهم، شماره ۳۵، زمستان ۱۳۹۳



به سبب املاتی

ز ا و ن

ویژنامه زاون فوکاسیان



	۱۳   بهروز ملیوس باف اصفهان و فیلم مُستند		۵   محمد رضا رهبری سیاست گذاری فرهنگی و توسعه سی سال تئاتر اصفهان		۴   مجید زهتاب سرمقاله مسیحای جوانمرد من
	۳۳   محمد رحیم اخوت چهارباغ، قلب تپنده اصفهان		۳۰   رضا مهین چهارباغ، خاطره جمعی مردم ما		۱۹   مریم طایفه قشقایی نگاهی به اصفهان آن روزها گفت وگوبا دکتر جمشید مظاهری
	۴۲   محمد علی موسوی فریدینی آن شب ...		۴۰   امان الله کوشا سینما بهار		۳۶   محمد کلباسی مزد ترس
	۴۷   به سلامت زاون ویژه نامه زاون قو کاسیان				۴۵   زنده یاد احمد بیگدلی آوای خاموش کودکی
	۵۱   غلامرضا آب آب همیشه یاری رسان		۴۹   جمشید ارجمند کودک مهربان		۴۸   محمد رحیم اخوت حضور
	۵۳   حسن امیریوسفی زاون، یک عاقل عاشق سینما		۵۲   محمد رضا اصلانی در اصفهان، سینما یعنی زاون		۵۱   منوچهر اکبرلو ستایش زاون
	۵۷   زنده یاد احمد بیگدلی زاون و من		۵۵   مهرداد بهمنی تصویر اصفهان		۵۴   حشمت الله انتخایی «تُپلی»
	۶۳   کمال تیریزی کاش سینمای ایران تعداد بیشتری مثل زاون داشت		۶۰   محمد تهامی نژاد زاون قو کاسیان: کارهایی بیش از یک عمر		۵۸   کیومرث پورا احمد زاینده رود اصفهان، اصفهان زاون
	۶۵   بهروز حشمت عاشق اصفهان		۶۵   شهرام جعفری نژاد یارِ سالیان دور		۶۴   سیما جنتیان بلد نیست با کسی بد باشد
	۶۹   پرویز دوائی از آشنایی با شما خوشبختم		۶۷   فریدون خسروی قوس ناقوس		۶۶   علی خدایی همه چیز بوی زاون را دارد
	۷۲   افسانه سرشوق اگه مادرم دیگه منو هم به یاد نیاره چی؟		۷۱   کورس سرتیبی تعلیق		۷۰   مهدی رحمانی همه راهها به رم ختم می شود!

	۲۴   شهرزاد شریف‌زاده چشم‌های تو		۲۴   مجید شیدا کلاس تاریخ سینما		۲۳   خسرو سینایی آدم خوب سینمای ما
	۲۶   محمدرضا ضیاء زاون اصفهان		۲۵   تهماسب صلح‌جو زاون و شیدایی		۲۵   حسن صفدری دو شعر برای زاون
	۸۱   مهدی عسگریور برای یک مرد دوست‌داشتنی		۲۸   احمد طالبی‌نژاد بیا دیگه زاون!		۲۷   ناهید طباطبایی مثل مردهای قدیم
	۸۳   مهدی کارگر لبخند زاون نوستالوژی پل خواجه		۸۳   بهمن فرمان‌آرا تاوان عشق		۸۲   مینوفرشچی دوستی برای تمام فصول!
	۸۷   فتانه کیان‌ارزی آبروی شهر ماست		۸۵   ناصرکوشان قرارمان؛ شیر سنگی		۸۴   کیوان کثیریان او بی‌تعارف به‌گردن سینمای ایران حق دارد!
	۹۳   خشایار محمودآبادی چله‌نشینی با زاون		۸۹   محمدسعید محصی زاون، در معبد سینما		۸۸   رضا کیانیان با احترام، زاون قوکاسیان
	۹۵   بابک مصطفوی زاون، سینما و دیگر هیچ...		۹۴   ویدا مشایخی روزهای اکتبر در انتظار آمدن زاون		۹۳   جمشید مشایخی رفاقت با زاون
	۹۹   بهروز ملیوس‌باف جشن تولدت مبارک پاپا...!		۹۸   فرزاد معظم ره آسمان درون است...		۹۷   فاطمه معتمد‌آریا اگر تو باشی، اصفهان همه جهان است
	۱۰۲   سعید منافی عاشق هنر هفتم		۱۰۲   سحر مهندس‌نمین گل‌های خانه منتظرند		۱۰۱   وحید موسائیان سینمایی با بوی خوش دارچین!
	۱۰۸   حسام‌الدین نبوی‌نژاد شناختن سینما از روی دست زاون		۱۰۷   محمدعلی نجفی سینما در اصفهان بدون زاون معنا ندارد		۱۰۳   رضا مهیم اینجا چراغی روشن است
	۱۱۰   حشمت‌الله انتخایی کارنامه ناتمام				۱۰۹   سیدحسین هاشمی اول آشنایی

# مسیحای جوانمرد من

مجید زهتاب

سردبیر

خاطرات شهر

همه وجودش این را داد می‌زند. بارها به شوخی گفته‌اند و گفته‌ایم که: «زاون از تبار اجله سادات ارامنه اصفهان است!»

زاون را تا دیده‌ام همیشه تپلی - به قول مشهدی‌ها سرحالی - و تنومندی را با نشاط و پیکاری و پرتحرکی و به اصطلاح انرژی‌ک بودن پیوند زده و این کارآسانی نیست. این سالها به نظر بیش از حد معمول چاق شده بود؛ نگو که دشمنی بی‌رحم را درون خود می‌پرورد. چهارماه پیش طی یک عمل جراحی سخت در خارج از کشور یک توده هشت کیلویی مزاحم را از شکمش درآوردند. زاون تا پای مرگ رفت و برگشت!

\*\*\*

اکنون سه، چهار ماهی می‌شود که گرفتار زاونم. از روزی که بدرود کرد و رفت تا وقتی که عملش با موفقیت انجام شد، لحظه به لحظه خبرش را دنبال کرده‌ام. خبرهایی که خنده‌ها بر لب نشانند و خبرهایی که اشک‌ها در دیده گرداند و دوشنبانه‌روزی مرا در خانه ابری و بارانی دلم زندانی کرد!

واقعیت این است که زاون مبارزه سختی را با بیماری سامان داد. از وقتی خبر رسید وارد کما شده و پزشکان گفته‌اند امیدی به زنده ماندنش ندارند تا این روزها که خبر بازگشتش به دستمان رسیده، شادی‌ها و غم‌ها و خنده‌ها و گریه‌های فراوانی را پشت سر گذاشته‌ایم و آنچه در پیش رو دارید، حاصل بخشی از نگرانی‌ها و دلواپسی‌های دوستان اهل قلم زاون در این ایام پراز بیم و امید است.

اکنون شادمانیم که زاون برمی‌گردد و سرحال و سلامت، باز دوستی‌ها و شب‌نشینی‌ها و جشنواره‌ها و کتابها رونق می‌گیرد.

زاون عزیز، این هدیه کوچکی است که دوستان با عشق فراهم کرده‌اند و مناسبت آن، تولد دوباره‌توست. شادباش و جاودانه بمان ای مسیحای جوانمرد سرزمین زنده‌رود!

با زاون همه راهها به دوستی ختم می‌شود. هر که باشی و برای هر کاری که به او نزدیک شوی، در پایان چاره‌ای جز دوستی با او نداری. نمی‌گذارد که از سیطره عاطفی‌اش خارج شوی. اگر برای نقدی، نظری، مصاحبه‌ای، همکاری در جشنواره‌ای و... به او رجوع کنی، از آن پس رفیق همیشگی تو می‌شود. حتی اگر کاری با او داشته‌ای و انجام نشده باشد، یا گفته باشد که می‌کند و نکرده باشد.

جاذبه‌ای دارد که رهایت نمی‌کند. این جاذبه از جنس قدرت و اقتدار و اینها نیست. جاذبه زاون علاقه و دلبستگی به کودکی پاک و بی‌آلایش، ولی باهوش و زرنگ و شیطان است. زاون می‌تواند در عین پاکی و راست‌گویی و درست‌کرداری که او را زبانزد خاص و عام کرده است، بسیار دانا و ریزبین و آینده‌نگر و برنامه‌ریز باشد. بله درست است. زاون می‌تواند یک رند عالم‌سوز باشد. کودکی است که کلاه سرش نمی‌رود و حواسش به همه اطرافش هست، ولی با همان نگاه و صداقت و پاکی کودکانه.

زاون بدقول است! بارها با بدقولی‌هایش مرا تا مرز قطع رابطه برده، ولی نمی‌گذارد دوستی منقطع شود. همه کاری می‌کند که تو را برای خودش نگه دارد و همیشه هم در این کار موفق است. البته سوءتفاهم نشود؛ بدقولی‌هایش هم از جنس معمول نیست. از ته دلش می‌خواهد آنچه را که از او خواسته‌ای انجام دهد؛ قول می‌دهد و نمی‌تواند. چون همزمان بسیاری از این قولها داده و متأسفانه در شبانه‌روز بیش از ۲۴ ساعت وقت ندارد.

دوستی با زاون عمیق و ساده و اطمینان‌بخش است. کم می‌بینی‌اش ولی می‌دانی که هر وقت لازمش داشته باشی، هست. دوستی با زاون کم‌هزینه است؛ چون هیچ وقت توقعی ندارد. حتی کار هم که برایت می‌کند و قراردادی می‌بندد، چندان پیگیر اجرای بندهای مالی‌اش نیست! این‌گونه است که یک عمر کار موفق جز اعتبار و آبرو چندان رهاوردی برایش نداشته.

زاون درویش است؛ صفاتش، ظاهرش، لباسش، ماشینش، خانه‌اش و

# سیاست‌گذاری فرهنگی و

## توسعه‌ی سی سال تئاتر اصفهان

محمدرضا رهبری

پژوهشگر ادبیات نمایشی

مقالات

پیشکش به زاون قوکیاسیان به پاس عشقی که به فرهنگ ایران دارد و رنجی که برای اعتلای آن متحمل شده است.

### درآمد

تئاتر اصفهان با توجه به قدمت چند صدساله‌اش چه کارکردی در جامعه شهری اصفهان داشته و در زندگی مردم این شهر کجا قرار دارد؟ فرایند تحولات تئاتر اصفهان با تحولات اجتماعی - سیاسی چه نسبتی دارد؟ آیا نقشه توسعه تئاتر اصفهان ترسیم شده است؟ حامیان اقتصادی تئاتر اصفهان چه شکل‌هایی از تئاتر را تقویت کرده‌اند؟ سیاست‌گذاری فرهنگی چگونه توسعه تئاتر اصفهان را تحت تأثیر قرار داده است؟ سنخ‌شناسی تئاترهای اصفهان چگونه است؟ نهادها و میانجیگران تئاتر اصفهان چه کسانی هستند؟

نوشته پیش‌رو با قصد پاسخ‌دهی اجمالی به برخی از پرسش‌های بالا نوشته شده است. نخست پرسشنامه‌ای با ۲۴ سؤال تنظیم شد و جمعی از پیشکسوتان شناخته شده تئاتر اصفهان به آن پاسخ دادند. با آقایان: رسول هنرمند، خسرو ثقفیان، مصطفی شکرانی، سعید محقق، رضا عماد، رضا کشانی و محمدعلی میاندار مصاحبه انجام شده است.

### روایت تاریخ سی ساله تئاتر کشور و تئاتر اصفهان

دهه ۵۰ دهه خودباختگی فرهنگی، اعتراض و سرکوب نمایش ایران بود. مراکز تئاتری دولتی می‌شوند و برخلاف دوران درخشان دهه چهل به دلیل کنترل و مهمتر از آن تحمیل مدیریت‌های نالایق، هنرمندان آسیب می‌بینند (ملک‌پور، ۱۳۹۱) برای همین تئاتر پیشگان با اندیشه‌های مختلف، عموماً به سمت تئاتر ایدئولوگ گرایش پیدا کرده و آثار متعددی را خلق کردند. «پیروزی انقلاب اسلامی، نخستین تأثیرش را بر ساحت هنر از طریق تئاتر آشکار می‌کند. سالهای ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ ه.ش که خفقان و استبداد چیره بود. گروه‌های تئاتر فعال به ساخت‌وساز تئاتر مشغول می‌شوند و پس از وقوع انقلاب اسلامی، تئاتر تهیجی و تبیینی به وفور رشد پیدا می‌کند و دسته‌های مختلف تئاتری با

ایدئولوژی‌های متفاوت بر صحنه می‌روند. هیچ هنری این قدر سریع و بسامان، نتوانست حرکت تبیینی خود را پیدا کند و ادامه دهد». (رایانی مخصوص، ۳۶) پس از آن وزیر فرهنگ و آموزش عالی از صاحب‌نظران فرهنگ دعوت می‌کند تا پیش‌نویس سیاست نوین فرهنگ را بنویسند. بر این اساس، تدوین اصول سیاست فرهنگی و هنری در ۲۵ رشته به گروه‌های تخصصی واگذار شد تا منشور فرهنگی بر آن اساس تنظیم شود و در جلسات مجمع علمی مشاوره و تبادل نظر درباره فرهنگ ایران، مورد بحث قرار گیرد و در نهایت به تصویب برسد. گزارش کمیته تئاتر که ظاهراً تحت نظر مصطفی رحیمی تهیه شده، بسیار مفصل است و در دو بخش کلی تنظیم شده است:

- مشکلات و نابسامانی‌های تئاتر که درباره تربیت و پرورش هنرمند تئاتر است؛ مشکلاتی که در زمینه بهره‌برداری از استعدادهاست و هرز رفتن استعدادها و مشکلات تولید تئاتر

- پیشنهادهایی برای سازمان بخشیدن به حرفه تئاتر

«این کمیته ۱۱ اصل را برای سیاست‌گذاری، ضروری می‌داند و گزارش خود را در گردهمایی مجمع علمی فرهنگ‌شناسان برای مشاوره و تبادل نظر در باب سیاست نوین فرهنگ ایران در روزهای ۱۶ و ۱۷ تیرماه ۱۳۵۸ به ریاست استاد زنده‌یاد احمد آرام، در اردوگاه پیشاهنگی ارائه می‌کند، اما به سبب اختلاف نظر شدیدی که میان شرکت‌کنندگان از جناح‌های مختلف وجود داشت، تا آنجا که کار، گاه به مجادله کشید، شکست خورد.» (ستاری، ۱۳۸۸، ۴۹) به هر روی، آن منشور در دستور کار دولت قرار نگرفت، ولی سالها بعد دولتیان و غیردولتیان باز هم از همین مشکلات گفتند و ساخت تئاتری همخوان با جامعه انقلابی هنوز خواسته اولیه بود، و این از زبان رئیس جمهور وقت و وزیر فرهنگ آن دوره نیز بیان شده است.

در این سالها مسائلی همچون مخالفت‌های داخلی و دشمنان خارجی، تلاش برای تحکیم مبانی جمهوری اسلامی و برنامه‌ریزی برای تشکیل نهادهای انقلابی و در دست گرفتن مدیریت کشور، روزگار پرتلاشی را رقم می‌زند. نخستین دولت ایران با بحران روبه‌رو می‌شود و جنگ نیز در می‌گیرد. با استقرار



به‌ویژه در هنر بر سایر نهادها نیز تأثیر گذاشت، می‌توان دید. کرباسچی که به توسعه شهری و شهروندی علاقه‌مند بود، با حضور مشاوران هنری مانند بهروز غریب‌پور که سابقه مدیریت فرهنگی و کارگردانی تئاتر را داشت و ایده و اجرای ساخت فرهنگسرای بهمن در کشتارگاه سابق را برعهده داشت، به راه‌اندازی فرهنگسرا در تهران اقدام کرد. نوع برنامه، حضور چنین مکان‌هایی در دل شهر و تغییری که در ساختار شهر ایجاد کرده بود، به چالش‌های میان‌نوگرایی و عرف‌گرایی با دین‌گرایی معتقد به حاکمیت فقهی تبدیل شد (همان، ص ۳۹۳). ساخت فرهنگسرا و تولید نمایش در آن و حتی تولید نمایش‌های بزرگ و پرهزینه مثل نمایش «بینوایان» علاوه بر اینکه مدلی بود برای تولید و ترویج هنر در شهرهای دیگر، فضای جدیدی نیز در خود تئاتر تهران و در کل فضای فرهنگی کشور ایجاد کرد. این نوع نگاه و اختلاف دیدگاه که تفاوت سیاست‌گذاری را نشان می‌دهد، در اصفهان نیز تأثیرگذار بود. جریان‌های فرهنگی سطح کشور و اختلافات شدت یافته آنها فرهنگ و رشد آن را کند و بدون برنامه کرد. از نظر توسعه فرهنگی دهه ۷۰، ضعیف و در اصفهان ضعیف‌تر است، فقط شاهد آغاز به‌کار مراکز فرهنگی در شهرداری اصفهان هستیم. گرچه در این دهه با آغاز دولت اصلاحات، گفتمان فرهنگی دیگری آغاز شد.

### روایت تاریخی تئاتر اصفهان به تفکیک هر دهه

دهه ۶۰

نمایشنامه «حر» نوشته عباس فرحبخش اولین نمایشی است که جمعی برای دستیابی به ابزاری تأثیرگذار، در مرداد ۱۳۵۷ در سالن دبیرستان هراتی به روی صحنه می‌برند، این نمایش به دلیل حکومت نظامی ناکام می‌ماند و سرانجام در بهمن و اسفند ۵۷ با استقبالی کم‌نظیر اجرا می‌شود و این‌گونه گروه تئاتر ابوذر شکل می‌گیرد و با میانداری مرتضی مسائلی، زیرمجموعه بنیاد فرهنگی ابوذر می‌شود. نمایش «یک بار دیگر ابوذر» بیش از ۴۰ شب از ۲۹ دی‌ماه ۱۳۵۸ در دبیرستان هراتی اجرا می‌شود، که با میانگین شیبی دویست نفری از نمایش‌های موفق آن سالها به‌شمار می‌آید. گروه ابوذر تا سال ۱۳۶۱ پنج نمایش را با مضامین انقلابی و اسلامی به اجرا درمی‌آورد و پس از آن دیگر اجرایی را از این گروه شاهد نیستیم. (ن. ک. سیدمرتضی مسائلی).

سالهای ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۰ را باید سالهای پرکار نمایش در ایران محسوب کرد. در اصفهان نیز چنین بود، چرا که ارگان‌های جدید، کار فرهنگی می‌کردند. عقیدتی سیاسی ارتش، جهاد سازندگی، مسجد انقلاب که وابسته به سپاه بود و افرادی مثل مجتبی راعی، جهانبخش سلطانی و... از آنجا شروع کردند. در همین دوره، اما کسانی چون رضا عماد، نعمت اسداللهی، رضا کشانی، محمدعلی میاندار، فریدون سورانی که کار خود را قبل از انقلاب در مرکز فرهنگی هنری تلویزیون یا کاخ جوانان و یا فرهنگ و هنر شروع کرده بودند، گرچه با اجرای نمایش‌هایی مانند: ننه دلاور، نبرد با آمریکا و توراندخت سعی کردند با جریان‌های اجتماعی تغییرات صورت گرفته همراه شوند، ولی چندان موفق نبودند.



پوریای ولی: محمد هاشمی-۱۳۵۹

نسبی دولت، مسؤولان مجبور می‌شوند راهی برای عادی‌سازی جریان فرهنگ و هنر باز کنند. درهای بسته تئاتر گشوده می‌شود، قسمت‌های مختلف آن مانند شورای نظارت که خود تاریخی خواندنی دارد، شکل می‌گیرد.

در هر دوره‌ای، گفتمانی در هیأت دولت غالب بود و همان گفتمان در وضعیت تئاتر تأثیر معناداری داشت. آخرین وزیر فرهنگ دولت سازندگی در دهه ۷۰ مصطفی میرسلیم است که از سوی دین‌گرایان اصولگرا در نشریاتی چون یالثارات، صبح و کیهان علی‌رغم دارا بودن خلوص و انگیزه قوی، فاقد تجربه در امور فرهنگی و هنری دانسته شد (نک: میرسلیم، ۱۳۸۹)

از سال ۱۳۷۴ اختلاف میان مسؤولان در نحوه رفتار با مسائل فرهنگی افزایش یافت. مسأله‌ای مانند به‌آتش کشیده شدن انتشارات مرغ‌آمین، توقیف مطبوعات و برنامه تلویزیونی «هویت» به این اختلافات دامن زد. همچنان که در عرصه سیاسی نیز اختلافات میان گروه‌های دین‌گرا تا حد مورد تهدید قرار گرفتن شدت یافت. (میرسلیم، ۱۳۸۹، ص ۴۰۹) این اختلافات که در سال بعد یعنی شش ماه بعد از جشنواره تئاتر، به شروع کار دولت اصلاحات انجامید، در عرصه فرهنگ خود را به‌شدت نشان می‌داد. از سویی در بدنه دولت کسانی به تنوع فرهنگی معتقد بودند و از سویی دیگر به آزادی عقیده محدود و عدم تنوع فرهنگی. این تفاوت دیدگاه را در شهرداری تهران که نحوه مدیریت فرهنگی آن



کیمیاگر: حسن شاه‌پسند-۱۳۶۸

تا پایان جنگ شاهد است، چند ویژگی یا دستاورد را دارد.

- غلبه متون ایرانی و به خصوص نوشته نویسندگان اصفهان بر متون خارجی و غیر اصفهانی.
- در نبود مراکز آموزش تئاتر گروهها به تربیت نیروی تئاتری می پرداختند و بسیاری از فعالان دهه های بعد کار خود را از این گروهها آغاز کردند.
- دوران گذار از روزهای اولیه انقلاب که به دلیل شکل نگرفتن نهادهای دولتی کار تئاتر از نظارت کمتری برخوردار بود، به دوران ثبات و استقرار مدیریت متمرکز بر تئاتر کشور، تئاتر اصفهان را هم به یک جهش تقریباً ۵ ساله رساند (۱۳۶۲ تا ۱۳۶۷) و در تربیت نیرو بسیار مفید بود، ولی در جذب مخاطب موفق نبود.
- چند چهره نمایش مردمی که شناخته شده ترین آنها حسن اکیلی است، به عنوان نماینده تئاتر مردمی اصفهان به جامعه ایران معرفی می شوند و به شکلی خاطره نمایش مردمی پیش از انقلاب را زنده می کنند.

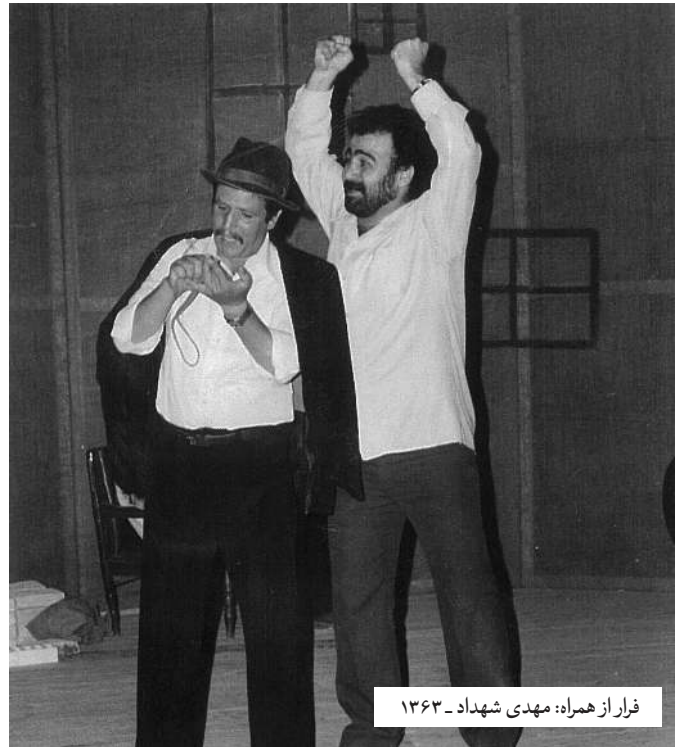
#### دهه هفتاد

با پایان جنگ و شروع دوران سازندگی که جامعه از ثبات نسبی برخوردار شد و ویژگی های نظام جمهوری اسلامی بروز بیشتری یافت. سیاست گذاری فرهنگی فراز و نشیب بسیاری داشت، تا دوم خرداد ۷۶ موج این فراز و فرودها در تئاتر اصفهان نیز دیده شد، اگر چه شاید نسبت به مرکز کم دامنه تر و کم رنگ تر. تا سال ۱۳۷۰ با وجود علی منتظری در مرکز هنرهای نمایشی سیاست های تئاتر هنوز مطلوب اهالی تئاتر بود، اما پس از آن تا نیمه دهه هفتاد اهالی تئاتر از برنامه ریزی های تئاتری ناراضی بودند. در تئاتر اصفهان چند حادثه مهم در این دهه رخ داد.

- در نیمه اول دهه هفتاد، جشنواره آتشکار به راه افتاد و در جذب هنرمندان تئاتر در سطح استان و کشور توفیق یافت.

- در نیمه دهه آغاز به کار دانشگاه سوره در اصفهان و جذب دانشجو در رشته تئاتر و آمد و شد استادان دانشگاهی به اصفهان و تأثیرات آن در سالهای بعد.

- آغاز به کار دولت اصلاحات در اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی اصفهان نیز تغییر محسوسی ایجاد کرد و از سال ۷۷ در مرکز و شهرستان های استان تئاتر مورد توجه قرار گرفت.



فرار از همراه: مهدی شهداد - ۱۳۶۳

پس از این سالها، در اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی گروهی مورد حمایت قرار می گیرد که بخش بزرگی از بهترین استعداد های تئاتر اصفهان را در خود جای می دهد. گروهی که از سال ۱۳۶۴ تا ۱۳۷۰ بیشتر کارهای خود را با نویسندگی ابراهیم کریمی، خسرو ثقفیان و کارگردانی ابراهیم کریمی به صحنه می برد و پیوسته در جشنواره های کشوری می درخشد. حاصل این دوره آثاری چون «نبرد حطین»، «راز کبری»، «سه شب راحت» و... بود. گروه ظرفیت ادامه کار را نداشت و باید پوست می ترکاند چون چاره ای نداشت. برخی از اعضای گروه چون مهدی شهداد، احمد اشرفیان، خسرو ثقفیان، بیژن گنجعلی خود به عنوان کارگردان، نویسنده، بازیگر و... سرمنشأ تشکیل گروهی جدید شدند و به کار پرداختند. از این میان کریمی بر همان شیوه و روش خود پای می فشرده. در همان دهه همزمان با این گروه، گروه دانشگاه اصفهان و گروه تئاتر شهر هم تشکیل شد، ولی بعد از یکی دو کار از هم گسیخته شد و نتوانستند ادامه دهند.

اگرچه بیشتر آثار گروه های این دهه کارهای عامه پسند و ساده انگارانه است ولیکن با حضور گروه تحت حمایت اداره ارشاد نمایش هایی اجرا می گردد که مضمون بیشتر آنها تاریخ ایران و الهام گرفته از ادبیات فارسی است. کارهایی بزرگ و گاهی میدانی که الزاماً باید در ورزشگاه اجرا شود با زبانی ادبی و حجم بالایی از بازیگران، مسؤولان آن را فاخر می نامند. گاه برای یک نمایش بیش از ۶۰ نفر عوامل اجرایی حضور می یافتند و در مدت طولانی در کنار یکدیگر تمرین می کردند، حضور این حجم از بازیگر برای مدتی حدود شش ماه با حداقل دستمزد و گاه بدون دستمزد برآمده شرایط اجتماعی، فرهنگی و اخلاق حاکم بر روابط اجتماعی جامعه آن روزگار است، این دوره که فراز و فرودهای بسیاری را



بازرس: رضا کشانی - ۱۳۷۱



### دهه هشتاد

برای اهالی فرهنگ و اهالی تئاتر و به طور خاص تئاتر اصفهان هر سال دهه هشتاد یک گونه بود. این دهه چند حادثه مهم را شاهد بوده است.

- برپایی جشنواره تئاتر طنز اصفهان و تأثیری که بر فضای تئاتر اصفهان داشت و ارتباط وسیع با مردم و به نوعی یادآور تئاتر مردمی اصفهان در چند دهه قبل بود.  
- افتتاح تالار هنر به عنوان حرفه‌ای‌ترین سالن تئاتر اصفهان و نقشی که در تئاتر اصفهان ایفا کرد در سالهای بعد و همین‌طور افتتاح پروژه قدیمی مجتمع فرهنگی استاد فرشچیان (توحید)

- حضور جدی و مستمر حوزه هنری در عرصه تئاتر اصفهان، در نیمه دهه هشتاد و جریان خاصی که با نوع حمایتش ایجاد کرد.

- حذف جشنواره بین‌المللی تئاتر طنز و راه افتادن جشنواره بین‌المللی تئاتر کودک برای ۴ دوره در اصفهان.

- تغییر دولت و اتخاذ سیاست‌های فرهنگی جدید و متفاوت از دولت قبل از اواسط دهه ۸۰.

- نسلی که در اواخر دهه قبل وارد رشته تئاتر دانشگاه‌های هنری شده بودند در سالهای اولیه این دهه فارغ‌التحصیل شده و در جامعه شهری اصفهان به دنبال کار و راهی برای گذران روزگار می‌گشتند. این نسل به خصوص در ابتدای حضور خود و پیش از عادت به فضای عمومی و استحاله در آن، به دنبال تجربه‌گرایی، هنجارگریزی و حرفه‌ای شدن بود. بعضی از افراد این نسل که موفق شدند تجربه‌های خوبی کسب کنند در سطح کشوری شناخته شدند و معرف نسل جدید تئاتر اصفهان بودند و بسیار هم جشنواره‌گرا از جمله اصغر خلیلی، احسان جانمی، احسان رحیمی، محسن عرب‌زاده، در سالهای آغازین این دهه در جشنواره‌ها خوش درخشیدند و گاهی اجراهای عمومی موفق هم داشتند. اینان در کارگردانی و بازیگری تجربه‌هایی متفاوت با نسل قبل داشتند. اگرچه همزمان با ایشان کسانی دیگر به نمایشنامه‌نویسی به عنوان گزینه اول حرفه تئاتری پرداختند و در کارشان به فرم توجه بیشتری نسبت به نسل قبل داشتند. سعید محسنی، امیر صفائی‌پور، مجید صدیقی، محمدرضا رهبری و... بخشی از افراد این نسل هستند.

- در این دهه طی سالهای ۸۴ تا ۸۸ مجالی برای حضور مجدد پیشکسوتان تئاتر فراهم شد. ناصر کوشان، خسرو ثقفیان، احمد اشرفیان، ابراهیم کریمی، رضا کشانی، مصطفی شکرانی و... توانستند کارهایی به صحنه ببرند، این کار چندان تکرار نشد، ولی همه تلاش برای این بود که روزهای پرافتخار گذشته تکرار شود.

- در این دهه موجی از کار هنرمندان خوزستانی که ساکن اصفهان بودند به وجود آمد که با فرهنگ مردم شهر اصفهان و عادت‌های تئاتری، تئاتر پیشگامان اصفهان و مضامین عادت شده در اصفهان متفاوت بود. مضمونی چون خیانت زیاد تکرار شد و گویشی خوزی و داستان‌های مردم آن سرزمین زیاد شنیده شد که در نخستین دیدارها به دلیل آنکه رنگ تازه‌ای به تئاتر اصفهان داده بود،



باد سرخ: احمد اشرفیان - ۱۳۷۵

- فعال شدن بخش فرهنگی شهرداری اصفهان در عرصه تئاتر از نیمه دوم این دهه.

- تلاش‌هایی در این دهه شد تا بار دیگر تجربه تئاتر خصوصی در چهارباغ راه بیفتد، حتی کسانی که روزگاری تئاتر روشنفکری کار کرده بودند، به الگوهای مردم‌پسند روی آوردند تا رونقی دوباره به تئاتر بدهند. در نبود حامی دولتی در چهارباغ دو مرکز فعال شدند؛ سینما چهارباغ و سینما فلسطین، اما در نیمه دهه قطع گردید.

- یک دهه به هیچ عنوان یکسان نبود در نیمه اول نسلی حضور فعال پیدا کرده بود که چندان مرتبط به نسل قبل نبود، یا تجربه مشترک اندکی با آن نسل داشت، اما در نیمه دوم نسل دیگری آغاز به کار کرد که سخن گفتنش با افراد قبل از خود متفاوت بود، ولی کل دهه از یک امر بسیار رنج برد: اجرای عمومی نمایش در این دهه کم بود، اگر چه تولید بسیار و امکان تجربه فرم‌های روایتی متفاوت و مضامین جسورانه‌تر فراهم شده بود.

- در آخرین دهه تحصیل‌کردگان تئاتری با زبان و بیانی دیگر در جامعه تئاتری اصفهان دیده می‌شوند. فضای دانشگاه اصفهان امکان تجربه‌های متفاوتی با آنچه در بیرون بود، برایشان فراهم کرده بود، بازیگری و کارگردانی متفاوت.



دش‌آکل: حسین حشمتی - ۱۳۷۹



اداره کل حفظ ارزش و آثار دفاع مقدس، بنیاد شهید، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان.

جمعی از هنرمندان در پاسخ به این سؤال که در سه دهه گذشته به نظر شما کدام دوران تئاتر از نظر فعالیت هنرمند، جذب مخاطب و محل های اجرا دچار رکود و بی رونقی بوده است، همگی پاسخ داده اند دهه ۸۰ و ۹۰. پاسخ هایی مانند ۸۰ تاکنون و از اواسط سالهای ۸۰ به بعد نیز ثبت شده است؛ این در حالی است که تعداد فعالان تئاتری ثبت شده در انجمن نمایش در سال ۱۳۷۵ به گفته رئیس وقت انجمن - منصور مقاره عابد - ۲۵۷ نفر و هنرمند تئاتری که حداقل دو کار ثبت شده داشته در سال ۱۳۸۹، چهارصد نفر بوده است. چرا هنرمندان این دوره را دوره رونق نمی دانند، در حالی که گردش مالی، سالن تخصصی و تعداد نیروی فعال، به ظاهر رشد مثبتی داشته است؟ آیا این به دلیل حس نوستالوژیک پاسخ دهندگان بوده است که در آستانه شصت سالگی یا حتی بیشتر، قرار گرفته اند و خود اکنون بسیار کمتر فعالیت می کنند؟ آیا به این دلیل است که آنچه در فضای کنونی تئاتر رخ می دهد برایشان قابل توجه نیست و قواعد امروزی حاکم بر تئاتر را قبول ندارند یا از آن تصویر روشنی ندارند؟ به طور مثال، درخواست دستمزد حتی جوان ترین و تازه کارترین هنرمند تئاتری برای آنچه انجام می دهد، آیا برای آنها ناشناخته است و یا اینکه در روزگاری که هیچ نهادی به حمایت جدی تئاتر نمی پرداخت و هنرمندان براساس یک نیاز فردی و همت گروهی با حداقل درآمد ممکن به تولید تئاتر می پرداختند، احساس آزادی عمل بیشتری می کردند، اما اکنون که دستگاه های متولی بیشتری از تئاتر حمایت می کنند و تعداد اجراها در سال نیز بیشتر شده، هر دستگاه فرهنگی، اهدافی را دنبال می کند و از هزینه صرف شده توقع محقق شدن همان اهداف و القای آن مضامین به جامعه را دارد که گاهی نیز اهداف این دستگاهها با یکدیگر همپوشانی دارد، آیا برای این هنرمندان چندان قابل قبول نیست؟

یا ممکن است علت بهتر دانستن گذشته نسبت به حال، این باشد که ابهامی در آینده وجود دارد که در روح و روان ایرانی صبغه تاریخی دارد و ایرانیان در کل از آن وحشت دارند. بنابراین آنچه مبهم است، دوست داشتنی نیست، ولی آنچه گذشته، به دلیل اینکه لاقط تصویر واضحی از آن در دست است، بهتر می تواند باشد.

بسیار جلب توجه کرد. آداب و آیین جنوب با تئاترش به اصفهان راه یافته بود. - سیاست گذاری و هدف گذاری و تعیین محدوده های معنایی و مضمونی در پایان دهه بیشتر شد.

- فرصت های اندکی برای کسانی که دغدغه تجربه های نوگرایانه داشتند در قالب کارگاه تئاتر تجربی فراهم شد که چندین اجرای عمومی داشتند و چند اجرای آن نیز توفیق بالایی در جذب مخاطب داشت. نمایش های ابوشاه، بازی استریندبرگ و... از این جمله اند.

براساس اعلام اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان اصفهان در طرح جامع اطلاعات آماری تئاتر شهرستانها شامل آمار سال ۱۳۸۴ تا ۱۳۸۷، فعالان تئاتر اصفهان عبارت اند از: ۳۳۵ نفر که ۶۶ نفر زن و ۲۶۹ نفر مردند. قابل توجه است که شهرستان نجف آباد ۵۰ نفر فعال را اعلام نموده است. این بررسی در اصفهان ۲۱ پیشکسوت بالای بیست سال سابقه با نام معرفی کرده است و تعداد تحصیل کردگان تئاتر را ۱۱ نفر که ۹ نفر شاغل و ۲ نفر بیکارند. ۷ نفر نویسنده و پژوهشگر اداره کل شناسایی کرده و نام برده است. تعداد اثر اجرا شده ۱۰۸ اثر معرفی شده که سالن های حوزه هنری و سازمان فرهنگی تفریحی بیشترین اجرا را داشته است. این در حالی است که در سال ۷۵ آمار اعضای انجمن نمایش ۲۵۷ نفر است که رشد تقریباً ۲۳ درصدی داشته است.

- در مصاحبه های انجام شده هنرمندان تئاتر همیشه گذشته را بهتر از حال و آینده را مبهم تر وصف می کنند، ولی این کاملا حسی است؛ آن هم حسی نوستالوژیک. به طور مثال آیا سالی که برای جشنواره استانی تئاتر اصفهان فقط ۱۴ نمایشنامه ارسال می شود و گردش مالی تئاتر فقط به جشنواره استان و یکی دو نمایش که به کمک دیگر نهادها اجرا شده و یک سالن تقریباً به تئاتر اصفهان اختصاص دارد (سال ۱۳۷۲) با سالی که حداقل دو سالن به صورت ثابت به تئاتر اختصاص می یابد و سه دستگاه فرهنگی حوزه هنری، اداره ارشاد و سازمان فرهنگی - تفریحی شهرداری متوسط بودجه اختصاصی آنان به تئاتر بیش از دو بیست میلیون تومان است (۱۳۸۹)، در شکل ظاهری قابل مقایسه است؟

- گردش مالی تئاتر در سالهای منتهی به سال ۱۳۹۰ تغییر کرده است و سه دستگاه فرهنگی بودجه ثابت برای آن در نظر گرفته اند و دستگاه های اجرایی دیگر نیز هر از گاهی برای تئاتر هزینه هایی در نظر می گیرند؛ دستگاه هایی مانند:

## بررسی مضمونی تئاتر اصفهان

درصد بیشترین مضمون‌هایی که به آن پرداخته شده است.

بیشترین مضمونی که پرداخته شده	دهه ۶۰	دهه ۷۰	دهه ۸۰
رتبه اول	پندآموز و اخلاقی	اجتماعی	دفاع مقدس
	۱۷ درصد ۶ نمایش	۲۲/۷ درصد ۱۲ نمایش	۱۵ درصد ۱۴ نمایش
رتبه دوم	دفاع مقدس	عاشورایی / خانواده	کودک و اجتماعی
	۱۴/۲ درصد ۵ نمایش	۷/۵ درصد	۹/۶ درصد ۹ نمایش

درصد کمترین مضمون‌هایی که بدان پرداخته شده است

کمترین مضمونی که پرداخته شده	دهه ۶۰	دهه ۷۰	دهه ۸۰
عاشورایی / انقلابی / دینی عشقی / کودک	۲/۸ درصد	۱/۸ درصد	تاریخ شیعه / انقلاب / پندآموز
			۱/۰۷ درصد

## نتایج بررسی

۱. رشد کمی تولیدات در دهه سوم ۲۷۰ درصد بوده است.
۲. در دهه اول بیشترین مضمونی که به آن پرداخته شده است: نمایش‌های پندآموز و اخلاقی بوده است که بسیاری از آن برآمده از حکایت‌های کهن از فرهنگ و ادب فارسی است و بعد از آن دفاع مقدس و تعداد اجراهای نمایش دینی کمتر است.
۳. به موضوع زن در دهه اول اصلاً پرداخته نشده است.
۴. مبارزات طبقاتی، ظلم فئودال‌ها و استثمار و استعمار ستیزی، سیاهپوستان از مضامین پرکاربرد دهه اول است.
۵. تعداد اجراها اگر چه به دقت در آمار ارائه شده معلوم نیست، اما در بررسی دیگری که صورت گرفته و به طور اتفاقی از تعدادی گروهها پرسش شده، تعداد اجراها در دهه ۸۰ کم و به طور میانگین ۹ روز عنوان شد که در مقایسه با اجراهای یک ماهه دهه اول بسیار کم است.

پیش از پایان این بحث یک نکته لازم به ذکر است، علی‌منتظری در سال ۱۳۶۹ آمار مقایسه‌ای ادارات کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان‌های کشور را به شرح زیر نقل می‌کند:

سال	تعداد نمایش	تعداد اجرا	تعداد تماشاگر
۱۳۶۷	۴۲۰	۲۳۷۷	۴۵۱۱۲۸
۱۳۶۶	۲۴۱	۱۷۳۶	۴۳۶۹۶۸

نتایج حاصل اینکه نمایش‌های بیشتری اجرا گردیده، اما سال ۶۷ نسبت به سال ۶۶ فقط ۳/۲ درصد تماشاگر افزایش داشته است، در حالی که تعداد نمایش ۷۴/۲ درصد در سال ۶۷ نسبت به ۶۶ بیشتر اجرا شده است. (فصلنامه تئاتر ۸۶) در اصفهان به دلیل نداشتن بلیت فروشی در سالهای اخیر آمار تماشاگران به دقت ثبت نمی‌شود. رشد مالی، تعداد اجرا، ... داشته‌ایم. آیا رشد تعداد تماشاگر و کیفیت هم داشته‌ایم؟

در سلیقه‌سنجی که از مردم اصفهان در سال ۱۳۸۵ به عمل آمده تا سلیقه آنها برای مضامین تئاترهای مورد علاقه‌شان سنجیده شود (رهبری، ۱۳۸۵) پرسش‌شوندگان این تحقیق در بین موضوعات مختلف، موضوعات اجتماعی را بیشتر انتخاب کردند. آنها از میان موضوعات اجتماعی، سیاسی، مذهبی، ۴۷ درصد تئاتر مورد علاقه‌شان تئاتری بود که موضوعش اجتماعی باشد و اگر به این رقم تعداد ۱۴ درصد کسانی که موضوعات اجتماعی و سیاسی را با هم انتخاب کرده‌اند، اضافه کنیم، می‌شود ۶۱ درصد که این نشان می‌دهد، علی‌رغم شوخ‌طبعی و ظرافت ذاتی مردم اصفهان، آنچه بیشتر مورد علاقه‌شان است، موضوعات اجتماعی و عمومی است؛ چرا که هنرمند را صدای اجتماع می‌دانند. براساس جدولی که مشاهده کردید، به مضامین اجتماعی در دهه ۷۰ بیشتر پرداخت شده، اما در دهه ۸۰ سیر نزولی داشته است، در حالی که براساس سلیقه‌سنجی صورت گرفته، بیشتر مردم، به مضامین اجتماعی بیشتر علاقه نشان می‌دهند. بیش از ۶۰ درصد پاسخ‌دهندگان علاقه مند مضامین اجتماعی - سیاسی هستند.

تلخ‌بازی قمر در عقرب: لیلا پرویزی - ۱۳۸۴







از نیمه راه عشق: حسن کریمی - ۱۳۸۴



ظل السلطان ما: علیرضا قدسیه - ۱۳۸۵



نامه‌های اصفهان: اسدالله اسدی - ۱۳۸۶

که از میان هنرمندان همخوان با ارزش‌های دینی اخلاقی جامعه کسانی هستند که چنین قابلیتی داشته باشند؟

- پیشکسوتان در خاطرات خود از فداکاری‌ها و گذشت‌های بازیگران دهه‌های قبل و بازی رایگان و کمک همه‌جانبه در تولید نمایش می‌گویند و آن را یک حرکت جمعی می‌دانند و این کار بازیگران را نوعی اخلاق‌گرایی یا فضیلت می‌شمارند که شاید بتوان گفت که نوعی یاریگری بوده است، اما اکنون تقسیم کار نسبتاً دقیق‌تری صورت گرفته که نسبت به گذشته از لحاظ ضرورت تأمین منابع مالی بیشتر برای پرداخت دستمزد به همه عوامل، کار سخت‌تر شده است، ولی نشان از دوران گذاری دارد برای رفتن به تئاتر حرفه‌ای؛ اگر چه هنوز حاصل نشده است.

### سنخ‌شناسی اسامی نمایش در سه دهه اخیر

عموماً اسامی نمایش‌ها در دهه ۶۰ ساده و بیانگر مضمون درونی نمایش است: (حسن آشپز، تب در مطب، حکومت بعث عراق، رمال باشی، کوفیان راه کاخیان نروید، بتر زمزم، کلت سبز، بمب، گلریزان) مگر مواردی که دارای پیچیدگی، ابهام و ایهامی است؛ (مانند: مظلوم پنجم، ماراتن مرگ، نبرد حطین) هرچه پیش می‌رویم اسم‌گذاری نمایش‌ها تغییر می‌کند و روندی پیچیده‌تر و طولانی‌تر می‌یابد که رویکرد تجربه‌گرایانه‌تری دارد؛ مانند: (یک پرسپکتیو معوج به اصطلاح نامعلوم از شازده کوچولو، چگونه می‌توان یک قصه عاشقانه را روایت کرد، سرود صد هزار افلیای عاشق، طعم گس مرگ، آخر خط - طعم گیلان، نامه‌های اصفهان یا نامه‌هایی که به تو نرسید و...) اگرچه در این دهه اسامی ساده‌ای نیز می‌توان دید، ولی غلبه با این رویکرد است.

### سخن آخر

■ ایران برخلاف جامعه درازمدت اروپا جامعه‌ای کوتاه‌مدت بوده است. در این جامعه تغییرات اغلب عمری کوتاه داشته است. این بی‌تردید نتیجه فقدان یک چارچوب استوار و خدشه‌ناپذیر قانونی است که می‌توانست تداومی درازمدت را تضمین کند (کاتوزیان، ۹، ۳۸). این کوتاه‌مدتی جامعه، کوتاه‌مدتی تاریخ فرهنگ و هنر را هم در پی داشته است. بجز اصول کلی نظام جمهوری اسلامی، قوانین دستگاهها به خصوص وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی بارها تغییر کرده و هیچ سیاستی حتی یک دهه به درازا نکشیده است. تقریباً هیچ هنرمندی یک دهه کامل حضور پررنگ نداشته است، هیچ گروه بیش از ۵ سال حضور مستمر موفق نداشته است. حتی سالن‌ها هم درازمدت به این امر اختصاص نداشته‌اند. تالار هنر که تازه یک دهه است افتتاح گردیده یک استثنا است اگر تداوم بیاورد. در هر دهه نقاط روشنی داریم که به دیگر روشنایی‌ها نمی‌پیوندند و خود نیز به تنهایی دوام نمی‌آورد. چرا که همه چیز کوتاه‌مدت است.

■ ظرفیت گسترش سرمایه اجتماعی و سرمایه نمادین در جامعه تئاتری اصفهان هست، امری که موجب جلب منافع فراوانی برای جامعه خواهد شد. ولی به دلیل نبود بینش صحیح در بدنه دولت به نتیجه نرسیده است<sup>۱</sup>. شخصیت‌هایی مانند رضا ارحام‌صدر (فارغ از قضاوت در خصوص کارها و بینش سیاسی‌اش) ویژگی تبدیل شدن به سرمایه نمادین را داشت. اما سالها کار نکردن و ورود دیر هنگام‌اش به مجامع رسمی، این امکان را کاهش داد. هنوز هم چهره‌های دیگری هستند که از محبوبیت برخوردارند و این قابلیت را دارند که جامعه چنین برداشتی از آنها بکند، ولی مسیری که اکنون در مدیریت فرهنگی پیش رو است به دلیل حساسیت‌های نابجا چنین امکانی را نه به هنرمند می‌دهد و نه به جامعه، در حالی که سخت بدان نیازمندیم. کدام یک از تالارهای نمایش به نام استادان تئاتر است، کدام تصویر از هنرمندان تئاتر در شهر نصب است. در حالی

۱. ترکیه با برگزاری برنامه‌های مختلف در قونیه مولوی را سرمایه نمادین خود کرده و به نفع دیگر فرهنگ‌ها و جذب گردشگر و جلب منفعت پرداخته است.

- بعضی از شهرستان‌های قبل از انقلاب جریان تئاتری نداشته‌اند - به دلیل مقاومت‌های اجتماعی یا عدم توسعه، ولی اصفهان صاحب جریان تئاتری در دو شکل مردمی و نخبه‌گرایانه بوده است و دوم اینکه پیش از این، بنا به دلایلی از جمله عدم تسلط هنر پایتخت بر هنر شهرستان‌ها و چندان توسعه نیافتن رسانه‌های جمعی هنر و... اصفهان مستقل‌تر بود. دو نمونه‌ای که قبل از انقلاب در تئاتر اصفهان می‌بینیم، (تئاتر ارحام صدر و تئاتر سپاهان) بدون کمک دولتی کار می‌کنند.

- دولت هنگامی می‌تواند نقشی مؤثر خود را در عرصه فرهنگ ایفا کند که «نقش سیاست‌گذارانه و نظارتی» را به جای نقش «اجرایی و تصدی‌گرایانه» در کانون برنامه‌ها و اقدامات خود قرار دهد. براساس یافته‌های این پژوهش نقطه عطف کاهش نقش تصدی‌گرایانه دولت در ایران، با طرح گفتمان اصلاحات در سال ۱۳۷۶ همراه بود.

■ در هیچ‌یک از منابع اعم از روایت‌های شفاهی هنرمندان، بولتن‌های جشنواره‌ها و دیگر منابع مکتوب، هیچ سندی که گویای برنامه‌ریزی برای توسعه تئاتر اصفهان در این سه دهه باشد مشاهده نشد.

توضیح: این مقاله کوتاه شده پژوهش گسترده‌تری است در خصوص تئاتر سه دهه اخیر اصفهان که در سال ۱۳۹۰ و ۱۳۹۱ انجام شد. همه اطلاعات مورد نیاز نمایش‌های این سه دهه، طی فراخوانی با یاری حوزه هنری اصفهان از هنرمندان تئاتر (کارگردانان) با همکاری آقایان میثم کیان و علیرضا قدسیه به صورت مکتوب کسب گردید.

#### منابع

امرابی، مجید. (۱۳۸۷)، *طرح جامع اطلاعات آماری تئاتر شهرستان‌ها*، تهران، مرکز هنرهای نمایشی.

چلمقانی، مرضیه. (۱۳۹۰). «تأثیر ساخت قدرت بر رشد و گسترش آفرینش‌های هنری دوران اصلاحات در ایران (۱۳۷۶-۱۳۸۴)»، پایان‌نامه کارشناسی ارشد.

رضایی، احمد. تنگ‌شیر، سمیرا. «اسناد تاریخی تئاتر اصفهان»، پایان‌نامه مقطع کارشناسی دانشگاه سوره اصفهان.

میرسلیم، سید مصطفی. کاظم خورمهر. (۱۳۸۹)، *جریان‌شناسی فرهنگی بعد از انقلاب اسلامی ایران ۱۳۵۷-۱۳۸۰*، تهران، مرکز بازنشاسی اسلام و ایران.

رامین، علی. (۱۳۸۹)، *مبانی جامعه‌شناسی هنر*، تهران، نشر نی.

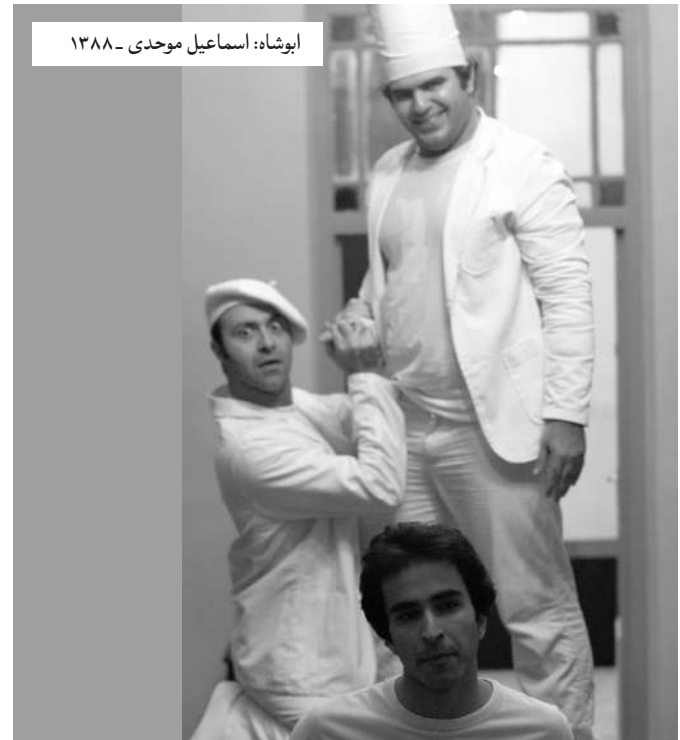
رایانی مخصوص، مهرداد. (۱۳۸۶)، *مبانی نقد تئاتر*، نشر قطره، تهران.

کوشان، ناصر. (۱۳۸۰)، *تاریخ تئاتر اصفهان*، نشر آتریات، اصفهان.

مسائلی، سیدمرتضی. (۱۳۹۰)، *اشاره‌ای کوتاه به شکل‌گیری گروه تئاتر ابوذر*، اصفهان، دستنویس.

ملک‌پور، جمشید. نمایش ایران در یک دهه، بازگشت به نقطه صفر: نمایش ایران، روزنامه شرق، ۱۳۹۱/۱/۲۹.

ممنون، پرویز. (۱۳۵۶)، *سیری در تاریخ تئاتر مردمی اصفهان*.



ابوشاه: اسماعیل موحدی - ۱۳۸۸

- در نهایت اینکه اگرچه تئاتر اصفهان روزهای پرفراز و نشیبی را طی کرده و شاید کم‌لطفی‌هایی به تئاتر فرهنگی - روشنفکری شده باشد، اما حداقل آمار نشان از رشد سرمایه انسانی آن، رشد سرمایه اقتصادی آن، بودجه اختصاصی، امکانات سخت‌افزاری، رشد تعداد اجرا، رشد نمایشنامه‌نویس و دانش کارگردانی داشته‌ایم. ولی این آمار و موارد مشابه آن به درستی معلوم نمی‌کند، درصد رضایت مخاطب، درصد اثربخشی نمایش‌ها و تحقق اهداف نهاد‌های میانجیگر آثار برای رسیدن به مخاطب را.

- شهرداری‌ها، مراکز درمانی، مراکز آموزشی، مراکز فرهنگی دینی و... اقبالی داشته‌اند به تئاتر که مشاهدات نشان می‌دهد، اگر هنرمندان با رعایت کیفیت علمی، ارائه اثر کنند در آینده تغییر محسوس در تقاضای تئاتر و کارکرد آن در جامعه را شاهد خواهیم بود.



تیغ آفتاب: محسن عرب‌زاده - ۱۳۸۷

# اصفهان و فیلم مستند

بهر روز ملبوس باف

کارگردان و مستندساز

مقالات



فلسفه پیدایش سینما و به ویژه سینمای مستند را در ربع قرن پس از مرگ بودلر می توان از همین جمله ردگیری کرد. در سه دهه اخیر که فناوری های نو کار فیلمسازی را با ورود ویدئو و دیجیتال هر روز سهل تر کرده اند، فقدان مستندهایی که چهره و زندگی و حیات اجتماعی شهری مثل اصفهان را تصویر کرده باشند، واقعیتی دردناک را نمایان می کند؛ اینکه انگار با وجود شبکه تلویزیونی اصفهان و این همه روابط عمومی و سمعی و بصری و دانشگاه سینمایی و اداره های مختلف فرهنگی و ارشادی و هنری و مراکز بزرگ صنعتی و اقتصادی و غیره، از بخش سینمایی قافله تمدن فقط افسوس نصیب این شهر پرآوازه شده است. برای اینکه به عمق ماجرا پی ببرید، نیازی به اینکه مستندساز باشید و بخواهید دنبال تصویری از دهه چهل و پنجاه و شصت و هفتاد و حتی همین هشتاد اصفهان بگردید نیست، کافی است برای فرزندتان یا دوستی آمده از شهری دیگر به جای اینکه هی ببریدش به میدان

تشریف بیاورد. برای یک لحظه احساس کردم سالن کپ تا کپ پر است. حتی صدای نفس های آرام و مطمئن را هم می شنیدم. آدم بیرون. ترسیده بودم. احساس می کردم که تمام سالن پراست از همان شهدایی که رزمنده توی فیلم داشت درباره شان حرف می زد. دنبال کسی می گشتم که با خودم به سالن ببرم و ببینم او هم متوجه این حضور می شود یا نه. کسی نبود، برگشتم به سالن و این بار حواسم بود که موبایلم خاموش باشد و پای کسی را لگد نکنم. همه صندلی ها پر بود و نشستم روی پله ها و تا آخر فیلم را دیدم. خیال می کردم خیلی طبیعی است که اگر من هم متولد دهه چهل و سی بودم و در دوران دهه شصت و جنگ هشت ساله راهی جهانی دیگر شده بودم (نمی گویم شهید چون برای شهید بودن غیر از دست از جان شستن در راه حق و حقیقت ملزومات دیگری هم لازم است که من در خودم سراغ نداشتم) حالا که بالأخره بعد از سه دهه و نیم یک جشنواره مختص فیلم های مستند در شهرم برپا بود و فیلمی هم از دوران ما پخش می شد، فرصت دیدن فیلم مستند در سالن سینما را از دست نمی دادم و حتماً روی یکی از این صندلی ها حاضر و شاهد بودم. ولی دروغ و افسوس و صد حیف که اینجا هم، لذت همنفس شدن با همشهریان امروز را نچشیدم.

جمله مشهوری از شارل بودلر، شاعر قرن نوزده فرانسه خوانده ام که می گوید: افسوس! چهره شهرها بارها زودتر از قلب آدمی دگرگون می شود.

اردیبهشت امسال (۱۳۹۳) در جشنواره ای که عنوانش نخستین جشنواره فیلم مستند اصفهان بود و با حمایت شهرداری اصفهان برگزار می شد ۱۲۷ فیلم در مسابقه رقابت می کردند. اغلب فیلم هایی که در ده بیست سال اخیر ساخته شده بود به جشنواره رسیده بود (۳۶۰ فیلم) که به سبب تعبیه بخش های مختلف، همه جور فیلمی چه به لحاظ موضوع چه به لحاظ کیفیت در برنامه پخش قرار داشت. یکی از روزها به تالار هنر که به اصطلاح کاخ جشنواره بود رفتم تا همین طور اتفاقی و بدون پیشداوری و انتخاب، چند فیلم مستند روی پرده سینما ببینم. محدودیتی برای ورود نبود. از پله ها بالا رفتم، وسط سئانس رسیده بودم و با احتیاط و آرام در بالکن را باز کردم، فیلمی در حال پخش بود و همه جا تاریک و ساکت. مستندی بود درباره جنگ ایران و عراق و ظاهراً راجع به یک فردی که در عملیاتی بوده و امروز داشت از آن روزها می گفت. فیلم صمیمی و روان و سرحالی بود. در تاریکی ایستاده بودم و چند دقیقه ای محو فیلم شدم تا اینکه موبایلم زنگ خورد و با عجله برگشتم بیرون که مزاحم کسی نشده باشم. در حین بیرون آمدن حس کردم که انگار هیچ کس در بالکن نیست. تلفن را جواب دادم و بعد فکر کردم که حتماً تماشاگرانی داشته و در لژ نشسته اند. برگشتم به همان بالکن و از لبه بالکن همه جا را دیدم. نه آن پایین و نه این بالا هیچ کس در سالن نبود! حتی کارگردان هم به خودش زحمت نداده بود که برای فیلم خودش





مراسم اختتامیه هشتمین جشنواره بین‌المللی فیلم مستند ایران «سینما حقیقت» - آذرماه ۱۳۹۳

مکتب داستان‌نویسی اصفهان، ما هم بخواهیم ادعا کنیم در این شهر چیزی با این عنوان وجود دارد: *سینمای مستند اصفهان*.

به جای افسوس خوردن از بابت زشت کردن و مضمحل کردن بافت شهر و شهرنشینی و زیبایی‌هایی که گذشتگان آفریدند و غرزدن و سر تکان دادن، توجه شما را به گزارشی کوتاه از روند یکی دو سال اخیر فیلم مستند و پخش و تماشای آن در اصفهان و گزیده‌ای از چند نگاه به دو سه فیلم مستند جلب می‌کنم.

در گذشته مستندهای ماندگار دههٔ چهل و پنجاه دربارهٔ اصفهان را کسانی مثل احمد فاروقی قاجار، منوچهر طیب، خسرو سینیایی و حسین ترابی ساختند، مستندهای مرکز مستندسازی فولاد مبارکه در دههٔ هفتاد را پیروز کلانتری، کامران شیردل و محمدرضا مقدسیان ساختند و تقریباً به غیر از چند تجربه از رضا مهیمن، تنها اصفهانی که از دههٔ پنجاه تاکنون مستندساز است، دیگر اثری از آثار مستند در این و از این شهر نیست. بماند که شهر ما تقریباً در هیچ مستندی با یک نگاه مدرن، چندوجهی، زنده و پویا با ویژگی‌های بومی موضوع نشده است. در اوایل دههٔ هشتاد و در دومین جشنوارهٔ فیلم کوتاه اصفهان به همت زاوان قوکاسیان، چند کارگردان و نگاه تازه در اصفهان معرفی شدند، نوار تکراری سینمای مستند که از

توجه می‌فرمایید که امروزه روز، بسته به اینکه در کدام یک از این چهار پنج سال اخیر خواسته باشید حرفی زده باشید، با هر زبانی، اینجا زبان همان سینما و تصویر است، همان زبانی که گلشیری می‌گوید تنها ریشه‌ای است که دارد. یا اینکه دم از «حافظهٔ تاریخی» و «واقعیت» و «حقیقت» بزنید، باید یا به جنگ سریال‌های ترکی شبکه‌های ماهواره‌ای رفته باشید یا *فیس بوک* و *یا اسمارت فونها* و *وایبرو اینستاگرام* و *لایین* و *واتس‌آپ*، تا شاید با خاموش کردن هر کدام از اینها بتوانید برای لحظاتی نظر مخاطب گرانسنگ و فرهیخته‌تان را به حرفی که می‌زنید جلب کنید. دیگر گوش همه از شنیدن حرف‌های گنده‌ای از این دست که ما تاریخ نداریم و حافظهٔ تاریخی نداریم و تولید هنری و فرهنگی زنده و پرور است که اصالت یک شهر و یک جامعه را شکل داده و منتقل می‌کند، پر شده است. با وجود این همهٔ دوربین و ابزار و آدوات «سلفی گرفتن» و میلیون‌ها فیلم کوتاه و عکس و تصویر که اتفاقاً بیشتر مستند می‌نمایند و به دست میلیون‌ها کاربر و دوربین‌های مداربسته و گاه بی‌مدار، نه فیلمساز، ساخته می‌شوند و توسط همین‌ها هم دست به دست شده و دیده می‌شوند، دیگر حرف از راویان شهر و سینمای مستند و فیلم مستند و مستندساز زدن کمی خود مهم‌بینی به نظر می‌آید، چه برسد به اینکه پی عناوینی چون *فرهنگ اصفهان*، *معماری اصفهان*، یا

نقش جهان و پل خواجه، بخواهید بگویید که ببین: ما در آن سالها در شهری این شکلی و با این حال و احوال زندگی می‌کردیم. و خب طبیعی است که هیچ وقت دست به چنین مخاطره‌ای نخواهید زد و ترجیح خواهید داد برای اینکه موقعیت فرهنگیتان متزلزل نشود، نقل قولی از یک نویسندهٔ صاحب نام و صاحب قلم و همشهری بکنید. شاید نقلی از هوشنگ گلشیری و این بخش از کتاب *آینه‌های دردارش بد نباشد: ... به خیابان که رسیدند/واز زبان، نه، خانهٔ زبان گفته بود که تنها ریشه‌ای است که دارد. گفت: من فقط همین را دارم، از پس آن همه تاخت و تازها فقط همین برابمان مانده است. هر بار که کسی آمده است و آن خاک را به خیش کشیده است با همین چسب و بست زبان بوده که باز جمع شده‌ایم، مجموعمان کرده‌اند، گفته‌ایم که چه کردند مثلاً غزان یا مغولان و مانده‌ایم، ولی راستش ننوشته‌ایم، فقط گفته‌ایم که آمدند و کشتند و سوختند و رفتند. از شکل و شمایلشان حرفی نیست و یا اینکه دور آتش که می‌نشستند، پشت به آن منارهٔ سرآدمها، پوزرشان به پا بود یا نه. بله، زیرکانه‌ترین کار همین است که این تکه را بخوانیم و سری تکان دهیم و خودمان را بچسبانیم به آن نویسنده که یعنی بعله؛ او می‌نویسد «راستش ننوشته‌ایم» و ما هم می‌گوییم «راستش نه نوشته‌ایم و نه گرفته‌ایم»! و بعد هم برویم روی منبر که: آقا*



افتتاحیه نخستین جشنواره فیلم مستند اصفهان - اردیبهشت ۱۳۹۳

شیردل و سینایی فراتر نمی‌رفت، پاره شد و با آوردن فرشاد فداییان، پیروز کلانتری و محمدرضا اصلانی تلنگری بر قشر نگاه منجمد مستندسازان آن زمان شهر زده شد. تنها تلاش مؤثر در نزدیک شدن به تولید آثار مستند در سه چهار سال اخیر هم به یمن حضور منوچهر مشیری، مدرس و مستندساز قدیمی، در جایگاه مشاور اعزامی از تهران به تلویزیون اصفهان به ثمر نشست و مداومتی که ایشان نشان دادند در تربیت و جهت‌دهی ذهن کارگردان‌های مستند اصفهان.

سال ۱۳۹۲ اصفهانی‌ها با ارسال ۴۱ فیلم مستند، کمی بیشتر از چهار درصد از سهم کل فیلم‌های ارسالی به هفتمین جشنواره فیلم مستند ایران «سینما حقیقت» (مهمترین جشنواره بین‌المللی مستند کشور) را به خود اختصاص دادند، پس از بررسی هیأت انتخاب و راهیابی بیش از صدویست فیلم به بخش مسابقه ملی فقط دو فیلم از اصفهان (کمتر از دو درصد) به بخش مسابقه راه یافت. متأسفانه در آذرماه امسال به غیر از یک فیلم که فیلم اول کارگردانش بود، هیچ فیلمی از اصفهان به بخش مسابقه هشتمین جشنواره بین‌المللی فیلم مستند ایران «سینما حقیقت» راه پیدا نکرد، ولی در عوض و به سبب برگزاری نخستین جشنواره فیلم مستند اصفهان در اردیبهشت‌ماه و پیگیری و ارتباطی که مشاور رسانه‌ای شهردار اصفهان

شیردل و سینایی فراتر نمی‌رفت، پاره شد و با آوردن فرشاد فداییان، پیروز کلانتری و محمدرضا اصلانی تلنگری بر قشر نگاه منجمد مستندسازان آن زمان شهر زده شد. تنها تلاش مؤثر در نزدیک شدن به تولید آثار مستند در سه چهار سال اخیر هم به یمن حضور منوچهر مشیری، مدرس و مستندساز قدیمی، در جایگاه مشاور اعزامی از تهران به تلویزیون اصفهان به ثمر نشست و مداومتی که ایشان نشان دادند در تربیت و جهت‌دهی ذهن کارگردان‌های مستند اصفهان.

سال ۱۳۹۲ اصفهانی‌ها با ارسال ۴۱ فیلم مستند، کمی بیشتر از چهار درصد از سهم کل فیلم‌های ارسالی به هفتمین جشنواره فیلم مستند ایران «سینما حقیقت» (مهمترین جشنواره بین‌المللی مستند کشور) را به خود اختصاص دادند، پس از بررسی هیأت انتخاب و راهیابی بیش از صدویست فیلم به بخش مسابقه ملی فقط دو فیلم از اصفهان (کمتر از دو درصد) به بخش مسابقه راه یافت. متأسفانه در آذرماه امسال به غیر از یک فیلم که فیلم اول کارگردانش بود، هیچ فیلمی از اصفهان به بخش مسابقه هشتمین جشنواره بین‌المللی فیلم مستند ایران «سینما حقیقت» راه پیدا نکرد، ولی در عوض و به سبب برگزاری نخستین جشنواره فیلم مستند اصفهان در اردیبهشت‌ماه و پیگیری و ارتباطی که مشاور رسانه‌ای شهردار اصفهان

شیردل و سینایی فراتر نمی‌رفت، پاره شد و با آوردن فرشاد فداییان، پیروز کلانتری و محمدرضا اصلانی تلنگری بر قشر نگاه منجمد مستندسازان آن زمان شهر زده شد. تنها تلاش مؤثر در نزدیک شدن به تولید آثار مستند در سه چهار سال اخیر هم به یمن حضور منوچهر مشیری، مدرس و مستندساز قدیمی، در جایگاه مشاور اعزامی از تهران به تلویزیون اصفهان به ثمر نشست و مداومتی که ایشان نشان دادند در تربیت و جهت‌دهی ذهن کارگردان‌های مستند اصفهان.

سال ۱۳۹۲ اصفهانی‌ها با ارسال ۴۱ فیلم مستند، کمی بیشتر از چهار درصد از سهم کل فیلم‌های ارسالی به هفتمین جشنواره فیلم مستند ایران «سینما حقیقت» (مهمترین جشنواره بین‌المللی مستند کشور) را به خود اختصاص دادند، پس از بررسی هیأت انتخاب و راهیابی بیش از صدویست فیلم به بخش مسابقه ملی فقط دو فیلم از اصفهان (کمتر از دو درصد) به بخش مسابقه راه یافت. متأسفانه در آذرماه امسال به غیر از یک فیلم که فیلم اول کارگردانش بود، هیچ فیلمی از اصفهان به بخش مسابقه هشتمین جشنواره بین‌المللی فیلم مستند ایران «سینما حقیقت» راه پیدا نکرد، ولی در عوض و به سبب برگزاری نخستین جشنواره فیلم مستند اصفهان در اردیبهشت‌ماه و پیگیری و ارتباطی که مشاور رسانه‌ای شهردار اصفهان

کارخانه‌ها در زمستان ۹۱ در مؤسسه رویش بسته شد. برنامه اتاق مستند به پیشنهاد و همفکری آرش اخوت به صورت هفتگی و هر چهارشنبه تنظیم شده بود و یکسال بی‌وقفه ادامه داشت. مستندسازان کشور که با تعطیلی خانه سینما تنها موقعیت جدی نمایش و ارتباط فیلم مستند با مخاطب را از دست داده بودند، از دعوت رویش استقبال کردند. محمد شیروانی، پیروز کلانتری، ناصر صفاریان، مهدی باقری، شهرزاد توکل، آزاده آریامنش، فرحناز شریفی، محسن استادعلی، محمد احسانی، آزاده بیزارگیتی، شیرین برق‌نورد، بابک بهداد، محمدرضا جهان‌پناه و محمدحسن دامن‌زن که همه از مستندسازان جوان و فعال این چند ساله اخیر سینمای ایران هستند، هرکدام در زمان نمایش آخرین فیلمشان به اصفهان می‌آمدند و در فضایی خالی از تعارف‌های معمول، با تماشاگران به بحث می‌نشستند. از ابتدا یک دوره پنج هفته‌ای در میان برنامه سالیانه در نظر گرفته شده بود برای پخش فیلم‌های مستندسازان اصفهان به قصد اینکه پس از شکل گرفتن یک جمع بیننده نخبه و آشنا با جریان زنده و جاندار سینمای مستند کشور، مستندسازان شهر هم در بوتۀ نقد و نظر قرار گیرند. با مطالعه چکیده‌ای از هر جلسه با حال و هوای فیلم مستند و مستند دیدن در اصفهان آشنا خواهید شد:

(سید حسینی شهیدی) با مدیریت مرکز گسترش سینمای مستند و تجربی داشت، بخش ویژه جشنواره با عنوان مرور سینمای مستند اصفهان به مرور و پخش آثار بیست مستندساز اصفهانی اختصاص یافت. فیلم‌ها غالباً همان آثار برگزیده نخستین جشنواره فیلم مستند اصفهان بودند (به غیر از یک مورد: زن در سایه ام‌اس به کارگردانی زهرا نیازی که علی‌رغم روایت مشاهده‌گرانه و روانی که به وضعیت زنان مبتلا به ام‌اس در اصفهان داشت و در جشنواره اصفهان هم جایزه گرفته بود از رفتن به تهران بازماند) و هرکدام در یک سانس در سینما فلسطین تهران رنگ پرده دیدند و بیست مستندساز هم به صورت گروهی در اختتامیه مورد تجلیل قرار گرفتند و البته بیانیه کوتاهی هم یکی از مستندسازان اصفهانی قرائت کرد، مبنی بر تشکر از شهرداری اصفهان و لزوم حمایت و به رسمیت شناختن فعالیت مستندسازان در روایت نبض زنده شهر و همچنین یادی از زاون قوکاسیان. مرور سینمای مستند اصفهان در جشنواره هشتم سینما حقیقت پس از برنامه یکساله اتاق مستند رویش در سال ۹۲ و جشنواره مستند اصفهان در بهار ۹۳ و شکل‌گیری کمیته مستندسازان اصفهان (۲۰ مرداد ۹۳) مهمترین نمود از وجود مستندساز و مستندسازی در اصفهان بود و هست. نطفه تشکیل اتاق مستند رویش با پخش اصفهان در بوق

مشروطه اصفهان



رسول انتشاری و هاشم مرتضویان در اتاق مستند رویش



جلسه نقد و بررسی «حرف زدن در برف»



**مجلس اول: قوس بر قزح زنده رود** (تولید: ۱۳۸۲). نویسنده و کارگردان: فرشاد احمدی دستگردی (متولد ۱۳۵۴). ۳۰ دقیقه، مستند تاریخی اجتماعی (تهیه شده در سیمای مرکز اصفهان)

فرشاد احمدی دستگردی از سال ۱۳۸۰ با تیزبینی و دقتی کم نظیر که حاصل سالها پژوهش و قلم زدنش در تاریخ و ادبیات داستانی است با مستندهایی که همه مستقیم و غیرمستقیم درباره اصفهان اند، شناخته شده ترین مستندساز پانزده سال اخیر اصفهان است. احمدی در دوره ای که در تلویزیون اصفهان چیزی به غیر از برنامه های رده جیم تولید نمی شد، توانست با برآوردهای مالی پایین مستندهای رده اولی بسازد که در جشنواره های تخصصی مستند و تلویزیون ممکن نبود نادیده انگاشته شود. مستندهای فرشاد احمدی اولین حرکت جدی و ساختارمند در تدوین نگاهی نو و روایت امروز اصفهان است.

قوس بر قزح زنده رود درباره پل شهرستان است، بنایی به قدمت تاریخ ایران و دوره ساسانی که با روایت امروزی و نگاه فیلمساز ترکیبی دیدنی شده است.

**مجلس دوم: مشروطه اصفهان** (تولید: ۱۳۸۹) نویسنده و کارگردان: فرهاد بردبار (متولد ۱۳۶۵) ۶۸ دقیقه - مستند تاریخی - تهیه شده در سیمای مرکز اصفهان

**مشروطه اصفهان** در چهار قسمت ۲۵ دقیقه ای ساخته شده که نسخه کوتاه آن با زمان ۶۵ دقیقه پخش شد. فیلم یک مستند تاریخی است از سکنس های بازسازی شده از جلسات و آدمها و یکی دو واقعه مهم از مشروطه و اصفهان که با نماهایی از فضاهای امروز شهر و آدمهایش ترکیب شده و با گفتار متنی که یکسره خط تاریخی را روایت می کند،

شروع می شود و به پایان می رسد. از ساختار سنجیده و یکدستی برخوردار است و در خلق فضای تاریخی خود موفق است.

**مجلس سوم: پیرمرد و بازار** (تولید: ۱۳۸۹). نویسنده و کارگردان: عزت الله پروازه (متولد ۱۳۵۱) مستند پرتله اجتماعی - تهیه شده در سیمای مرکز اصفهان عزت الله پروازه کارمند تلویزیون نیست و سالهاست با ساخت مستندهای علمی آموزشی و فیلم های داستانی و مستند در اصفهان کار می کند. **پیرمرد و بازار** پرتله ای حرفه ای در تصویربرداری و میزانش و صدا برداری و تدوین است، درباره پیرمردی که پهلوان بوده و حالا در بازار آهنگرها بساط پهن می کند و خنزرنر می فروشد.

**مجلس چهارم (فیلم اول): گود و گنر** (تولید: ۱۳۹۰). کارگردان: سید هاشم مرتضویان، ۳۰ دقیقه مستند آیینی - تولید سیمای مرکز اصفهان از مجموعه بازار هاشم مرتضویان پژوهش آماده ای از زورخانه و آیین گلریزان داشته که موفق شده آن را در مجموعه بازار قرار دهد و بسازد. فیلم در بخشهایی که آدمها و شخصیت اصلی که بانی گلریزان است، صحبت می کنند جذاب و دوست داشتنی از آب درآمده. پیوند و تصویربرداری خوبی دارد و تنها بخش هایی از فیلم که به خواسته کارگردان برای تأکید بر بازار بودن فیلم با صدای گفتار متن به آن اضافه شده، زاید به نظر می رسد.

**مجلس چهارم (فیلم دوم): یک روز دوباربر در بازار اصفهان** (تولید: ۱۳۹۰). کارگردان: رسول انتشاری (متولد ۱۳۶۰)

رسول انتشاری که مثل مرتضویان فارق التحصیل دانشکده سوره اصفهان است، تلاش کرده در فیلم به روش مشاهده گرانه گزارشی از زندگی دو باربر،

که یکی از میانسالی رد شده و دیگری جوان است را فقط در یک روز در بازار اصفهان مستند کند.

**مجلس پنجم: حرف زدن در برف** (تولید: ۱۳۸۸). کارگردان: محمد غازی (متولد ۱۳۶۱)، زمان: ۴۷ دقیقه، مستند پرتله

فیلم، پرتله ای از رضانور بختیار عکاس پراوازه اصفهانی است که با نمایی عمومی از شهر، با تأمل بر ساختمان های آجری در نمایی طولانی از چپ به راست با یک تصنیف قدیمی که آرام آرام به موسیقی پاپ و سپس رپ فارسی همپوشانی می شود شروع شده و با روشی مشاهده گرانه بختیار را دنبال می کند و با سکنس پلانی طولانی از حرف زدن او در فضایی برفی و یکدست سفید تمام می شود. تصویربرداری فیلم نقطه قوت آن است و تدوین را هم فرشاد فداییان، مستندساز و عکاس قدیمی انجام داده است.

به غیر از شش فیلم و فیلمسازی که در پنج مجلس قبلی ذکرشان رفت، اشاره به سه فیلم و نقل یادداشتی کوتاه برای هر کدام را در ادامه بخوانید. دو فیلم اول در اولین همایش راوی اصفهان که مؤسسه رویش در آذرماه ۹۲ برگزار کرد به نمایش درآمد (اولی چندین بار در محافل مختلف پخش شده بود، ولی دومی برای اولین بار بود که دیده می شد).

۱- **اصفهان در بوق کارخانه ها** (تولید: ۱۳۸۹/۱۳۹۱). نویسنده و کارگردان: بهروز ملبوس باف، زمان فیلم: ۷۵ دقیقه - تهیه کننده: بهروز ملبوس باف

مستند بلند **اصفهان در بوق کارخانه ها** ساخته بهروز ملبوس باف - که از معدود مستندسازهای متمرکز بر مستند صنعتی است - از نوع دوم این نوع فیلم هاست و فیلم درگیرکننده و موفقی هم هست. عنوان فرعی فیلم «حیات اجتماعی صنعت



پشت صحنه «زنده رود، یک روز به خصوص»



روایت زنده و نزدیک آدم‌های جلوی دوربین، به طور مفصل به کشاکش‌های سیاسی دهه ۱۳۲۰ و انعکاس آن در فضای کار کارخانه‌های اصفهان می‌پردازد. پس از آن از قانون کار مترقی اردیبهشت ۱۳۲۵ اوج‌گیری واردات پارچه از سال ۱۳۲۶ به بعد و از همراهی و نیز مقابله کارخانه‌دارها با مصدق می‌گوید و می‌رسد به افت فعالیت کارخانه‌ها در دهه ۱۳۳۰ و در نهایت جذب کارگران آنها توسط ذوب آهن و کارخانه‌های مکانیزه جدید از سال ۱۳۴۶ به بعد ...

مستند *اصفهان در بوق کارخانه‌ها* فیلمی است که فقط می‌توانسته فیلمسازی اهل اصفهان و گره‌خورده با حیات اجتماعی این خطه بسازد. این را نه فقط از باب حوصله و وقت و پیگیری غربی که در راه کسب و جذب اطلاعات و اسناد مورد نیاز فیلم صرف شده می‌گویم. این همه هست، ولی عامل مهمتر و کاراتر و زندگی‌بخش‌تر شکل‌دهنده فیلم که امروز در فیلمسازهای جوان ترمان کمیاب است، همدلی و همنفسی فیلمساز با موضوع و مهمتر از آن، فضای فیلمش و نگاه جست‌وجوگر و دوره‌بین و دوره یاب اوست، و نیز دریافت این اصل مهم و مغفول که فیلم - حتی فیلم محققانه - را اطلاعات و ذکر داده‌ها و اسناد نمی‌سازد؛ این همه باید راه و گرمای زنده شدن و زندگی کردن در فیلم را پیدا کنند و به فضاها و نفس‌های زنده بیانگر آن اطلاعات و اسناد گره بخورند. این فیلم، این اصل را خوب دریافت و خوب به‌کار گرفته است.

۲- *زنده‌رود، یک روز به خصوص* (تولید: ۹۲-۱۳۹۱). نویسنده و کارگردان: محمدسعید محمصی یادداشتی از کارگردان

سال ۱۳۷۹ زمانی که برای نخستین بار زاینده‌رود خشک شد، جرعه‌های ساخت این فیلم در ذهنم زده شد. خشک شدن آب زاینده‌رود برای من آنقدر ناراحت‌کننده بود که در همان زمان مقاله نسبتاً بلندی در ماهنامه فیلم با عنوان «مرثیه‌ای سینمایی برای زاینده‌رود» نوشتم. مسأله خشکی زاینده‌رود سالها ذهنم را درگیر کرد و به همین منظور برای شریک کردن مخاطبان با این دغدغه،



نساجی در اصفهان»، تکلیف مخاطب را درباره محور مورد توجه فیلمساز روشن می‌کند و فیلم هم به تمامی درباره مردمی است که در طی دهه‌ها یا در اصفهان کارخانه راه انداختند، یا در آن کار کردند. تمامی افراد حاضر در برابر دوربین هم کارگرهای قدیمی یا فرزندان صاحبان آن کارخانه‌ها هستند؛ از جمله کارگری که نماینده کارگرها بوده، اما در اعتصاب‌ها و کشاکش‌های آن دوره، «اتحادیه کارگران و پیشه‌وران دهقانان» را مقابل «اتحادیه کارگری اصفهان» راه می‌اندازد و امروز هم رک و راست از فعالیت‌های آن دوره‌اش می‌گوید و دفاع می‌کند. در جایی از فیلم او می‌گوید: «هر کارگری که می‌خواست مقابل اتحادیه بایستد، به کارفرمایش گزارش می‌دادیم تا بیرونش کنند». هم او می‌گوید: «قانونی برای کار نداشتیم؛ یا زور کارفرما بود، یا زور کارگر». بخش مهمی از شور و انگیزش فیلم نیز از حضور همین آدم‌های زنده و زندگی‌بخش شورها و حسرت‌های آن دوران مایه می‌گیرد.

از داده‌های فیلم درمی‌یابیم که در طی ۱۳۱۰ به تاسی از کارخانه «وطن»، هشت کارخانه در اصفهان شروع به کار کرده‌اند و برای راه‌اندازی آنها نهضت ارائه اوراق قرضه راه افتاده و در دهه ۱۳۲۰ قوی‌ترین اتحادیه کارگری ایران با ۱۳ هزار عضو در اصفهان فعالیت داشته است. فیلم از طریق

*زنده‌رود، یک روز به خصوص* را ساختم. اواخر سال ۱۳۹۰ بود که طرح آن را به مرکز گسترش سینمای مستند و تجربی ارائه کردم و پس از تصویب، کار ساخت آن را آغاز کردم.

در این فیلم جریان خشک شدن زاینده‌رود از نگاه تنی چند از شهروندان اصفهان به تصویر کشیده می‌شود، کسانی که عمری را با این رودخانه سپری کرده‌اند و هیچ‌گاه شاهد چنان منظره‌های غم‌انگیزی نبوده‌اند. بجز استاد رضانور بختیار، همگی این شخصیت‌ها افرادی عادی به شمار می‌آیند. در واقع از طریق زندگی و خاطرات این افراد متوجه چگونگی تبدیل شدن زاینده‌رود به یک رودخانه فصلی می‌شویم.

این مستند در شب‌های *راوی*، اصفهان در سال ۱۳۹۲ و در نخستین جشنواره فیلم مستند اصفهان و خانه هنرمندان ایران در تهران در سال ۱۳۹۳ به نمایش عمومی درآمد.

امیدوارم شرایط بحرانی آب و بحث خشکسالی که این روزها کشور را به طور جدی تهدید می‌کند، از سوی مسؤولان جدی گرفته شود. تبدیل شدن رودخانه دائمی زاینده‌رود به یک رودخانه فصلی فاجعه‌ای زیست‌محیطی است و در این فیلم مستند دلایل خشک شدن دائمی این رودخانه از دید شهروندان اصفهان پی گرفته می‌شود.

منشأهای متفاوت. صدیقه را بیش از هر چیز، باور و آموزه‌های گفتمان دینی است که سرپا نگه داشته و ویولت، بیشتر ارجاعاتش به یک گفتمان اجتماعی است. گفتمانی که او را بانوی اول وبلاگستان می‌کند؛ تیبی از امید عرفی شده.

\*\*\*

امروز، اواخر دیماه ۱۳۹۳، به نظر می‌رسد که در اصفهان چرخ مستند به دست مستندسازان اصفهانی یا ساکن اصفهان به راه افتاده است. تالار هنر که زیرمجموعه بخش فرهنگی تفریحی شهرداری اصفهان است، با برگزاری چند دوره کارگاه مستندسازی و استفاده از تجربیات مستندسازی مثل مهرداد اسکویی و پیروز کلانتری و همچنین برنامه هفتگی نمایش مستندهای برتر ایران و جهان، نقش پررنگی در پرورش مستندساز و ایجاد فضای تعاملی بین شهروندان و مستندها ایفا می‌کند. انجمن مستندسازان اصفهان هم که به‌عنوان کمیته مستند انجمن سینماگران استان اصفهان فعالیت می‌کند، برنامه هفتگی نمایش و تحلیل فیلم مستند دارد. برنامه‌ای با عنوان خانه مستند اصفهان که هر هفته سه‌شنبه‌ها در نگارستان امام خمینی برپاست. با ذکر احوالاتی که از فیلم مستند در اصفهان رفت پر بیراه نیست که انتظار داشت این همه ادعاهای فرهنگی و تاریخی که درباره اصفهان می‌کنیم و این همه سهم زیادی که در صنعت و اقتصاد کشور داریم را بسپاریم به دست مستندسازها تا آنها روایت کنند که لااقل به غیر از حرف چیزی از جنس هنر مدرن هم برای نشان دادن اصفهان داشته باشیم. اصفهان فیلم مستند می‌خواهد، فیلم مستند و نه هر تصویر متحرکی که با صدا و موسیقی بزک شده باشد. فیلم مستند با این تعریف: فیلم مستند در عصر ما جدا از آنکه به سوی خودنگاری یا اتوبیوگرافی تمایل یافته، چهار وظیفه اصلی دارد؛ (۱) ثبت، نگهداری، آشکارسازی؛ (۲) تفسیر؛ (۳) ایجاد پرسش و (۴) بیانگری شاعرانه (نظریه مایکل ریونو درباره فیلم مستند به روایت محمد تهامی نژاد).

دی‌ماه ۱۳۹۳

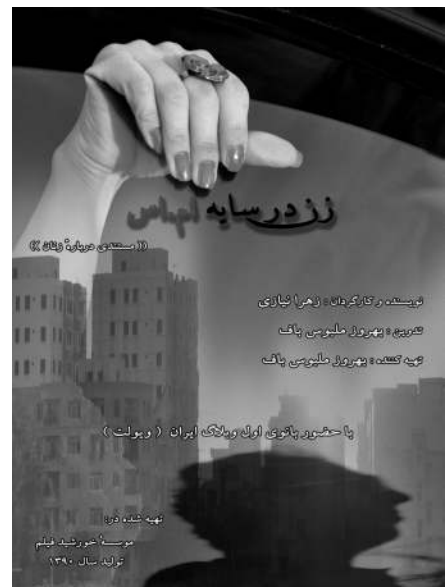


اعضای اتاق مستند رویش

**زن در سایه ام‌اس**، عنوان مستندی در حدود ۴۵ دقیقه‌ای از زهرا نیازی است که عمدتاً بر تجربه زنان اصفهانی از این بیماری متمرکز است. شهری صنعتی در کشوری که به گفته فیلم، دهمین رتبه دنیا را از نظر آمار ابتلا به این بیماری دارد. فیلم با فضا سازی‌هایش می‌خواهد نشان دهد که آلودگی‌های ناشی از حضور صنایع بزرگ در پایتخت فرهنگی ایران، از جمله علل شیوع ام‌اس در این شهر است. نیازی در تجربه حرفه‌ای خود سالها درگیر صنعت و پیامدهای آن بوده و دانستن همین پیشینه فیلمساز به ما کمک می‌کند که پیام حاشیه‌ای آن را در فیلم، درباره ارتباط بین این بیماری و آلودگی‌های صنعتی بهتر درک کنیم... او قصد دارد رنج ام‌اس را در عمیق‌ترین لایه‌های وجود زنان تصویر کند... یکی از نمونه‌های او صدیقه است که یادداشت حاضر با اشاره‌ای به زندگی او آغاز شد...

آخرین نکته اما در تحلیل این مستند، نقش حمایتی بی است که از نهاد خانواده انتظار می‌رود، اما به دلایل مختلفی که برخی از آنها بسیار کلان و عام‌تر از موضوع این فیلم هستند، فقدان آن احساس می‌شود. خانواده یا بحران زده و خود زاینده آشفستگی است (مانند نمونه مریم و محبوبه)، یا در مرحله مرزی ترس و ابهام و انکار است (مانند نمونه فرشیده) و یا در بهترین حالت، حضوری پرستارگونه دارد و بیشتر معطوف به حمایت جسمی از بیمار که در مورد ویولت و صدیقه دیده می‌شود؛ دو بیماری که نسبت به موارد دیگر، حال بدتری دارند، اما هر دو می‌خندند و امیدوارند، ولی امیدهایی با

۳- **زن در سایه ام‌اس** (تولید: ۱۳۹۰). نویسنده و کارگردان: زهرا نیازی اصفهانی (متولد ۱۳۶۰) یادداشتی از منیژه غزنویان «یک خاطره خوبی هم من دارم که هر زنی که من می‌شناختم اگر خودشان مریض باشند، نمی‌گذارند شوهرشان برود و یک زن دیگر بگیرد، ولی این خودش نشست با من صحبت کرد عین یک خانم. در آمد گفت، من نمی‌توانم بچه‌هایم را نگهداری کنم. به عهده خودت که می‌توانی بروی زن بگیرم. این هم یک خاطره خوبی شد برای ما که دستش درد نکند.» این را شوهر صدیقه می‌گوید، یکی از پنج زن مبتلا به «ام‌اس» یا «فلج چندگانه» که مستند زن در سایه ام‌اس گریزی به زندگی‌اش می‌زند؛ او در کنار صدیقه و دو فرزند نوجوانشان و همچنین همسر دومش نشسته است.



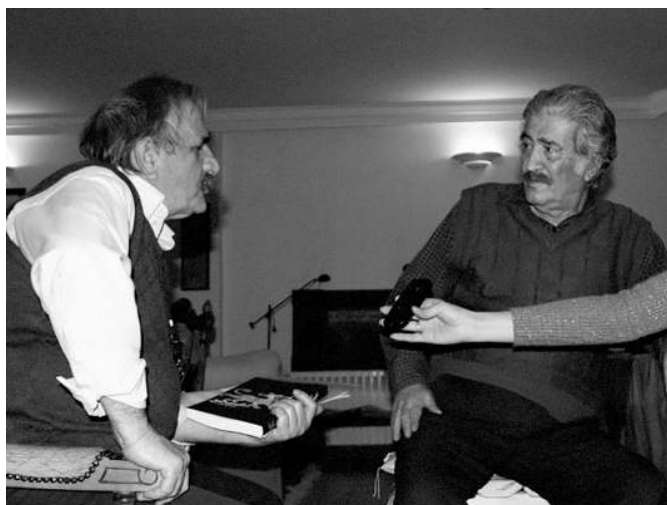
# خاطرات شهر:

## نگاهی به اصفهان آن روزها

گفت‌وگو با دکتر جمشید مظاهری

مریم طایفه قشقایی / حشمت‌الله انتخابی

گفت‌وگو



گفت‌وگو با استاد جمشید مظاهری در دو مجلس صورت گرفت، در مجلس اول که حشمت‌الله انتخابی هم حضور داشتند، به علت فاصله سنی کمتر و آشنایی ایشان با تاریخ شهر، گفت‌وگو درباره شهر اصفهان، تصویر یک خاطره جمعی از شهر را دارد. در مجلس دوم، رشته گفت‌وگو را به تنهایی از همانجا که قطع شده بود پی گرفتیم. امیدوارم حق مطلب ادا شده باشد.

**انتخابی:** اصفهان هفتاد - هشتاد سال پیش با تغییراتی که در شهرسازی جدید در سطح کشور پیش آمده است، به ناگهان پوست می‌اندازد. با احداث خیابان‌های جدید، و تغییر بافت ارگانیک قدیم و ورود مظاهر مدنیت جدید، تفریح و تفرج هم شکل تازه‌ای پیدا می‌کند، شما از دوران کودکی در این خصوص چه خاطره‌ای دارید؟

**استاد:** پارک و تفریحگاهی به این صورت فعلی وجود نداشت. تا جایی که یادم هست تفرجگاهها بیشتر بیشه‌های اطراف رودخانه بود که جمعه‌ها خانواده‌ها از هر قشری به آنجا می‌رفتند. البته عبور از این مکان‌ها به خصوص غروب و شب هنگام کمی دشوار بود، زیرا در این ساعات پاتوق اراذل و اوباش بود. ولی در روزهای جمعه و تعطیلات، و خصوصاً فصل بهار که آب و هوا خوب بود و رودخانه آب داشت، به خصوص ایام عید که سیلاب می‌آمد و رودخانه تماشایی‌تر بود، کنار رودخانه در بیشه‌ها فرش پهن کرده و تفریح می‌کردند. از جاهای تفریح دیگر تخت فولاد بود، از اتفاق در این باره آقای رجایی از چند روزنامه، ظاهراً روزنامه راه نجات و... نقل کرده: «تا کی مردم ما باید برای تفریح به تخت فولاد و در بین مرده‌ها بروند. و خاک گرد و غبار قبرستان در دهان آنها برود و حتی آبی که می‌خوردند...» که این تجربه شخصی بنده هم هست، آب از آب انبار کازرونی برمی‌داشتند، وقتی آب را از شیر آب برمی‌داشتیم، لایه‌ای از چربی روی آن وجود داشت، حال معلوم نبود، این چربی استخوان مردگان بود یا چیز دیگر، که چربی روی آن را فوت می‌کردند تا کنار برود و آب را داخل سماور می‌ریختند. تفریح کودکان هم این بود که در بین قبرها می‌گشتند تا جمجمه و استخوان مرده پیدا کنند و با آنها بازی کنند، خود من نیز چنین تفریحی داشتم.

**قشقایی:** یعنی از صبح برای تفریح به تخت فولاد می‌رفتند؟

**استاد:** بلی. گاهی از شب قبل غذا درست می‌کردند و بار و بنه جمع می‌کردند و صبح اول وقت راه می‌افتادند و به این مکان می‌رفتند و کنار قبرها می‌نشستند، نه یک نفر و یک جمع، بلکه گروه عظیمی آنجا می‌رفتند و سطح قبرستان پر از آدم بود، هم کنار قبر خوبشوندانشان زیارت می‌کردند و هم بچه‌های آنها بازی می‌کردند.

**قشقایی:** مردم با چه دیدگاهی قبرستان را برای تفریح انتخاب می‌کردند؟ آیا فکر می‌کردند که این‌گونه نزدیکی بیشتری با مردگان خود دارند؟

**استاد:** بله. از اتفاق استاد همایی در *تاریخ اصفهان* نوشته‌اند که انسان‌ها این‌گونه با مردگان انس می‌گرفتند و مرده در محفل و مجلس آنها حضور داشت و این مسأله باعث می‌شد که مرگ در نظر این افراد ناچیز شود.

در واقع انس با مردگان مرگ را کمی پذیرفتنی می‌کند و استاد همایی این بحث را که درباره مقابر و تکایا است، بسیار زیبا و دلنشین در کتاب خود نوشته‌اند. البته اعتراض ایشان بیشتر این است که چرا این مکان‌ها را تخریب کرده‌اند و...

**انتخابی:** البته استاد تا چهل - پنجاه سال پیش، ما انواع تفریحات را آنجا می‌دیدیم، یعنی شمایل‌گردان، شهر فرنگی، معرکه‌گیر، پهلوان‌ها و لوطی‌ها، نقال‌ها و حتی مارگیر و فالگیر هم بودند و اینها نمونه‌هایی از تفریحات آنجا بود



می‌شد، اما این اواخر که به آنجا گذری داشتم، دیدم خبری از آن همه شلوغی و تجمع نبود. اما در آن ایام بر سر اتاق دعوا می‌شد که از شب آنجا می‌مانند.

**قشقایی:** زیارتگاههای دیگری هم بود؟

**استاد:** زیارتگاه دیگر، شاه‌زید بود. به خاطر دارم برای رفتن به آنجا راه مناسبی نبود. خانه ما آن طرف رودخانه (جلفا، پشت کلیسا) بود، از پهنای رودخانه، خیابان خورشید به سمت پارک فرح می‌آمدند. آنجا پلی معلق و چوبی بود، مال کسی به نام عباس که وقتی سیل می‌آمد بلم بر روی آب می‌انداخت و کسی آن طرف رودخانه طناب را می‌کشید و یکی هم این طرف رودخانه و مردم را جابه‌جا می‌کردند و به او عباس بلمی می‌گفتند. ولی بعد که آب کم شده بود، از پل چوبی به آن طرف می‌رفتند، اتوبوس می‌نشستند و من نمی‌دانم کجا پیاده می‌شدند (چون بچه بودم) و بقیه راه را پیاده می‌رفتیم، در صحرا جمع می‌شدند و به زیارت شاه‌زید می‌رفتند، اصلاً آنجا خانه‌ای نبود دورتا دور آنجا تریاک کاشته بودند. پشت فلکه خواجه کوره‌پزی بود و بعداً بیابان و صحرا بود.

**قشقایی:** سایر زیارتگاههای مورد توجه کجا بود؟

**استاد:** زیارتگاه دورتر که آن هم بسیار شلوغ می‌شد، شاهرضا بود، نرسیده به شاهرضا که هم اکنون هم هست و زایر بسیار داشت، همه دسته‌جمعی به آنجا می‌رفتند. به یاد دارم که بعد از جنگ گاهی اتوبوس تا گردنه لاشر می‌رفت و به علت ناامنی برمی‌گشت. اما مردم علاقه داشتند باز هم به این زیارتگاهها بروند. این سه زیارتگاه در آن ایام بازار خیلی گرمی داشت؛ حتی بسیاری از مردم برای ساختن زینبیه نذر کرده بودند و هرکس دو تا آجر بر روی سر گذاشته بود،



که بیشتر در دهنه تخت فولاد و آب دویست و پنجاه در مسیر بودند.

**استاد:** فکر می‌کنم اینها به تبع می‌آمدند، چرا که مردم آنجا می‌رفتند و اینها نیز می‌آمدند تا کاسبی کنند. پس در واقع تفرجگاهها یا تخت فولاد بود و یا کسانی که به اصطلاح روشنفکرتر بودند و مرده‌پرست نبودند، در پیشه‌ها می‌رفتند، ساز می‌زدند و رقص و آوازی داشتند، این تفریح آنها بود.

**انتخابی:** غیر از تخت فولاد چه اماکنی محل گذران اوقات فراغت بود؟

**استاد:** تفریح دیگر رفتن به مزارات متبرک بود، به طور مثال: زینبیه که از سال ۱۳۱۲ همان‌گونه که در کتابها آمده که خواب دیدند و بعضی اسنادی یافتند که در نتیجه اینجا زیارتگاه شد و بازارگاه وسیعی پیدا کرد، آنچه که در خاطر دارم آنجا بسیار شلوغ



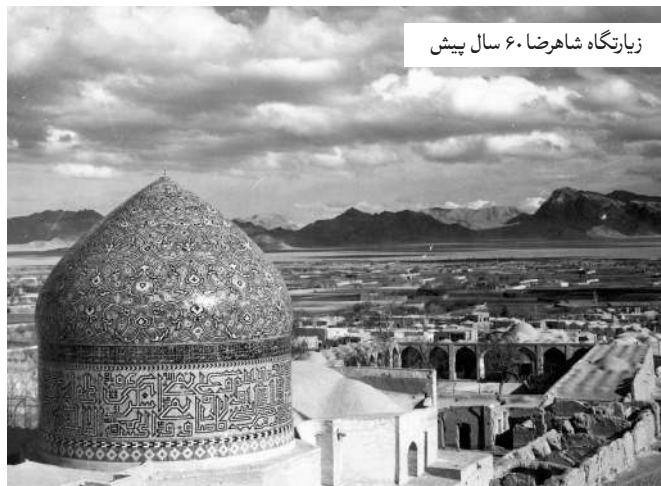
تخت فولاد در آن سالها

خود می‌رفتند، زیرا چشم‌انداز خوبی داشت، یا کوه صفا که جوان‌ها به آنجا می‌رفتند، اما خانواده‌ها نه، ما زیاد کوه صفا می‌رفتیم زیرا به منزلتان نزدیک بود و عجیب که در مسیر رفتن به کوه هیچ آدمی را نمی‌دیدیم. خیابان شریعتی به بعد همه صحرا و بیابان بود.

**انتخابی:** برگردیم به شکل و بافت جدید شهر که در دوره پهلوی اول ایجاد می‌شود، یعنی به فکر ایجاد باغ ملی می‌افتند، خیابان‌کشی‌های جدیدی انجام می‌شود و شکل خیابان چهارباغ که در قدیم سواره‌رو در وسط بوده، طی سالهای ۱۳۰۷ تا ۱۳۱۰ تغییر می‌کند و پیاده‌رو بزرگ در وسط و دو تا سواره‌رو در دو طرف و در کنارها دو پیاده‌رو دیگر برای حضور بیشتر مردم. یواش یواش در بشنه خیابان هم شروع به تأسیسات جدید می‌کنند و این تا دوره شما هست. ما می‌خواهیم بپردازید به نقش چهارباغ و اماکن تفریحی مثل سینما، تئاتر، موسیقی، کافه‌قنادی، رستوران، پاساژ و این‌گونه فضاها.

**استاد:** دوره ما که خیلی قدیم نیست، ولی چهارباغ تازه شکل گرفته بود، اما نه به شکل امروز. در دوره‌ای که مرحوم دکتر هنرفر مدرسه می‌رفته است، ایشان ظاهراً متولد ۱۲۹۸ است، ایشان می‌گفتند نمی‌دانم ۱۳۱۰ یا ۱۵، از میدان مجسمه تا دروازه دولت جبهه شرقی دیوار بود و مغازه و دکان چندان نبود. اما نیمه دوم دهه ۳۰ که ما مدرسه ادب می‌رفتیم، چهارباغ بود ولی به این فراوانی دکانی وجود نداشت. اینجایی که اکنون بانک کشاورزی و هتل عالی‌قاپو است، باشگاه ورزشی بود به اسم باشگاه جلانی. اطرافش همه دیوار بود که همان جلاءالملک که شهردار اصفهان و از پهلوانان بود و اسمش در روزنامه‌ها خگر

زیارتگاه شاهرضا ۶۰ سال پیش



پابره‌نه آنجا می‌رفت تا ثواب بیشتری ببرد. من دو تا سند وقف پیدا کرده‌ام که مربوط به دوره صفویه است و نشان می‌دهد کسی به اسم بیچه زینب اینجا به خاک سپرده شده. بیچه یعنی بی‌بی‌جه و در اسم‌های مغولی زیاد است. معلم حبیب‌آبادی رساله‌ای نوشته راجع به زینبیه و ایشان نسب‌نامه‌ای را که برای ایشان نوشته‌اند، تأیید نکرده، ولی می‌گوید چنین کسی بوده است.

خلاصه اینکه تفریح فقط همین بود. گاهی زیارتگاه‌های دورتر مثل قم و شاه‌عبدالعظیم و شاه‌چراغ هم بود. اما مکان‌های نزدیک همین‌ها بود و مردم ماشین نداشتند با درشکه می‌رفتند. گاهی برای تفریح مردم به باغ‌های خود می‌رفتند. و جالب است که برای تفریح سیزده‌بدر، مردم روی پشت‌بام‌های



مشهدعلی مجرد، نزدیک به چهل سال کنار در ورودی زینبیه با نوای «اینجا را تماشا کن: شهرشهر فرنگه» مردم را به زیارت سرزمین‌های رویایی می‌برد.



از جمله صرافى و عكاسى و خياطى و نمايندگى و پاساژ در دو طرف ايجاد مى‌شود.

**استاد:** از اتفاق پاساژى را به خاطر دارم كه در دروازه دولت پشت همانجايى كه كتابفروشى آقاى سپاهانى است و در آنجا كفش دوزى مى‌شد و ديوار آن كاشى بود. از پايين دورتادور آن نوشته بود: سيگار سلطانى. اين مطلب مربوط به اوائل دهه ۳۰ است و اينجا ظاهراً مال حسن سلطانى بوده و محل پيچيدن سيگار. همان كسى كه پسرش منوچهر سلطانى است و استاد موسيقى بود و دكترى اقتصاد داشت و امريكا زندگى مى‌كرد و اخيراً فوت شد.

**انتخابى:** در همان سالها روزنامه‌ها و از جمله اخگر آگهى‌هاى بسيارى از نمايش فيلم، اجراء تئاتر، و برگزاري آپرا يا «نمايش آهنگى» و اجراء كنسرت از جمله كنسرت «على اكبر شهنازى» و «تاج اصفهانى» در سينما شاهپور و سينما ايران و سينما ماياك دارند. از اين دوران چيزى به ياد داريد؟

**استاد:** مطلبى را كه مى‌فرماييد، زمانى از آقاى تاج پرسيدم اين «به اصفهان رو» را كى و كجا خوانديد؟ گفت: من در سال ۱۳۱۲ در پاساژ مغزى خواندم. گفتم: مگر پاساژ مغزى محل آوازخوانى بوده؟ گفت: خير، محوطه‌اى بود كه مى‌شد تئاتر اجرا كرد و سالى داشت كه مى‌شد آواز خواند. گفتم: اين سالن كه مى‌گوييد كجاست؟ گفت: همانجايى كه سيگار سلطانى است.

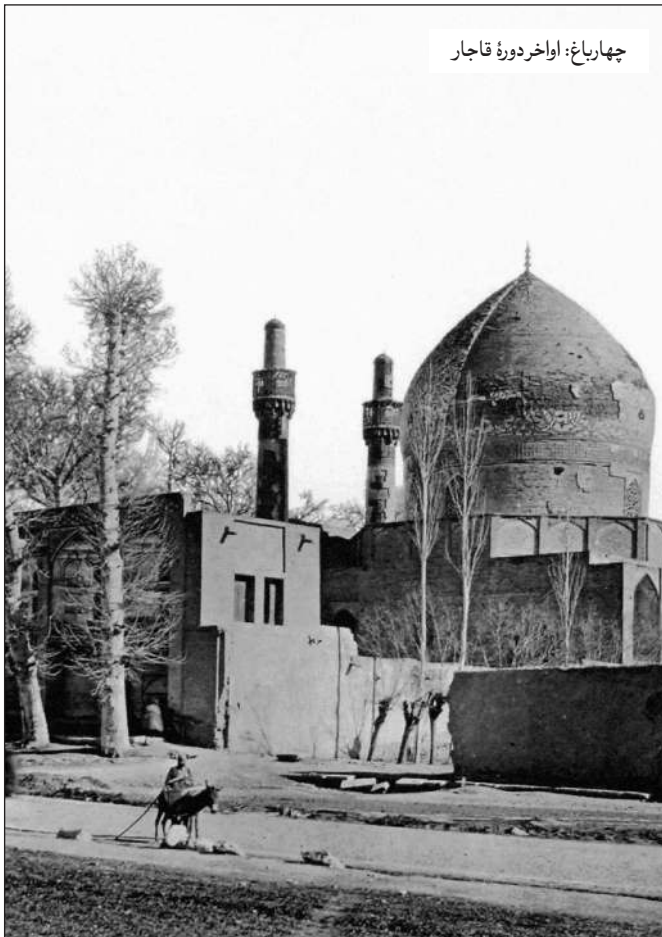
نيز آمده، پدرش بوده و اينجا باشگاهى درست كرده بود. اما آن طرف خيابان روبه‌روى آنجا چيزى نبود تا حدود آمادگاه. سپس توربين شروع مى‌شد و جايى بود مال سلوكي يهودى. همانجايى كه سابق سينما پالاس بود دقيقاً روبه‌روى مدرسه چهارباغ.

**انتخابى:** سينما پالاس ظاهراً اوائل دهه ۲۰ ساخته شده كه بعدها نام سينما همايون مى‌گيرد، در انتهاي پاساژ همايون كه يك سالن بيليارد هم داشت، اما اين توربين دقيقاً كجا بود؟

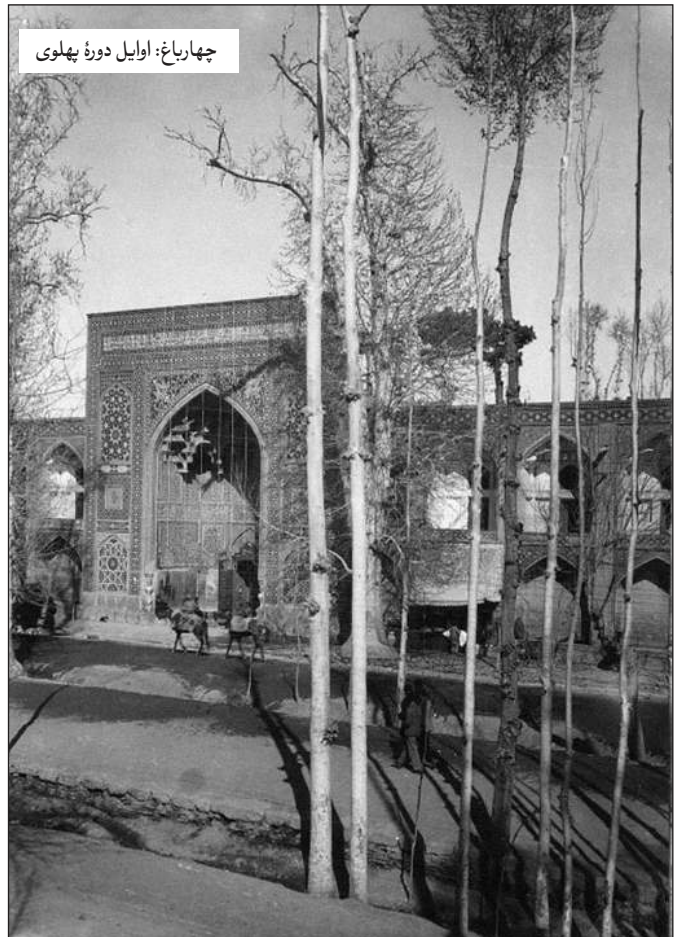
**استاد:** قبل از آمادگاه، اينجا مكان بزرگى بود و دست توربين بود همين جايى كه اكنون پاساژ چهارباغ و طلافروشى است. و اگر آن دوره دكانى بود، دكان برجسته‌اى نبود و به همين دليل بسيار خلوت بود. طرح‌ها و عكس‌هاى كه از قديم هست، اين منطقه تماماً گلكارى و محل تفريح و رفت و آمد مردم است. طرح‌هاى كه تا اوائل دوره ناصرددين شاه است، چهارباغ جايى مثل باغ است. پراز گل و درخت و تفكيكى بين خيابان و پياده‌رو نيست و حتى كنار آنجا ظاهراً كشاورزى مى‌كردند، تحول بعد از ۱۳۳۰ است.

**انتخابى:** سال ۱۳۰۷ تا ۱۳۱۲، از آن موقع شكل خيابان عوض مى‌شود و مغازه‌هاى در منطقه دروازه دولت تا خيابان آمادگاه ساخته مى‌شود. بين سالهاى ۱۲ تا ۲۰ تعدادى سينما، هتل، مهمانخانه، كafe و مغازه‌هاى

چهارباغ: اوائل دوره قاجار



چهارباغ: اوائل دوره پهلوى





سینما مهرد در اواخر دههٔ چهل



رستم و سهراب را بازی یا کارگردانی می‌کرده است. در جلفا نیز مدرسهٔ شاه عباس آرامنه سالن تئاتر بزرگی داشت. من مدرسهٔ ملی شاه عباس می‌رفتم و آنجا گاهی برایمان تئاتر اجرا می‌کردند.

**انتخابی:** گفتید مدرسهٔ شاه‌عباس، یادم افتاد که من هم از سال ۴۵ یا ۴۶ به دبیرستان دولتی شاه‌عباس در خیابان نظر می‌رفتم که سینما مهر هم در این خیابان قرار داشت و هنوز آثاری از نماد «مولن‌روژ» بر سردر سینما بود. با توجه به اینکه اینجا محلهٔ شما هم بود، چیزی از تغییر نام سینما در خاطر دارید؟ از چه زمانی سینما مهر شد، همان وقت که سینما مولن‌روژ به کوچه سپاهان انتقال یافت؟

**استاد:** دیده بودم. اما سینمای برجسته‌ای نبود. رونقی پیدا نکرد و بعدها تغییر نام داد و اکنون تالار اندیشه است این اواخر گاهی در آنجا سخنرانی برگزار می‌شد. مثل اینکه آقای سروش هم در آنجا یک بار سخنرانی داشتند.

**انتخابی:** این طرف رودخانه سینما پارس را هم در خیابان حکیم نظامی داشتیم که تئاتر ارحام هم به اینجا منتقل شد، از آن خاطره‌ای دارید؟

**استاد:** این نیز سینمای برجسته‌ای نبود. بیشتر فیلم‌های ایرانی درجه دو و سه می‌آورد و از مارنان و حسین‌آباد و سیچون آنجا می‌آمدند و بسیار شلوغ می‌شد. اما چون مرحوم ارحام تئاتر آنجا را راه‌اندازی کرد و شاه هم که می‌آمد به آنجا می‌رفت، هم زمانی که داخل کوچهٔ سپاهان بود و هم بعدها، تئاتر در اینجا رونق گرفت. تئاتر اصفهان یادم هست ابتدا روبه‌روی کتابفروشی سپاهانی داخل کوچه بود و یادم هست بچه بودم که ملی شدن صنعت نفت را آنجا نمایش می‌دادند. اول کوچهٔ باغ‌گلدسته، جایی که اتوبوس‌ها می‌ایستند، تئاتر فرهمند بود، ولی جلوتر در سال ۱۳۳۰ روبه‌روی سپاهانی آنجایی که یک پاساژ است، بود.

**انتخابی:** کوچه جهانبانی پشت شهرداری. من اولین خاطره‌ام از تئاتر را در این تئاتر اصفهان دارم، اواخر دههٔ ۳۰، یک تئاتر باشکوه تاریخی، که اسمش یادم نیست.

**استاد:** بعدها آن پشت رفت که خیابان افتاد و تخریب شد و بعد به خیابان شاه رفت. و این طور که در ذهنم هست وقتی فرهمند فوت شد، تئاتر موقوف و ضبط

**انتخابی:** اخگر در سال ۱۳۰۹ خبری دارد که میرزا محمدجعفر مُغزی یک سالن مجلل سینما ساخته است. احتمال می‌دهم که سینما مایاک بوده است، که در ضلع شرقی قبل از کافه گلستان بود، مقابل همین سالنی که شما نشانی آن را می‌دهید.

**استاد:** دیگر اینکه در همان ایام عشقی در اصفهان اجرا می‌کند و این مطلب را از کسانی که دیده بودند، شنیده‌ام. که می‌گفتند: اپرای معروف دختر خسروپرویز را اینجا اجرا کرد. و خیلی هم مؤثر بوده. جالب است که در بین اسم‌های شهردارهای اصفهان نام عشقی هم هست؛ اما سندی در دست نیست، منتها می‌گویند در شهرداری اصفهان مأمور بوده. به هر صورت چهارباغی که در آن ایام ما می‌دیدیم، چهارباغی بی‌روح و بی‌سرو صدا بود. وسط آنجا ریگ ریخته بودند. همیشه از دوستم، آقای مظاهری - رحمة‌الله علیه -، می‌پرسیدم کی از اصفهان بیرون آمدید؟ می‌گفت: زمانی که چهارباغ را گندم می‌کاشتند. البته شوخی می‌کرد و من هم یادم نیست. اما «باغ ملی» که گفتید وسط میدان شاه بود و آنجا بستنی می‌فروختند. صندلی چیده بودند و حوض هم آنجا بود که ظاهراً در سال ۱۳۱۳ ساختند و شب‌های برخی از ایام خاص هم آتش بازی می‌کردند.

**انتخابی:** در فاصلهٔ ۱۳۱۰ تا ۱۲ وسط خیابان به پیاده‌رو تبدیل می‌شود و نیمکت برای استراحت می‌گذارند، در همین فاصله درختکاری‌ها انجام می‌شود و نقش امیرقلی امینی و روزنامهٔ اخگر هم در درختکاری‌ها بسیار مؤثر بوده و مکرر می‌نوشته درخت بکارید.

**استاد:** البته چهارباغ درخت زیادی داشت. به خاطر دارم که اطراف مدرسهٔ چهارباغ درخت چنار زیاد بود. و بزرگترین چنار مقابل کتابخانهٔ فرهنگ بود که انجمن کمال اسماعیل بود و شعرا در آنجا جمع می‌شدند. اما کم‌کم آنها را قطع کردند. می‌گفتند آرامنه هم درخت چنار در جلفا می‌کاشتند و در آنجا هم درخت چنار می‌دیدیم. تازه عده‌ای درخت چنار از آرامنه دزدیده و در سیچون کاشته بودند. در پاچنار چند چنار بزرگ بود که می‌گفتند اینها را از آرامنه گرفته‌اند.

**انتخابی:** استاد اجازه بفرمایید برگردیم به دوران کودکی و جوانی شما و سینماهایی که در آن دوران بود.

**استاد:** سینماهایی که بود: مایاک و ایران و پالاس که بعدها همایون شد، از اولین سینماها بود. متروپل هم بود که آن طرف چهارباغ بود. اول چهارباغ پایین، جبههٔ شرقی آنجایی که گیتی‌نورد بود. این سه سینما معروف بود.

**انتخابی:** در روزنامه اخگر در سالهای ۱۳۰۷ تا ۱۲ آگهی‌هایی برای اجرای نمایش و کنسرت موسیقی مادام آقابابئی و حتی کلاس آموزش تار عزیزخان فدایی برای خانم‌ها! و آقایان، و اجرای اپرای مادام پری و اپراها و فیلم و تئاترهای متعدد داریم. ولی این طور که شما اشاره می‌کنید در دههٔ ۳۰ ناگهان فعالیت‌های هنری در چهارباغ باید افت کرده باشد.

**استاد:** بله. به آن صورت چیزی نبود. اما مدرسهٔ ستارهٔ صبح که در خیابان سیدعلی خان بود، برخی نمایش‌ها را اینجا اجرا می‌کردند. مثلاً مرحوم دکتر مهدی فروغ که کتاب *مردان موسیقی* را ترجمه کرده و استاد هنر بود. اینجا

مثل عرق فروشی و قهوه خانه و کافه بود و قشر خاصی می رفتند. اما این جاها اماکن رایج و پررونقی نبود. و شاید طبیعت مردم بود که زیاد این جور جاها نروند و استقبال نکنند. فکر کنم با کارخانه هایی که اینجاها تأسیس شد و آدم هایی که از اطراف آمدند و با ساکنان اختلاط پیدا کردند، این اماکن کمی رونق گرفت و زندگی مقداری توسعه پیدا کرد. یادم هست که وقتی کسی می خواست در محلی اتاق اجاره کند، اگر غریبه بود به او اتاق نمی دادند. یا مثلاً اگر کسی دو سه بار از کوچه ای عبور می کرد، جلوی او را می گرفتند که با چه کسی کار داری. یعنی تا این حد محیط بسته بود. در آن سالها وقتی کسی می خواست از طرف جنوب رودخانه به مرکز شهر برود، می گفت می روم شهر.

**انتخابی:** بله خاطر هست که تا کسی کم بود و ویژه های جلفا هم تا آخر حکیم نظامی نمی آمدند و از کوچه سنگتراش ها برمی گشتند.

**استاد:** ویژه ها از دروازه دولت که سوار می کردند تا شکرچیان جلفا ۲ ریال و ۱۰ شاهی بود. بعضی ها برای اینکه مسافران دیگری تور کنند بالاتر می آمدند وسط اینجایی که مادی است و نان خشک پزی، در این چهارراه می ایستادند، تا مسافران بیشتری سوار کنند. از سر شکرچیان، سر خاقانی می آمدند و از داخل خاقانی بیرون می رفتند. یادم هست که آن ایام بیشتر درشکه بود و شاید اوایل دهه ۳۰ یا اواخر دهه ۲۰ خیلی درشکه بود. مثلاً زمانی که عروسی بود، ده بیست درشکه به عنوان همراه عروس به راه می افتاد. ایامی که ما مدرسه می رفتیم تازه شروع شده بود که وسط چهارباغ را موزائیک سیمانی کنند. جلوتر وسط آنجا ریگ بود. وسط آنجا مثل امروز صندلی بود. اما چراغ نداشت.

**قشقایی:** استاد فیلم هایی که در آن دوران تماشا کردید، به خاطر دارید؟

**استاد:** فیلم های ایرانی و هندی و عربی (مصری) بود، فیلم ها بیشتر موزیکال و کمدی بود. فیلم های هندی از راج کاپور و این اواخر سنگام بود. سینما ساحل یک تحول بود. و مخصوصاً چون لب رودخانه بود و چراغ هایی که داشت نورش داخل رودخانه می افتاد و نمای جذابی داشت و کافه تریایی که داشت کمی با دیگر سینماها متفاوت بود. در آن دوران پرسه زدن برای جوان ها در چهارباغ رایج بود. عده ای شاید سه چهاربار از آنجا تردد می کردند، چون ما به کتابخانه فرهنگ می رفتیم و ساعت ۷ که آنجا تعطیل می شد، وقتی بیرون می آمدیم این صحنه ها را می دیدیم. و همچنین لب رودخانه و سمت کمال اسماعیل جایی برای تفریح بود. اما آنجاها زنان زیاد دیده نمی شدند و گردش زن ها بیشتر در منطقه جلفا بود. در خیابان نظر از چهارراه نظر تا میدان جلفا فقط رفت و آمد می شد. بقیه اصلاً جزء جلفا نبود. بیمارستان و کلانتری و بعد از آن کوچه سیچون بود. آن ایام هم خاقانی یک کوچه باریک بود و خیابان نبود.

**انتخابی:** وقتی از چهارباغ آن روزگار و گذران اوقات فراغت حرف می زنیم، می رسیم به تئاتر و سینما، و حال که سخن از جلفا پیش آمد، تلاقی سینما و جلفا، تصویر زاون قوکاسیان را به ذهن متبادر می کند - که نقشی بی بدیل در ارتقای فرهنگ سینمایی این شهر دارد. پیشنهاد می کنم جلسه آینده را به ایشان بپردازیم.

شد. آن موقع جلوی خیابان شهناز یا شمس آبادی بود. آن طرفش بسته بود و از این طرف به خیابان شاه (طالقانی) می رسید. کوچه ای بود که کوچه مدرسه علیه بود و روبه رویش یک عکاسی بود و این تئاتر هم جمع شد. جلوتر از این، این محل سندیکای کارگران بود و در آنجا تئاتر هم اجرا می کردند. و عمومی من (پدر بهروز) در آن تئاتر بازی می کرد.

**انتخابی:** همان اوایل دهه چهل تئاتر فردوسی در این حدود بود. استاد لطفاً اولین خاطره خود را از سینما تعریف کنید.

**استاد:** ابتدا یادم هست که فیلم ها را در مدارس می آوردند، فیلم های تبلیغاتی اصل چهار بود. مثلاً مبارزه با پشه مالاریا و اینها فیلم های جذاب دوره ما بوده است و بعد این فیلم ها را در محلات مثل میدان جلفا می گذاشتند. آن دوره میدان جلفا شبانه بازار بود، گاهی غروب ها فیلم نشان می دادند. و در جلفا در کلپ ارامنه هم فیلم اکران می کردند. راهی که جلفا به خیابان پشت کلیسا دارد، دقیقاً کلپ آن روبه رو بود. و در آن ایام که ما بچه بودیم در اینجا بیلبارد، تنیس، فیلم، رستوران و... بود.

**قشقایی:** یادتون هست اولین بار کی سینما رفتید؟

**استاد:** خیلی بچه بودم. مثلاً ۷ یا ۸ سالم بود. سینماها شلوغ بود. سه بخش داشت، یک بخش آن که جلوی سن بود، ۵ ریال بود، بخش دوم ۱ تومان و بخش سوم ۱۵ ریال بود. در سینما همایون، لژ هم پایین بود و هم طبقه بالا. ولی طبقه بالا یا بالکن چون هوای خوبی نداشت ۱ تومان بود.

**قشقایی:** اولین باری که تئاتر رفتید کی بود؟

**استاد:** فکر کنم تئاتر ارحام، زمانی که در کوچه سپاهان بوده رفته ام. جالب است که من از فیلم نصیریان که اسمش یادم نیست، یعنی از سال ۱۳۵۲ دیگر سینما نرفتم.

**انتخابی:** فیلم گاو، نه ببخشید آقای هالو، هر دو از فیلم های مطرح مهرجویی در آن سالها بود.

**استاد:** بله، پس از آن فیلم دیگر در خانه فیلم دیده ام، اما سینما نرفته ام. بعضی فیلم ها را از زاون می گرفتم و می دیدم.

**انتخابی:** از تئاتر چی به خاطر دارید؟ بیشتر می خواهم بدانم اقشار متوسط ما چه رابطه ای با فیلم و تئاتر و کنسرت داشته اند؟

**استاد:** من کنسرت و تئاتر را دوست دارم. اما بیشتر دوست دارم نمایشنامه ای که فیلم شده بخوانم و خواندنش را بیشتر دوست داشتم. و در ضمن اینجا مثل تهران تئاترهای خوبی اجرا نمی شد و امکاناتی نداشتند. اما بعضی از کنسرت ها را می رفتم.

**انتخابی:** از دهه ۲۰ کافه قنادی ها، رستوران ها، چلوکبابی ها و... در چهارباغ شکل گرفت. قبل از آن این نوع مکان ها مثلاً قهوه خانه ها در انحصار مردان بود و بعد کم کم خانواده ها نیز در این مکان ها حضور پیدا کردند.

**استاد:** بله ولی باز هم همان ایام مکان هایی که زنان و مردان راحت باهم باشند، زیاد نبود. فقط شروع شده بود. تهران بیشتر بود، ولی اصفهان نبود. جاهایی

ادب درس می‌داد و به خاطر یه سری کارهایی که انجام داد مورد اعتراض واقع شد و بیچاره مجبور شد برود تهران. آقایانی که باعث شدند او نتواند اینجا ادامه فعالیت دهد، هنوز هم هستند. خیلی از بچه‌هایی که بعداً به جایی رسیدند شاگردانی بودند که دنبال حقوقی بودند. به هر حال آشنایی من با زاون در مجالسِ دوستان بود.

-اول بار در منزل چه کسی با ایشان بودید؟

• در منزل آقای مختاریان (فریدون)

-در همان دهه ۴۰؟

• خیر. در واقع من با آقای مختاریان از پیشتر آشنا بودم و زاون را بیشتر در منزل ایشان و یا در کتابفروشی‌ها می‌دیدم.

-آن افراد نیز اهل فیلم و سینما بودند؟

• آنها نه به صورت حرفه‌ای، اما به هر صورت فیلم و سینما دوست داشتند، چون نگاه روشنفکری داشتند و به هر جهت با سینمای جدید و فیلم‌هایی که در آن زمان ساخته می‌شد و نوعی تحول در تاریخ سینما ایجاد کرده بود، این کار را دنبال می‌کردند. به هر صورت من در این مکان‌ها با ایشان برخورد داشتم و کم‌کم با او دوست شدم. مدت‌ها دوستی بنده با ایشان به خاطر فیلم و سینما نبود. زاون جذابیتی دارد که خیلی راحت با دیگران دوست می‌شود و دوستان بسیاری هم دارد. یعنی خیلی راحت با دیگران ارتباط برقرار می‌کند. دوستان ارمنی‌او بسیار



### مجلس دوم:

-آشنایی شما با آقای زاون از چه زمانی شروع شد؟

• در ابتدا یک مقدمه کوتاه عرض می‌کنم، سپس به سؤال شما پاسخ می‌دهم. -بفرمایید استاد

• انسان به اجبار به دنیا می‌آید، به ناخواست خود، برخی از انسان‌ها هم مرده به دنیا می‌آیند. خاقانی می‌فرماید:

چون طفل که هفت ماهه زاید

رفتم ز جهان، جهان ندیده!

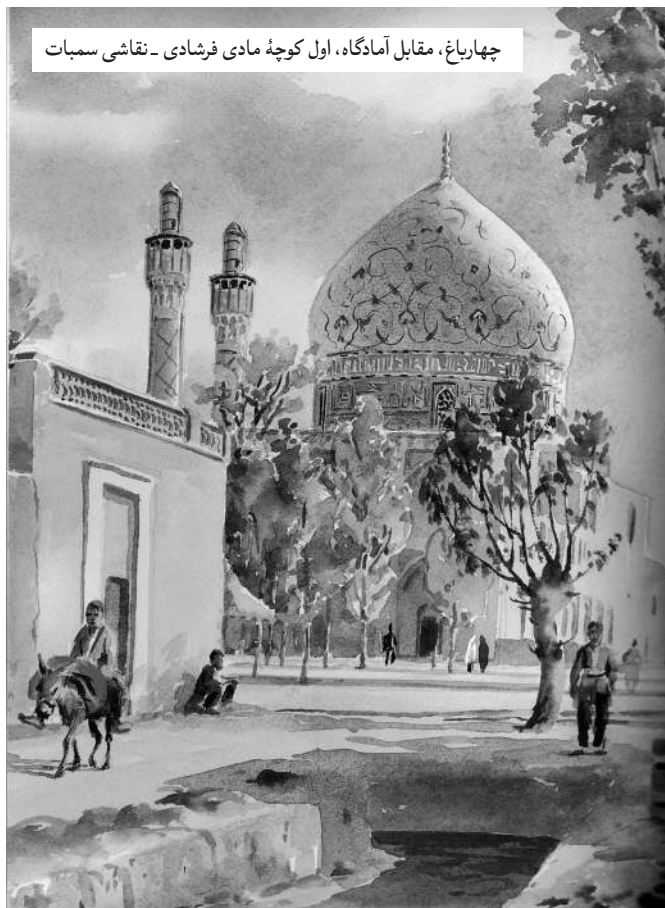
می‌دانید که نوزادان هفت ماهه می‌میرند، شش ماهه‌ها زنده می‌مانند، اما هفت ماهه زمان خطرناکی است. انسان به اختیار خود به دنیا نمی‌آید، اما به اختیار خود می‌تواند بماند، البته لازمه این ماندگاری استعداد است، هر کسی استعداد ماندن ندارد. نمی‌گویم ماندگاری از نوع عمر صدساله، خیر، به گونه‌ای که در خاطره‌ها بماند. بعضی‌ها بد و بعضی دیگر خوب می‌مانند. به هر صورت این کوشش خود انسان است که بتواند این کار را انجام دهد. به هر حال آشنایی بنده با زاون شاید به بیش از سی -چهل سال پیش برمی‌گردد. البته من اهل سینما و نقد فیلم نبوده‌ام که بگویم این مسائل باعث جذب من به سمت زاون بوده است. من زاون را از پیشتر می‌شناختم زمانی که پانزده شانزده سال بیشتر نداشت. پدر زاون یک فروشگاه بزرگ اغذیه‌فروشی به اسم پروان، در چهارباغ مقابل آمادگاه داشت، این صحبت مربوط به اوایل معلمی بنده و اواسط دهه ۴۰ است. زاون معمولاً در فروشگاه پدرش، پشت دخیل می‌نشست یا کتاب می‌خواند و یا مشغول گفت‌وگو با افراد بود. یک پسر ده شانزده ساله تپیل و خوشگل و سرخ و سفید که محو صحبت با دیگران بود.

-آقای زاون چند سال از شما کوچکتر است؟

• فکر می‌کنم ۸ سال.

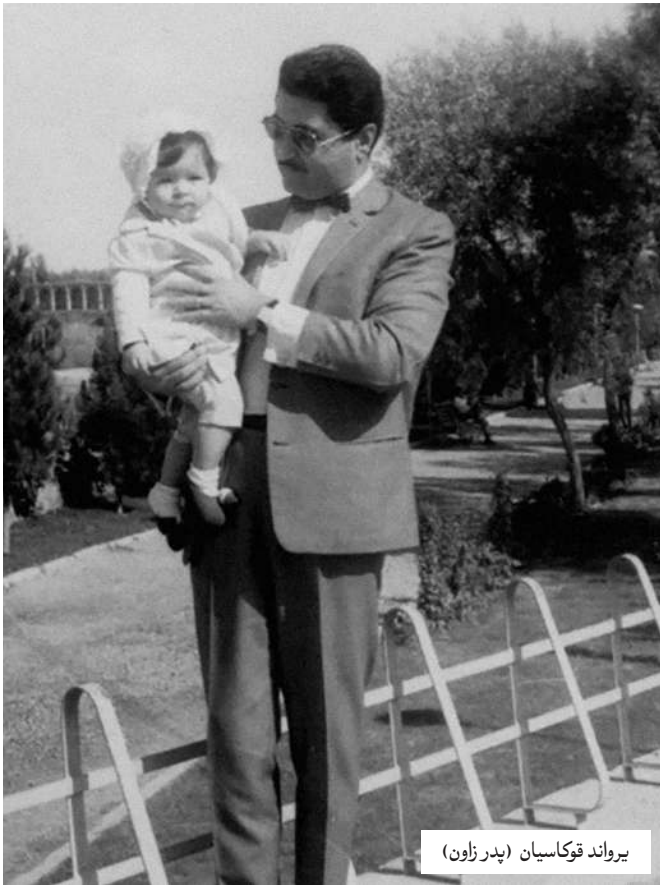
-در آن دوران، ایشان در چه زمینه‌ای مطالعه می‌کرد؟

• زاون بعد از من وارد مدرسه ادب شد و شاگرد حقوقی بود. یک آقای اخیراً می‌گفت: حقوقی در سینمایی شدن زاون بسیار مؤثر بود. می‌گفت وقتی مدرسه تعطیل می‌شد حقوقی می‌گفته فلان فیلم اکران می‌شود هرکس می‌آید، تا برویم سینما. و بچه‌ها سینما می‌رفتند و بعد هم فیلم را نقد می‌کردند. حقوقی مدرسه

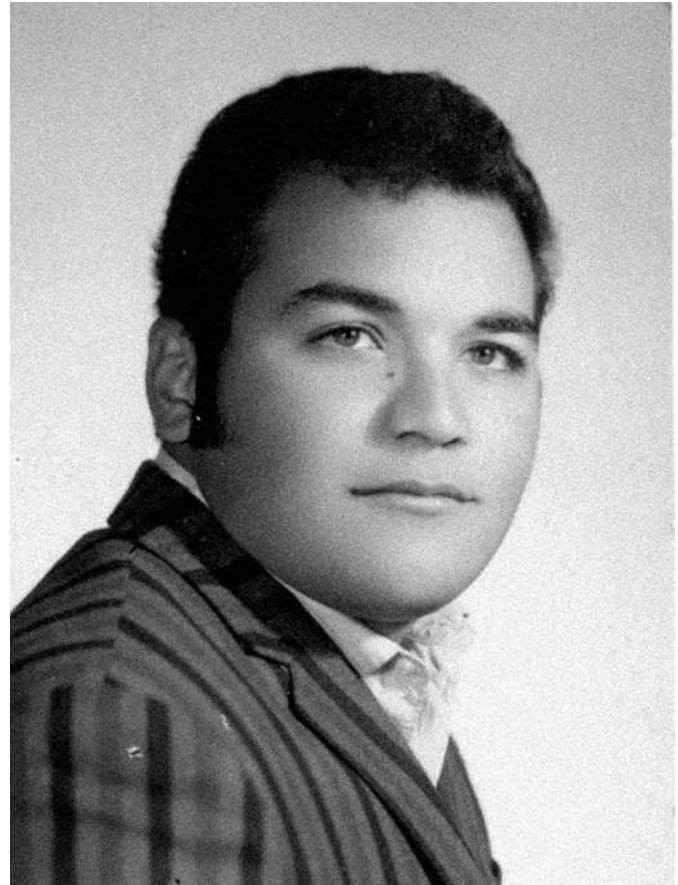


چهارباغ، مقابل آمادگاه، اول کوچه مادی فرشادی - نقاشی سمبات





یرواند قوکاسیان (پدر زاون)



البته عادت است را انجام می‌داد.

– فکر کنم شما اصلاً همین روشِ پریشیِ او را دوست دارید؟

• خوب بله من خیلی دوستش دارم و نوع رفتارش هم برام دوست داشتنی است. یک فیلمی است به نام دایی جان ناپلئون، فردی است که تحقیق می‌کند و لفظ کلامش این است: تند، زود، سریع. زاون هم به همین شیوه یک سؤال که می‌کند. می‌گوید زود جواب می‌خواهم تا نیم ساعت دیگر باید جواب را برای فلان جا ایمیل کنم. یا برای فلان مجله بفرستم و با قلدری زود جواب می‌خواهد و من عادت کرده بودم و عادت کرده‌ام.

خلاصه آشنایی من به خاطر سینما نبوده، البته دختر من علاقه‌مند به فیلم‌های مختلف است، گاهی از او می‌خواستم یا می‌خواهم که فیلم‌هایی برایم بیاورد و این کار را می‌کند، من نیز همیشه آماده پاسخگویی به سؤالات او بوده‌ام و خوشحال هم می‌شدم و می‌شوم که بتوانم کاری انجام دهم و مورد استفاده‌اش بوده است. چیزی هم از من کم نمی‌شود نه اینکه بخواهم تفاخر کنم که از من سؤال می‌کرده. البته ارتباط ما منحصر به این هم نبود و دیگر با هم دوست شده بودیم. گاهی می‌گفت برویم جایی باهم صحبت کنیم که باز هم صحبتش در ارتباط با کارش بود و این‌گونه پدر من را درمی‌آورد. یعنی جایی می‌رفتیم و من ذهنم خالی از هر چیزی، ناگهان یک بچه‌چه سؤال درمی‌آورد و می‌گفت این را بخوان. می‌گفتم اینجا مجلس عشرت است یا محفل عُسرت. می‌گفت: چیزی

کم و دوستان او بیشتر مسلمان هستند. او در آن زمان تازه شروع به نوشتن مقاله و کتاب کرده بود. یادم هست که در آن زمان سؤالاتی داشت که تصور می‌کرد من می‌توانم پاسخ دهم. به طور مثال سینمایی که دهه ۴۰ در چهارباغ بود، خورشید، کجا بوده چه وضعی داشته، یا فلان شخص دیوانه که آنجا بوده چه نام داشته و از این قبیل سؤالات... زاون خصوصیتی دارد...

– با تأکید می‌فرمایید استاد؟!

• بله با تأکید می‌گویم، یکی از صناعات بدیع به نام حسن طلب است. یعنی شاعر چیزی را با ظرافت خاصی از ممدوح خود طلب می‌کند. و زاون یک صنعتی را اختراع کرده است به نام طلبکاری.

– یعنی چی استاد؟ توضیح بدین لطفاً...

• یعنی اینکه ساعت دوازده شب، چیزی را که می‌خواست از من بپرسد، این‌گونه شروع می‌کرد: بله بله و چهار پنج بار می‌گفت بله. می‌گفتم: عرضتون را بفرمایید (با شوخی)؛ پریروز هم فلان جا بودید بله، فلانی هم اونجا بود؛ می‌گفتم خوب اونجا بودم که چی؟ برا چی میگی؟ عرضتون را بفرمایید. می‌گفت بله / اینها همه مقدمه‌ای بود واسه اینکه سؤال کند. مثلاً: این مدرسه‌ای که تاسمون تأسیس کرده بود، در چه سالی بوده؟ و شروع می‌کرد به خندیدن.

– خوب استاد چرا می‌فرمایید شیوه او طلبکارانه بوده؟

• زیرا با زور و تحکم و قلدری پاسخ سؤالش را دریافت می‌کرد. این حرکت زیبا که



• مثلاً با لهجه غلیظ اصفهانی می‌گفت: حلام کنید. حلام کنید. من دارم می‌روم. گفتم حرف این زن‌های دهاتی که می‌خواهند یک محله بالاتر به زیارت بروند و از همه درو و همسایه حلایت می‌طلبند را نزن و مثل آنها رفتار نکن. نترس، می‌روی و سرحال برمی‌گردی و این مصیبت همواره بر گردن من است. ناگهان لحن جدی به خود گرفت و گفت: جمشید، واقعاً من مصیبت هستم؟ گفتم: بلی، مصیبتی، حدوداً.

- آیا باورشون شده بود؟

• خیر. می‌دانست من شوخی می‌کنم. همسر من نیز به او گفت که جمشید شوخی می‌کند، به دل نگیر. گفت می‌دانم و چیزی گفت.

- استاد، زاون چی گفت؟

• هیچی، چیزی گفت که خوب نبود و دوست ندارم تکرار کنم. من از اینکه این حرف رازده بودم، بسیار ناراحت بودم و از طرفی هم نمی‌خواستم خودم را از تک و تا بیندازم. خلاصه بعد از رفتن او مرتب از حسن، که از دوستان نزدیک زاون است، حالی او را می‌پرسیدم. و نمی‌دانستم که می‌توانم تلفنی با او صحبت کنم. و سپس با آقای مهیمن صحبت کردم که از دوستان صمیمی زاون است و در کار فیلم است، انسان بسیار شریف و باارزشی است، حال زاون را پرسیدم. (البته چند سال پیش این آقا یک فیلم مستند درباره تخت فولاد ساختند که بنده مثل فردین، نقش اول فیلم را داشتم اما وقتی قرار شد پخش شود به این شرط پخش شد که قسمتی که درباره قبر بابارکن بنده حرف زده‌ام حذف شود، و حذف شد. اما اصل فیلم را من دارم).

- استاد، خاطره‌ای را تعریف می‌کردید از خط موبایلی که خریدید و زاون از آن اطلاع نداشته!

• عرض شود یک روز زاون دم منزل ما آمد و از ماشین پیاده شد و کج و کوله راه می‌رفت و یک‌و‌یک‌و‌ری به من نگاه می‌کرد و رنگش سرخ شده و به من گفت:

تو موبایل داری و به من نمی‌گویی؟ یعنی این قدر من غریبه‌ام؟

من هم با آرامش گفتم: من موبایل ندارم، این تلفن را مریم (دختر استاد) در جیب من می‌گذارد، به این خاطر که بیماری قند دارم و می‌خواهند هر لحظه

نیست چهار تا کلمه است، بخوان ببین این جمله‌هایی که نوشته‌ام درست است؟ البته نه اینکه بگویم همیشه هر مطلبی که نوشته، زیر نظر من بوده، خیر. ولی ما با هم چنین ارتباطی داریم. خوب شخصیت زاون و وجودش جذابیتی دارد. بچه بسیار عقیف و نجیبی است و به قول قدیمی‌ها خیلی مأخوذ به حیا است. هیچ‌گاه ندیده‌ام که سخن زشتی بر زبان بیاورد. من به خودم اجازه می‌دهم هرگونه شوخی با او بکنم اما جواب نداده، حتی شاید بلد نباشد که چگونه باید جواب بدهد. گاهی کمی سرخ می‌شود اما چیزی بر زبان نمی‌آورد.

- همیشه از وابستگی او نسبت به مادرش می‌گویید؟

• بله، هفت هشت سال پیش غده‌ای در بدنش پیدا شد، اینجا در بیمارستان سپاهان عمل کردند و گفتند کار ما نیست و با مادرش رفتند وین، زیرا خاله‌اش آنجا بود. این دفعه اخیر مرتب پشت گوش می‌انداخت، تا اینکه ۸ کیلو شده بود و هر جا می‌رفتیم نمی‌توانست بنشیند، می‌خوابید، اما چیزی نمی‌گفت. قیافه زاون مثل بچه شیرخواره است. کودک‌وار. به او گفتم چرا نزد خاله‌ات نمی‌روی، برای جراحی؟ گفت: دفعه قبل مادرم زنده بود و تکیه‌گام بود، اما حالا احساس ترس دارم، حس می‌کنم پشتم خالی‌ست و مثل کودکان لب ورچید.

ارتباط من که بیش از سی سال است همین‌طور یکنواخت ادامه داشته و رابطه‌ای نبود که گسسته شود با اینکه رابطه ما به خاطر رشته کاری نبود. البته گاهی درباره فیلم‌هایی از او سؤال می‌کردم، اما نه به صورت حرفه‌ای و این رابطه هیچ‌گاه خللی پیدا نکرد و نخواهد کرد. یک بار هم با زاون به «مرق کاشان» مسافرت کردم. می‌خواست در زمان گلابگیری فیلم و عکس تهیه کند. خلاصه به کاشان و مرق و ایبانه رفتیم و از من می‌خواست درباره شعرهایی نظر بدهم که برای آن برنامه قرار بود استفاده کند.

- آخرین بار کی ایشان را ملاقات کرده‌اید؟

• شنبه هشتم شهریور ۹۳ که ایشون ۱۲ شهریور عمل داشت و شنبه آخر شب به من تلفن کرد و گفت چهارشنبه عمل دارم. البته جلوتر با او جایی مهمانی بودیم. خلاصه کمی خودش را لوس کرد که معمولاً این کار را می‌کرد.

- مثلاً چی می‌گفتند؟



سرزمین موعود؟ و او گفت: بسیار سرزمین غم‌انگیزی است به گونه‌ای که قلبم گرفت. گفتم، چرا این حرف را می‌زنی؟ سرزمین توست. گفت: من مال خیابان میر و چهارباغ هستم و هر جا می‌روم فوراً می‌خواهم به همین جا برگردم. جالب است که پدر و مادرش هم همین‌گونه بودند. پدرش که حدود ۵۰ سال در چهارباغ ساکن بود. پدر زاون شخص بسیار محترمی بود. زاون به مناسبت‌های مختلف مهمانی می‌داد و هرگاه مرا دعوت می‌کرد از من سؤال می‌کرد که چه کسانی را دعوت کنم؟ می‌خواست کسانی باشند که من دوست دارم.

پدرش هم همیشه حضور داشت و من از پدر زاون سؤالات تاریخی می‌کردم درباره پولدارهای آن منطقه یا لات‌های آنجا. پدر زاون وقتی به آمریکا برای دیدن دخترانش سفر می‌کرد، می‌گفت که همه چیز را به آنجا برده‌اند از تخم سبزیجات و غیره، اما هیچ چیز مزه خوراکی‌ها و سبزی‌های اینجا را نمی‌دهد. عجیب ایران و مخصوصاً اصفهان را دوست داشت. با لهجه اصفهانی حرف می‌زد.

من با عموهای زاون که یکی از آنها -هراند- پزشک هم بود، ارتباط زیادی داشتم. یک بار از زاون پرسیدم که می‌توانی ارمنی بنویسی؟ گفت: نه. می‌توانم حرف بزنم اما نوشتن، نه. یعنی اینقدر به ایران علاقه مند بودند.

زاون پس از مرگ مادرش تحلیل رفت. چیزی نمی‌گفت. ولی تحلیل می‌رفت. همیشه می‌گفت: «مادرم». با لهجه اصفهانی.

جالب است که دوستان این خانواده همه مسلمان بودند و جالب‌تر اینکه اینها هیچ‌گاه در جلفا ساکن نبودند.

باری چو فسانه می‌شوی ای بخرد  
افسانه خوب شونه افسانه بد

زاون افسانه خوب است، ایشالا حالش خوب می‌شود، برمی‌گردد و دوست دارم مرا دوباره اذیت کند. والسلام.

از حال من آگاه شوند و من اصلاً شماره آن را بلد نیستم. بیا الان مریم را صدا می‌کنم، شماره را از خودش بگیر. گفت: نه، نمی‌خواهم. او را در کار دخالت نده. من را کفن کرده‌ای اگر او را صدا کنی. و همین‌طور دستش را تکان می‌داد. من هم خیلی عادی و آرام به او گفتم: کسی که تو را کفن نمی‌کند، تو را داخل قوطی می‌گذارند. با این شوخی من کمی آرام شد. گفتم: این موبایل، من به تو تلفن می‌کنم و ببین شماره‌اش چند است.

در آخر، زاون پسر بسیار خوبی است و ان شاء الله که حالش خوب می‌شود و زود برمی‌گردد.

- امروز هم که دارید مصاحبه می‌کنید، با زاون تلفنی صحبت کرده‌اید؟

• بلی. با او حرف زدیم. خدا را شکر حالش خوب بود. ان شاء الله زود برگردد. و باز برایم مصیبت باشد. من دوست دارم با کمال میل این مصیبت را قبول کنم. روزی که به او این حرف را زدیم، چیزی نگفتم، اما الان می‌گویم که از زاون معذرت می‌خواهم که به او گفتم برایم مصیبت است.

همسرم به من می‌گوید هیچ کس با شخصی که در آستانه مسافرت است این‌گونه صحبت نمی‌کند الا تو، که همیشه همه چیز را به شوخی و تمسخر می‌گیری.

- سؤالم را دوباره تکرار می‌کنم، ویژگی برجسته آقای زاون را همان نوع پرسش کردن او می‌دانید؟

• این خصوصیت را دارد، و دیگر اینکه در دوستی بسیار با معرفت است و اینکه من هم همیشه با قلدری از او چیزی را خواسته‌ام. و بعد از انجام دادن کاری که از او خواسته‌ام، می‌گوید: پدرم را درآوردی، برو و بپرس. کاری که خواستی را انجام دادم.

یک بار او به ارمنستان رفته بود، من به شوخی و لودگی به او گفتم، رفتی به



# خاطرات شش‌هر

## کودکی، جوانی، سینما

اواخر دوره قاجاریه سرآغاز آشنایی ایرانیان با مدنیت جدید غرب است. گروهی از اندیشمندان ایرانی متوجه مبانی نظری مدرنیته و نتایج سیاسی، حقوقی و اقتصادی آن بودند و دیگران به دستاوردهای مادی آن مدنیت و شیوه زندگی ناشی از آن توجه می‌کردند و برایشان جالب بود. تفریح و تفرج یکی از ابعاد شیوه زندگی است که از این دوره شکل‌های تازه‌ای پیدا می‌کند. از طرف دیگر از اواخر دوره ناصری تغییراتی در شهرسازی ایران انجام می‌گیرد، اوج این تغییرات به‌ویژه برای اصفهان در دوره رضاشاه است که اساس شهرسازی جدید در ایران پی‌ریزی می‌شود. احداث خیابان و انتقال مغازه‌ها، رستوران‌ها و کافه‌ها و قهوه‌خانه‌ها به لبه دوطرف خیابان موجب می‌شود که خیابان علاوه بر کارکرد حمل و نقل به محلی برای تفریح و پرسه زدن تبدیل می‌شود. این وضع در اصفهان و به‌ویژه خیابان چهارباغ چگونه بوده است و آیا مانند دیگر جنبه‌های تغییر شیوه زندگی در ایران با مخالفت‌هایی از سوی سنت‌گرایان مواجه می‌شود؟

در این شماره دریاچه با تأکیدی که بر هنرهای نمایشی به‌ویژه سینما داریم از تعدادی از دوستان اهل قلم و دوستداران سینما خواسته‌ایم که قدیمی‌ترین تصاویری را که از دنیای رویایی سینما به خاطر دارند بیان کنند. از سینما و تأثیری که در کودکی و نوجوانی آنان داشته و خاطراتی که تا امروز هر بار آنها را به یاد می‌آورند گویی پرده سینما گشوده می‌شود و بازی با کلماتی که شگفتی، ترس و هیجان و کنجکاوی و شور و شوق و لذت و حتی گناهی معصومانه را با خود دارد. طعمی که بسیاری از ما آن را در دوران کودکی تجربه کرده‌ایم و آن را بسیار دوست داریم. می‌خواهیم ببینیم خاطرات دوستداران سینما «از سینما» به کجا می‌رسد؟ به کدام فیلم، به کدام هنرپیشه، در کدام شهر، در کدام سینما.

یادآوری خاطراتی که بیشتر مربوط به دوران کودکی و جوانی است، همیشه ساده و صمیمی باقی می‌ماند. بی‌تردید نگاه کودکانه به سینما سرآغاز آشنایی با جهانی است که همیشه تعریف ناشدنی باقی می‌ماند، تلاش برای توضیح آن تکه‌هایی از این تصاویر مبهم را روشن می‌کند که فقط لحظه‌ای از سینماست و روح کودکی و جوانی.

ح.الف. مانا

# چهارباغ

## خاطره جمعی مردم ما

رضا مهیمن

کارگردان و مدرس سینما

خاطرات شهر

تمام فصول ساخته فرد زینه‌مان را دیدم. پس از فیلم و خارج شدن از سالن آقای هوشنگ گلشیری را دیدم که به دیدن فیلم آمده بود. شنیده بودم که ساواک، هفته پیش او را احضار کرده است. از دیدن او خوشحال شدم. قبل از اینکه چیزی بگویم. آقای گلشیری گفت: عادت کرده‌ایم. هر چند وقت یک بار، دو روزی می‌رویم مهمانی. از معدود دبیران اصفهان بود که با دانشجو یا محصل، راحت بود و به اصطلاح تحویل می‌گرفت. آن روز به قهوه‌خانه‌ای رفتیم و در مورد فیلم حرف زدیم. از کوچه سپاهان بیرون آمدیم و رسیدیم به سینما حافظ. سینمایی که فیلم‌های خوبی در آنجا دیده بودیم. سیکل دوم دبیرستان ادب، روزی آقای محمد حقوقی سر کلاس گفتند:

شروع می‌کردیم و از بدنه شرقی برمی‌گشتیم در این رفت و آمد، مثل ما زیاد بودند. چهره‌ها همه آشنا بود. اولین ایستگاهی که برای من، یادآور خاطره بود، کوچه سپاهان است. نبش کوچه دفتر فروش شرکت تی.بی.تی بود. وارد کوچه که می‌شدی، می‌رسیدی به تئاتر سپاهان. هشت یا نه سالم که بود برای اولین بار به تئاتر رفتم و ارحام صدر را روی سن دیدم. نمایشنامه «مست» البته به برکت مهمانانی که از تهران آمده بودند و من را هم به تئاتر بردند.

بعدها، تئاتر سپاهان به سینما سپاهان تبدیل شد و مقابل آن سینما مولن روز افتتاح شد که صبح‌های جمعه فیلم‌های برگزیده را نمایش می‌داد. آن روزها دانشجو بودم. یکی از این جمعه‌ها، فیلم *مردی برای*

چهارباغ در خاطره جمعی مردم اصفهان حضوری پررنگ دارد. بخشی از هویت بعضی آدم‌ها با این مکان تعریف می‌شود. برای عده‌ای، تمام زندگی آنها در چهارباغ تعریف می‌شود. بخش مفید عمر آنها به دلیل شغل یا حرفه‌ای که داشتند، در چهارباغ سپری شده است. آقای طریقی - عکاسی هالیوود - آقای علاقه‌بندان - قلمزن، صاحبان - کتابفروشی تأیید، عمر مفید خود را، تمام و کمال در بدنه شرقی چهارباغ سپری کرده‌اند.

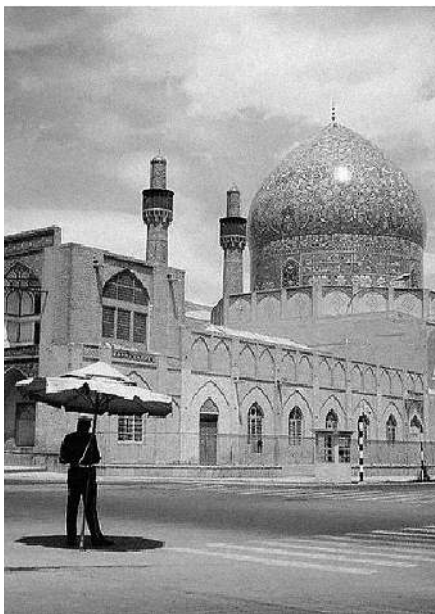
بخشی از خاطرات من که با چهارباغ گره خورده است، برمی‌گردد به دوران کودکی و نوجوانی در فضاهاى بدنه شرقی چهارباغ. دوران رؤیاها و امید، گام‌ها روی زمین چهارباغ نبود، بالاتر بود. و بخشی به دوران سال آخر دبیرستان و دیپلم گرفتن و دوران دانشجویی بازمی‌گردد. سالهایی که می‌خواستیم دنیا را عوض کنیم. سالهای شک و دودلی، سرخوردگی، به دنبال پناهگاه بودن. این دوران گام‌ها روی زمین سفت چهارباغ بود و البته در بدنه غربی چهارباغ.

اواخر دهه چهل، پس از فارغ شدن از درس و مشق و دیپلم و کنکور، با یکی دو نفر از دوستان هم‌دل و همراه، به وعده‌گاه همیشگی، یعنی چهارباغ، می‌آمدیم. کار تقریباً، هر شب ما بود. از دروازه دولت تا مجسمه (میدان انقلاب) را چند بار می‌رفتیم و برمی‌گشتیم. از بدنه غربی چهارباغ





و شوهری ارمنی بودند. درشت هیكل. حیات خلوتی در پشت مغازه بود با حوض و باغچه‌های پراز گل، اطلسی و شاه‌پسند و قَرْتَل و لاله عباسی. با میزو و صندلی، که هر کس می‌توانست بنشیند و سفارش چای و شیرینی خامه‌ای بدهد. اینجا پاتوق نویسندگان و هنرمندان اصفهانی بود. به خصوص نویسندگان «جنگ اصفهان». زمانی که سیکل دوم دبیرستان ادب بودم. یکی از بهترین لحظات ما همراه با یکی دو نفر از همکلاسی‌ها، این بود که عصرها بیاییم در اینجا بنشینیم تا آنها را ببینیم. یکی از این عصرها که به قنادی پولونیا رفتیم، خیلی‌ها را دیدیم. در اطراف میز آقای محمد حقوقی با کلاه و پیپ و عصا نشسته بود در کنارش ابوالحسین نجفی، هوشنگ گلشیری، محمد کلباسی، فریدون مختاریان و تعدادی دیگر که نمی‌شناختم. شاید بهرام صادقی، یک نفر بلندقامت با موهای جوگندی نشسته بود و مشغول صحبت کردن بود. گفتند او جلال آل احمد است که برای کاری به اصفهان آمده است. از محصلین آن زمان و در کنار میز آنها دو سه نفر نشسته بودند که می‌شناختم آنها را. رضا بحرینی محصل دبیرستان ادب بود و زبانش عالی بود. می‌گفتند کتاب رمان در جست‌وجوی زمان از دست رفته اثر مارسل پروست را به زبان اصلی خوانده است.



ویرترین گذاشته بود را نگاه کردیم. ساربانانی دور آتش نشسته‌اند در کنار برج کبوتر و سه شتر در اطراف دیده می‌شوند، نور آتش چهره‌های ساربانان را روشن کرده است. آسمان پرستاره، لذت بردیم و گذشتیم، خیابان عباس‌آباد و مادی نیاصرم را رد کردیم و رسیدیم به بستنی فروشی «آبدار» و رفتیم و نشستیم در باغچه‌ای که در پشت مغازه بود و خوردن فالوده شیرازی. در همان روزها شایعه بود که آقای آبدار، به جای آب لیمو، گاه خیس می‌کند و آب آن را به جای آلبیمو در فالوده می‌ریزد. خنده‌دار بود. مگر می‌شود؟

در ادامه مسیر رسیدیم به کوچه‌ای که، در آن «رستوران قناری» بود. رستورانی که سالادهای مخصوص داشت و اصلاً رستوران قناری معروف بود به سالدهایش. منزل زاون قوکاسیان، روبه‌روی رستوران قناری بود. بعدها فهمیدم ۱۰ سال بعد. یک روز که همراه او به خانه‌اش رفتم. اینجا بود روبه‌روی رستوران قناری.

به راه رفتن ادامه دادیم تا رسیدیم به سینما ساحل، در اینجا هم فیلم‌های به یادماندنی زیادی را تماشا کرده‌ایم. حالا دیگر به مجسمه (میدان انقلاب فعلی) رسیده بودیم. میدان را دور زدیم از مقابل سی‌وسه پل گذشتیم و وارد بدنه شرقی چهارباغ شدیم. از کنار تعمیرگاه آشوت که اولین کارواش هم بود گذشتیم، آمادگاه و مدرسه چهارباغ را رد کردیم و رسیدیم به مغازه‌های قلمزنی ذوفن و علاقه‌بندان. چند دقیقه‌ای گلدان‌ها و تابلوهای قلمزنی آنها را تماشا کردیم. دنیایی از ریزه‌کاری روی نقره و مس. و بعد رسیدیم به کافه قنادی پولونیا. بهترین شیرینی‌های خامه‌دار را در اینجا می‌توانستی بخری. متصدیان قنادی پولونیا زن



«فیلمی به نام این گروه خوشن روی پرده است. بروید فیلم را ببینید تا در مورد آن حرف بزنیم». همان روز با بعضی از همکلاسی‌ها به چهارباغ رفتیم، سینما حافظ. فیلم را دیدیم و بعدها در همین سینما فیلم دیگر «سام پکین‌پا» یعنی «سگهای پوشالی» را هم دیدیم. به راه خود ادامه دادیم.

شیخ بهایی را رد کردیم، پاساژ شگری، عکاسی کاکادو در بالاخانه - که بارها در آنجا عکس گرفته بودم - را گذراندیم و به هتل ایران رسیدیم که هنوز سرحال و پابرجا بود. یادم می‌آید یک بار در این هتل ناهار خورده بودم. و بعد از آن رسیدیم به سینما همایون، اولین بار که به تنهایی به سینما رفتم، اینجا بود. سال اول در دبیرستان ادب. بعد از ظهر معلم نداشتیم، با دودلی و ترس به چهارباغ آمدم. بلیت خریدم و وارد شدم. وسط فیلم بود. تاریکی محض تا چشم عادت کند لحظاتی گذشت. چراغ قوه کنترل چپی، مرا به خود آورد و یک صندلی نشانم داد. نشستم و غرق در لذتی بی‌پایان. وارد دنیای رؤیاها شده بودم. تازه به پرده سینما نگاه کردم. چارلتون هستون و سوفیالورن در آغوش هم در کنار صخره‌ای در بیابان. لذتی همراه با ترس را تجربه کردم. فیلم که تمام شد تازه سردر سینما را دیدم. فیلم *ال سید* بود.

از سینما همایون همراه دوستان همدل عبور کردیم و رسیدیم به کتابفروشی بابک و آقارضا مظفری که صاحب کتابفروشی بود. چند دقیقه‌ای کتابهای پشت ویرترین را نگاه کردیم و کتابهای تازه را بررسی می‌کردیم. کتاب شعر «بهارزائی آهو» از م. آزاد، تازه آمده بود و بعد نوبت به مغازه جناب شمبات رسید. استاد را که مشغول نقاشی کردن آبرنگ بود خوب تماشا کردیم. و بعد یک شکم سیر تابلویی که در پشت



مجید نفیسی بود که محصل دبیرستان هراتی بود. جوان ترین شاعر جنگ اصفهان. به تازگی کتاب شعری به نام *در پوست شیر* انتشار داده بود. و نفر سوم رضا شیروانی. دیدن نویسندگان «جنگ اصفهان» اوج لذت ما بود. روبه روی قنادی پولونیا در وسط چهارباغ، دگه روزنامه فروشی بود. از پولونیا معمولاً سری به این دگه می زدیم. کتاب شعر محمد حقوقی به نام *زویا و مدارات* که تازه به بازار آمده بود، روی پیشخوان دگه ردیف چیده شده بود.

به راه رفتن ادامه دادیم و رسیدیم به عکاسی هالیوود. کمتر اصفهانی و یا خانواده اصفهانی بود که لااقل یک بار به عکاسی هالیوود نیامده باشد و عکسی نگرفته باشد. آقای طریقی، پرتره هایش معروف بود. هنوز عکس هایی که در اینجا گرفته را دارم. فامیل های تهرانی ما، هر بار به اصفهان می آمدند چند جا بود که حتماً می رفتند. جزو مراسم آنها بود. بریانی حاج محمود در بازار، تئاتر احرام صدر در تئاتر سپاهان و عکس گرفتن در عکاسی هالیوود نزد آقای طریقی. عکس های پشت ویتترین و داخل مغازه، فقط عکس های خانم های خوشگل بود. راستی چرا؟

از عکاسی هالیوود که گذشتیم. رسیدیم به سینما ایران. بعد از اولین تجربه ام در سینما همایون، در همان سال اول دبیرستان، تجربه دوم من که به تنهایی سینما رفتم، سینما ایران بود، فیلم *هرکول*.

همراه دو نفر از همکلاسی هایم از دبیرستان ادب به چهارباغ آمدیم. اول آمدیم به قنادی پولونیا و هر کدام یک «پنجیک» خریدیم، در پاکت های کاغذی قهوه ای رنگ. بعد به سینما ایران رفتیم. فیلم *هرکول* بلیت ۵ ریالی خریدیم و وارد صف شدیم، دو ردیف میله که در وسط آن فقط یک نفر می توانست عبور کند. نزدیک نمایش فیلم، ۵ ریالی ها را اجازه ورود به سالن نمایش می دادند. در کریدور شرقی - غربی سینما هر کس با تمام توان می دوید تا زودتر به سالن برسد و صندلی عقب تر را بگیرد. و قبل از تاریک شدن سالن سینما، نشست به نشسته باشد. فیلم شروع شد و بار دیگر پرتاب شدن در رؤیاهای بی پایان و لذت فراوان بردن از فیلم. گرسنگی فشار می آورد. گاهی به «پنجیک» نگاه می کردم. اما مقاومت کردم. فیلم تمام شد. به پدر و مادر نگفتم سینما بودم.

سینما ایران را رد کردیم و به یک ساختمان دو طبقه رسیدیم. پایین، مغازه ها بود و بالا «دو زندگی فاروس» اولین تجربه های من از چهارباغ آمدن، یکی هم همین جا بود. پدرم اسفندماه هر سال در دوران دبستان، مرا همراه خود به «دو زندگی فاروس» می آورد. برای اندازه زدن کت و شلوار عید. برای من و خودش. دو بار دیگر هم می آمدیم یک بار برای پرو «کت» و بار آخر برای تحویل کت و شلوار. ماجرا به اینجا ختم نمی شد. پس از گرفتن کت و شلوار به

کوچه تلفنخانه می رفتیم برای خرید «نان شیرمال و نان برنجی» و بعد به مغازه گز شیرین برای عید. بعد از سینما ایران و کتابفروشی تأیید، سینما آسیا بود، توی کوچه فتحیه، آخرهای کوچه سمت راست. فیلم *فریاد نیمه شب* با بازی آرمان را در این سینما دیده بودم. به راه رفتن ادامه دادیم و رسیدیم به سینما «مایاک» با راهرویی باریک و دو ویتترین در چپ و راست. فیلم *سامسون و دلبله* را در همان دوران سیکل اول، در این سینما دیده بودم، وارد سالن شمالی. جنوبی سینما که شدم بوی گازوئیل می آمد. معمولاً کف کریدورها را با جاروهای آغشته به گازوئیل تمیز می کردند. این بو هنوز یادآور سالن های سینمای دوران نوجوانی ام است. وارد سالن تاریک سینما شدم. و بار دیگر همان قصه، پرتاب شدن در دنیای رؤیایها، گریستن با قهرمان فیلم، خندیدن با شادی های او. وقتی از سینما خارج شدم، ساعت ها در حال و هوای فیلم بودم و پاهایم روی زمین نبود. کم کم به دنیای واقعی عادت کردم و پاهایم روی زمین جا گرفت. حالا باید تا دروازه دولت می رفتم و با اتوبوس خط ۸ به احمدآباد می رفتم. با اتوبوسی که شش سال، از احمدآباد به دروازه دولت می آمدم و به دبیرستان ادب می رفتم. اتوبوس های دماغ دار که در زمستان ها راننده برای گرم شدن فضای داخل اتوبوس پریموس روشن می کرد. ما که جزو افراد ایستاده در وسط اتوبوس بودیم. باید مواظب شعله های آتش پریموس باشیم تا لباس هایمان را نسوزاند. به خصوص وقتی اتوبوس به چهارراه شکرشکن می رسید و شاگرد راننده می گفت: بنشینید. و ما مجبور بودیم برای جریمه نشدن راننده، وسط اتوبوس بنشینیم، در کنار پریموس شعله ور.

چهارباغ دوران کودکی و نوجوانی ام، حالا در ذهن و خاطره باقی مانده است. به خصوص بدنه شرقی که با حس و حال من، سازگارتر بود. و حالا دیگر نیست. در ذهن و در یاد و خاطره حضور دارد. اما امروز، بدنه شرقی چهارباغ را به خصوص و تمام چهارباغ را نمی شناسم. حتماً آنها هم مرا

نمی شناسند. **The End**



# چه

## قلب تپنده اصفهان

محمد رحیم اخوت

داستان نویسی

خاطرات شهر

واژه «سینما» ممنوع است. مثل یک حرف رکیک. یک گناه بزرگ. به همان شیرینی گناه. شهیدی ممنوع.

از وقتی برای اولین و آخرین بار پنجره کلاس مدرسه جلالیه را با پارچه‌های سیاه پوشاندند و آن تصاویر رؤیایی روی پرده ظاهر شد، چهار پنج سال گذشته است. اما لذت آن لحظه‌های تاریک، هراس آن گناه سحرآمیز، شاهد آن تجربه شیطانی، هیچ وقت فراموش نمی‌شود. گناه نخستین، نیرویی که در عضله‌ها و استخوان‌ها می‌چرخد و می‌رود و فوران می‌زند. شیرین‌تر از تمام دیدارهای پنهانی؛ زاویه‌ها و دالان‌های تیره و نمناک؛ نفس‌های فرو خورده و بوسه‌های هراس‌آلود. آمیزه غریبی از هراس و هوس. فضای تاریک و سایه کله‌های ماشین شده با نمره چهار در برابر پرده‌ای گشوده به رؤیا و روضه‌های بهشت. فیلمی از «اصل چهار». کودکی همسن و سال ما که دست و صورت را با صابون می‌شوید و مسواک می‌زند. مادری جوان و بی‌حجاب. زیبا و خنده‌رو. عفرتی که خود را به صورت پری در آورده است تا آدمی را گمراه کند. گناه شیطانی، شیطانی گنهکار. سکوت محض در فضای تاریک.

آقای متقی چطور می‌تواند از لذت تماشا چشم‌پوشد و از لای دری که تا نیمه باز می‌کند بیرون بخزد؟ هنوز چند سال مانده است تا بچه‌ها خبر بیاورند که آقای ناظم عصرها می‌ایستد دم سینما مهتاب بلیت پاره می‌کند. آقای متقی حتماً آنقدر از

ماچر) است. هوشنگ «برت لانکاستر» است. هوشنگ به علی می‌گوید «چارلز لافتون». علی با خنده‌ای گل و گشاد دندان‌های مرتب و سفیدش را بیرون می‌اندازد و از لای دندان‌ها با لهجه خاص امریکایی می‌گوید «کرک داگلاس». بعد با همان ابروهای تابه‌تا و نگاه از گوشه چشم، آخرین پک را به سیگاری که نیست می‌زند، و ناگهان به یک چشم به هم زدن هفت تیرش را می‌کشد و: تق تق، تق. هفت تیر دور انگشت علی می‌چرخد و صاف می‌رود توی جلد. زنگ کلاس را می‌زنند و ما می‌رویم سر کلاس.

تا از پله‌های ایوان برویم بالا و در آن اتاق پنج‌دردی بنشینیم روی نیمکت‌های چوبی، و تا آقای منصف بیاید و شروع کند به درس دادن، علی و هوشنگ نام هنرپیشه‌ها را پشت سر هم قطار می‌کند: «جف چندلر». «ادی کنستانتین». «ادی مورفی». «گلن فورد». «جان واین». «گاری کوپر». «هنری فوندا». «همفری بوگارت». «هدی لامار». «مورین اوهارا». «ادری هیپیورن». «مریلین مونرو». «تونی کرتیس». «راک هودسن». «گری گوری پیک». «آلن لاد». «جان ویسمولر». «آنتونی کوئین». «یول براینر». ... حتی آقای منصف هم که تمام ایل و تبار آقامحمدخان قاجار را می‌شناسد و از حفظ است، این همه اسم را نمی‌تواند این‌طور پشت سر هم قطار کند.

بچه‌ها نمی‌دانند من تا به حال به سینما نرفته‌ام. هیچ‌کس نباید بداند. در خانواده ما حتی

بچه‌ها در حیاط مدرسه «گلبهار»، که در آن نه از گل خبری هست و نه از بهار، چنان شلوغی راه انداخته‌اند که انگار نه انگار ناظم مدرسه لب ایوان ایستاده است و آنها را نگاه می‌کند. تنها چند نفری مثل من که تازه به این مدرسه آمده‌اند هنوز آنقدر دوست و آشنا ندارند که دسته‌ای راه بیندازند و بر شلوغی حیاط در زنگ تفریح بیفزایند.

ایستاده‌ام گوشه حیاط و مات و میهوت به هوشنگ و علی نگاه می‌کنم. دارند فیلمی را که دیروز در سینما مایاک دیده‌اند برای من و حیدری و باب‌السلام تعریف می‌کنند. علی با آن اندام درشت، با چشم و ابرو و نگاه کجکی و ابروهای بالا و پایین، قیافه آدم‌های فیلم را نشان می‌دهد. هوشنگ با آن هیکل ریزه‌میزه و حرکات تند و تیز از نردبان طنابی بالا می‌رود، طناب آویزان از دکل را می‌چسبد و تاب می‌خورد و جفت می‌زند جلو پای علی و تیغه شمشیری را که نیست، فرو می‌کند در شکم او. علی فریادش را فرو می‌خورد، شکمش را می‌چسبد، عقب عقب می‌رود تا پای ایوان، و می‌افتد روی لبه ایوان. بعد، ناگهان با شمشیر کشیده حمله می‌کند. هوشنگ، فرزند جا خالی می‌دهد و با مشت راستی می‌کوبد پشت گردن علی. علی سکندری می‌رود، برمی‌گردد و با خشم می‌گوید:

آشغال! داشتیم؟

هوشنگ قهقهه‌اش را سر می‌دهد و می‌گوید «پیدا کردیم».

سحر شده‌ام. علی خود «ویکتور ماتیبور» (ویکتور

بالای دری نوشته‌اند «درجه ۲»، پشت این در «سپهسالار» فضای تاریک را روشن کرده است. جز تاریکی و آن آدم‌هایی که روی پرده به زبانی بیگانه حرف می‌زنند چیزی دیده نمی‌شود. می‌ایستم کنار دیوار. چشمم به تاریکی عادت می‌کند. سایه‌ها روی صندلی‌ها نشسته‌اند. آنها حتماً پول بیشتری داده‌اند. من باید کنار دیوار بایستم تا یکی بیاید بگوید «وقت تو تمام شد. بیرون!»

صورت را که به دریاچه شهر فرنگی می‌چسباندیم تا دریاچه باز شود، انگار صد سال طول می‌کشید. شهر، شهر فرنگ است. قصر شاهی سر به فلک کشیده، نگهبان‌ها بر کنگره‌های قصر پاسداری می‌دهند. سلام! بفرما! این خانم را که می‌بینی دختر پادشاه فرنگ است. صبر کن، نوبت تو هم می‌شود. با ندیمه‌ها و همراهان به گردش باغ و صحرا می‌رود. این قدر تکون نخور بچه. آقا بیا شهر فرنگ را تماشا کن. این جوان دلاور که کلاه‌پردار به سر دارد، مبهوت جمال شاهزاده خانم است. یک دل، نه صد دل...



پوشیده از عکس‌ها و دیوارکوب‌ها. مردها و زن‌هایی گشاده‌رو که از روضه‌های بهشت آمده‌اند و از دَرَکات دوزخ. ویتترین‌ها پراز عکس است. دیوارها پر از عنوان‌های رؤیابرانگیز: *سامسون و دليلة*، *صاqqه*، *تارزان*، *هرکول و خدایان*، *رعد در آفتاب*، *دزد سرخ‌پوش*، *مادر هند*، *واکسی*، *علی بابا و چهل دزد بغداد*... فرصتی برای ایستادن نیست.

این منظره‌های رؤیایی دیده که دیگر برایش عادی شده است. گرچه اگر می‌ماند تا بعد از سال ۵۷، حتماً سر صف برای بچه‌ها سخنرانی می‌کرد که «من تا حالا هیچ وقت سیم‌نوما نرفته‌ام».

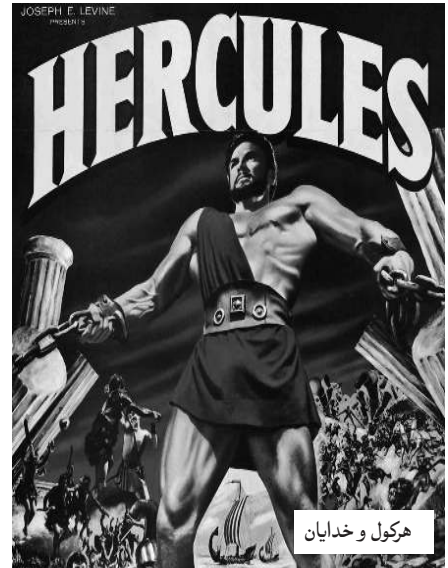
عصر است. عصر یک روز پاییز. مدرسه‌ها تعطیل شده است. آفتاب هنوز هست، و پیاده‌رو این طرف چهارباغ را آفتابی زرد و بی‌رمق پوشانده است. اینجا سینماست. از بلندگو سر و صدایی نامفهوم به گوش می‌رسد. هر دو ویتترین پراز عکس‌های وسوسه‌انگیز است. راهرویی دراز و پهن با دیوارهایی پر از عکس‌های کوچک و بزرگ. اینجا دروازه بهشت است یا جهنم؟ اینکه مرا چنین بیتاب کرده ترس است یا اشتیاق؟ سکه پنج ریالی در کف دست عرق کرده. لب‌ها خشک. تپشی ناآرام بر سینه. دلی به دریا می‌زنم و می‌روم جلو آن سوراخی که کله‌ای طاس را قاب کرده است. درجه ۲، پنج ریال. مردی که روی صندلی دم سالن انتظار نشسته است بلیت را پاره می‌کند. سالن انتظار خالی‌ست؛ با دیوارهایی







تارزان



هرکول و خدایان

شکرانی. عکاسخانه شرق. فتو هالیوود. خیابان پیاده روی با دوستان؛ چشم چرانی‌ها؛ قهقهه‌ها و پرسه‌های اول شب. از دروازه دولت تا مجسمه. پیاده‌رو سمت راست. گردشگاه جوانی ما. جوانی تنگ و تهی از شور و هیجان. غروب مسجد شاه و میدان نقش جهان. جوانی دلهره‌ها و دلسپردن‌ها. جوانی کتابها، فیلم‌ها، سینماها، خیابان دنبال رودخانه، عصرهای زاینده‌رود. جوانی درخشیدن بر صحنه‌های نمایش، انجمن ایران و امریکا، مادی نیاصرم، خیابان عباس‌آباد، سازمان رهبری جوانان، پیک نیک در بیشه‌های ناژوان. روزنامه اصفهان و وسوسه چاپ. داستان‌ها و مقاله‌ها. بگومگویی قلمی با زنده یاد امینی خندان بازیگر و نویسنده تئاتر.

کودکی جایش را به جوانی می‌دهد. جوانی به پیری می‌گراید. اصفهان همان شهری است که بود. همان؟ نه! نه اصفهان آن شهری است که به فلکه‌های طوقچی، پهلوی، دروازه تهران، صارمیه، مجسمه، پل خواجه، احمدآباد منتهی می‌شد؛ نه از آن لحظه‌های هراس و هوس در فضاهای تاریک خبری هست. اصفهان قدیم را شهر بزرگ امروز تنگ در بغل فشرده است. شهری کهنسال، پیر و فرتوت، با گردن آویز فیروزه، در آغوشی جوان و خروشان. ما پیر می‌شویم و می‌رویم؛ اصفهان می‌ماند و بزرگ می‌شود. از سینما چه خبر؟

خنک پاییز پراز سر و صداست. پراز رفت و آمد. پراز درخت و گنجشک و باد و برگ. از این پس، چهارباغ در نوجوانی تازه بالغ من جایی خاص دارد: میدان دروازه دولت. ساختمان شهرداری. تئاتر اصفهان و آقای فرهنگم و بانو پیران. سینما مایاک. سینما تاج و سالن تابستانی. تماشای فیلم در زیر آسمان و ستارگان. سینما آسیا در خیابان فتحیه. سینما ایران. سینما همایون، آخرین نقطه این دنیای پرتب و تاب. رفت و آمدی مشکوک. راه‌پله‌ای کثیف که لابد به فضاهای ممنوع بالا می‌رود. سالن بلیارد. میزهای پوشیده از ماهوت سبز. تق و تقی پایان‌ناپذیر...

هنوز چند سالی مانده است تا سینما «ساحل»، زیباترین و مرتب‌ترین سینمای شهر، افتتاح شود؛ و این دنیا را تا میدان مجسمه و سی‌وسه پل و رودخانه زاینده‌رود گسترش دهد؛ و ما نوجوانان را به «شکوه علفزار» و «تب داغ» دعوت کند. هنوز سینماهای حافظ و سپاهان و مولن‌روژ نیامده‌اند. هنوز تئاتر ارحام در کوچه «منطقه» باز نشده است. تماشاخانه فردوسی در خیابان شاه مشتریان خاص خود را دارد.

چهارباغ، قلب تپنده اصفهان است: خیابان سینماها و تماشاخانه‌ها. مدرسه چهارباغ و کتابخانه فرهنگ. قنادی‌های پارک و پولونیا. کتابفروشی تأیید. نگارستان سمبات. عکاسی همایون و برادران

عکس‌ها با آهنگ کلام دای حسین شهر فرنگی حرکت می‌کنند. هنوز داستان به اوج نرسیده دستی به شانه من می‌خورد. چطور می‌توان از این صحنه‌های باشکوه، از این چهره‌های زیبا، از این گیسوی طلایی که در باد پریشان شده و همین دم است که از روی سینه‌های سفید و برجسته عقب برود چشم برداشت؟ تق. دریاچه می‌افتد. رؤیا ناپدید می‌شود. جز سیاهی و تاریکی چیزی باقی نیست. باید زانوها را از خاک برداشت و از رؤیایی که یک لحظه درخشید و خاموش شد دل کند.

هنوز کنار دیوار ایستاده‌ام. تصاویر روشن بر پرده بزرگ در حرکت‌اند. صدای آشنا و دودآلود دای حسین نیست. زبانی بیگانه با موسیقی درآمیخته است. زیر تصویر جمله‌های فارسی نقش می‌بندد و هنوز نخوانده ناپدید می‌شود. هنوز دستی به شانه من نخورده است. در این ظلمات کسی مرا ندیده است حتماً. من پنهان در تاریک، پنهان از چشم بی‌ترحم شهر فرنگی، بیش از حق خودم، بیش از آن پنج ریالی که داده‌ام، از لذت ناب و نایاب تماشای تصاویر ممنوع بهره برده‌ام. لذتی دزدانه که شیرینی آن دو چندان است. اما تا مچم گیر نیفتاده، باید از آن دل بکنم. باید از این رؤیای وهم‌آلود و تیره و تاریک بیرون بیایم.

بیرون، آفتاب رفته است. چهارباغ در غروب

# مزد ترس

محمد کلباسی

داستان نویس

خاطرات شهر

سینماهای شهر آن سالها همه در چارباغ بودند. با آن گیوه‌ها اگر کش کش می‌رفت، معلوم نبود کی می‌رسید؟! حیف که دو چرخه نداشت. داداش بزرگه یک هرکولس داشت که شبانه روز قفل بود. از مطب دکتر میرعلایی که رد شد و بازارچه رحیم‌خان را با همان گیوه‌ها پشت سر گذاشت؛ مقابل بستنی‌فروشی عطا، که خوشمزه‌ترین بستنی محله را می‌ساخت، ایستاد. معمولاً در آن ساعت عطا پای منقلش چرت می‌زد. باز پول خرده‌اش را شمرد. همان ده قران بود. اگر دو قران بستنی نانی می‌خرید باید می‌رفت بلیت پنججاری می‌گرفت و او از این کار خوشش نمی‌آمد. یک بار رفته بود و حرفهایی در تاریکی از دو نفر شنیده بود که دلش نمی‌خواست باز برود همانجا. در شش ویش این فکرها بود که صدای عطا را شنید: پسر آقا... همه اهل محل پدر روحانی‌اش را می‌شناختند و به او احترام می‌گذاشتند. پدر با عصا که قدم می‌زد یا سوار اسب که می‌شد، مهابتی داشت. دکاندارها سلامش می‌کردند و به احترام او اگر رادیو موسیقی پخش می‌کرد، خاموش می‌کردند. یک بار دم در سینما ایران ایستاده بود و داشت عکس‌ها را تماشا می‌کرد. پدر با تاکسی‌اش سر رسید. به راننده گفته بود نگه دار، راننده گفته بود: «حاجی آقا اینجا سینمایه، روضه خوانی، نیه» حاج آقا داد زده بود: نگه دار، من می‌دانم کجاست اینجا... راننده ترمز کرده بود. حاج آقا پریده بود پایین و گوش پسرک را گرفته بود: پدر سوخته، اینجا چه کار می‌کنی؟ تو می‌دونی کی هستی. می‌دونی جدت کی بوده... خجالت داره، قباحه داره. راننده که تازه پی برده بود داستان چیست، وساطت کرده بود: حاج آقا به من ببخشیدش، غلط کرد، گه خورد دیگه سینما نمی‌ره، قول میده... پسرک زده بود زیر گریه. اشک، صورتش را شسته بود: آقا جان، فقط عکس‌هاش را نگاه می‌کردم همین. پدر لاله گوشش را ول کرده بود: آقا جان آمدم دفتر نقاشی بخرم. آقا جان گفته بود: چرا نگفتی به من برات بخرم... گفته بود: نه این دفتر معمولی نیست... دفتر نقاشی فیلیه... پدر ساکت شده بود. گفته بود: حالا پول داری؟ و پسرک گفته بود: نه، آقا جان، می‌خواستم از ثقی نسبه بگیرم پدر دست در جیب قبا کرده بود و مشتش را بیرون آورده بود و در دست پسرک باز کرده بود. گفته بود: دفترو بخر و زود برگرد خانه... چشم آقا جان... چشم در چشم پدر، یک لحظه

ضلع خانه را پیمود. آن روز تصمیم گرفته بود از خلوت عمه برود. عمه بعد از ظهرهای تابستان تا عصر می‌خوابید و حدود ساعت پنج برمی‌خاست و تازه دست‌اندرکار نماز می‌شد که بیش از یک ساعت طول می‌کشید. حدود ساعت شش، وقتی سایه خرن را می‌گرفت، نوبر از اتاقش در بهار بند می‌آمد و دستگاه چای و قلیان را کنار تخت‌های تابستانی راه می‌انداخت. شوهرش موسی فرش تخت‌ها را می‌آورد و پهن می‌کرد و بر چارپایه می‌نشست تا آتش قلیان عمه را باد بزند.

آقا جان در پنجدری می‌خوابید و پسر کوچک خانه را هم می‌برد. کنار خودش تا همانجا بخوابد. وقتی خواب آقا جان سنگین می‌شد، پسرک برمی‌خاست و بیرون می‌زد تا برنامه بعد از ظهر جمعه را عملی کند. اول پول جیبش را واری می‌کرد که درست یک تومان پول خرد بود.

از آخرین درگاه شاه‌نشین پنجدری پایین آمد. طوری از میان پرده تور بیرون لغزید که پرده جابه‌جا نشد. هُرم آفتاب داغ تیرماه را بر پوست سر ماشین شده‌اش، حس کرد. خمیده به طرف خلوت عمه رفت و از دری که زمانی میان حیاط بزرگ و خلوت بود عبور کرد. از دم در قهوه‌خانه خلوت که چاه منبع داشت و با پا و چرخ از چاه آب می‌کشیدند تا منبع و حوض پر شود، گذشت. سینی بیاز پوست‌کنده بر رف منبع بود. عمه همیشه نان سوخته و ترشی با غذایش می‌خورد. پلکان پشت بام روی نیمکت آبکش سوار بود. از پله بالا رفت و به پشت بام کاهگلی رسید، یک لحظه بعد سوار تیر چراغ برق. کف کوچه مسجد تکیه بود. کوچه خلوت بود. تنها علاف کور را دید که می‌رفت به باغ شیش تا بعد از ظهری شبدر بچیند. تا بازارچه رفت. و زیر سایه آفتاب بازارچه کوچک چشمش به گیوه‌ها افتاد که پا کرده بود. گیوه‌ها دمپایی گل و گشادی بود که معمولاً داداش بزرگه می‌پوشید. حیران بود. با دمپایی برود؟ یا برگردد. اما رفتن کشتی نیرومندتر داشت. بعد از ظهر جمعه دکان‌ها اغلب بسته بود و همین خیال او را راحت می‌کرد. چون کاسبکارهای بازارچه همه او را و جد و آباد او را می‌شناختند و ممکن بود به آقا جان بگویند.

در آفتاب تند تیرماه، با این گیوه‌ها چطور برود؟ از دو چرخه سواری ساعت را پرسید: دو ربع کم. فقط یک ربع وقت داشت که خودش را به چارباغ برساند.



دیده بود که چشم‌های درشت و سیاه پدر پشت شیشه عینک خیس است. باز گفته بود: چشم آقا جان و پولهای خرد را ریخته بود تو جیبش. پول‌ها چارتومن و یک قران بود. خوشحال از بخشش پدر، بلیت یک تومانی خریده بود و یک پونجیک از شیرین‌فروشی بغل سینما ایران و رفته بود به سالن تاریک. فیلم بندباز بود با شرکت برت لانکستر... پسر آقا... عطا گفته بود: چیزی می‌خواستی پسر آقا؟ من من کرده بود. عطا زک بود. نهیب زده بود: بستنی می‌خواهی؟ گفته بود: آق عطا بستنی می‌خوام ولی... راستش... عطا یک بستنی نانی بزرگ که از بستنی دوقرانی بزرگتر بود به او داده بود و گفته بود: بفرما... هر وقت پولش را داشتی بیار بده... بستنی را گاز زده بود. دیگر معطل نکرده بود. گیوه‌ها زیر یک بغل، بستنی به دست، دویده بود. لت محمدحسین بیک، کوچه بریانی و کبابی مشدی، خیابان شاه، دروازه دولت، بانک تهران که زمانی تئاتر اصفهان بود و فرهمند نمایش تخت جمشید در آتش را آنجا روی صحنه آورده بود... یکراست دویده بود تا دم سینما مایاک. بلیت خریده بود با نگاهی به عکس‌ها: مزد ترس، شاهکار کلوزو سینماگر بزرگ فرانسوی.

فیلم پسرک را روی صندلی می‌خکوب کرد. طوری که نمی‌دانست کجاست. حتی فراموش کرد چطور آمده سینما. با پاهای لختش، روی هم، همراه کامیون‌هایی که تی.ان.تی. مایع را به طرف چاههای نفت مشتعل و نزوئلا می‌بردند سیر می‌کرد. گل منطقه نفت خیز در آتش بود و هیچ چیز جز تی.ان.تی. این آتش هولناک را مَه‌ار نمی‌کرد. کامیون‌ها برای بردن مایع خطرناک، شرکت می‌کردند. بهترین راننده‌ها، در این کار بزرگ جان و سرمایه را به باد دادند: کوچکترین ضربه، کوچکترین حرکت غیرعادی، یک ترمز ناجور... کامیون را با بارش، دود می‌کرد و به هوا می‌برد. راننده‌ها، عرق ریزان، دندان‌ها را روی هم می‌ساییدند و در آن جاده‌های پرت‌پُردست انداز قدم به قدم پیش می‌رفتند. اما تاثیر ماشین سنگین، ناگاه از سنگی پایین می‌افتاد و با همین ضربه کوچک، کار تمام بود. راننده دیگر، در برابر یک درخت که باد در جاده انداخته بود، بی‌اختیار ترمز می‌کرد و بعد... همه آنها که در تاریکی سالن خیره به صحنه، فیلم را دنبال می‌کردند، صدای قلب خود را می‌شنیدند. گویی آنها هم در انتظار سرنوشتی هولناک بودند که یکی بعد از دیگری راننده‌ها را دود می‌کرد و به هوا می‌فرستاد. تمام راننده‌هایی که در آن فضای دود و آتش، پیش می‌رفتند و سرنوشت دردناک خود را به چشم می‌دیدند. ناگزیر بودند به این بازی مرگ ادامه دهند، زیرا آنها راه فراری نداشتند. باید در مسابقه بزرگ مرگ تا آخر برانند. اما مأموریت همه آنها، به شکست کشید. همه خاکستر شدند. جز یک نفر و یک کامیون. آیا آخرین نفر، آخرین کامیون این تنها بازمانده، می‌تواند کشور را از مصیبت بزرگ نجات دهد؟ آیا آخرین محموله تی.ان.تی. به مقصد می‌رسد؟ کلوزو، آن سینماگر بی‌همتا، همه را مبهوت کرده بود. پسرک کوچک و باهوش حاج آقا، آن عاشق سینما، که همیشه نمره‌هاش در مدرسه حکیم سنایی، نوزده و بیست بود، می‌دید صحنه غریب را، اما درست نمی‌فهمید حرف را. آیا انسان در مسابقه مرگ، سیزیف وار، شرکت می‌کند؟ مسابقه‌ای که پایانش یکسان است؟ اما کلوزو با آخرین راننده‌اش



زانوهاش لرزید. سرش افتاد به گیج رفتن. آیا او را دیده بود؟ ممکن بود ناگهان میان جمعیت او را زیر مشت و لگد بگیرد. او در این تندروی‌ها حتی از پدرش پیش بود. دستش را به لبه دیوار گرفت. چشم عمو، از چشم پدر دقیق‌تر بود. ترس چنان شدید بود که اصلاً نمی‌توانست جابه‌جا شود یا تکان بخورد. سردر لاک کرده فقط به نوک پای برهنه‌اش نگاه می‌کرد. چه مدت گذشت، نمی‌دانست. دستی به شانه‌اش خورد. لرزید و قلبش به تاپ‌تاپ افتاد. وقتی دوباره دست به شانه‌اش خورد، برگشت، مردی بود سیگار به دست با موی رنگ شده، ته‌رنگ زرد اخراپی که دندان‌هایش لیک‌لیک می‌کرد. گفت: فری، میشه خدمت باشیم. فهمید چه جور آدمی است این مرد میانسال. گفت: خفه شو، مرتیکه. و با سرعتی باور نکردنی، از خیابان رد شد و انداخت به کوچه دروازه‌دولت. دیگر گیوه هم زیر بغل نداشت. آزاد می‌رفت. کوچه را می‌شناخت. پدرش، یک بار او را به مطب دکتر نفیسی برده بود. کوچه‌ها پشت سر هم زیر پاش بودند. از دم مقبره مسجد رحیم‌خان، مستقیم رفت به کوچه کهنه‌چین‌ها، مسجد درکوشک، کوچه باروت‌کوب‌ها. کف پاش ناگاه سوخت. اما مهم نبود. تند کرد، کوچه پس‌کوچه‌های باریک باروت‌کوب‌ها پر بود از خانه‌هایی که ترقه و وسایل آتش‌بازی می‌فروختند. انگار پشت کامیون بود و از دست‌اندازها رد می‌کرد. پشت سرش پسری چند ترقه زد. فکر کرد اگر ترمز می‌کرد، کامیون دود می‌شد. باز رفت. صدایی از دور گویی، او را به اسم می‌خواند. مثل صدای مادرش بود. همه جا را گشته بود. باغچه و حیاط و خلوت عمه را. دالان باریک و انبار بهاریند را که انبار گندم بود و پر بود از تاپوهای گلی.

چیزی را مطرح می‌کرد که روح دیگری داشت و حرفی دیگر. آیا انگیزه آخرین راننده، در این راه وحشتناک مرگ‌آور، عشق به زندگی و به میهن نبود؟ آیا همین عشق نبود که از او موجودی دیگر ساخته بود. موجودی که از ترس گذشته بود و به مرز قهرمانی رسیده بود. قهرمانی که مایع تی.ان.تی. را به مقصد رساند و کشور را نجات داد.

پسرک عرق کرده با دهانی خشک، فکر می‌کرد ماجرا دیگر تمام است. کلوزو قهرمانش را ساخته است. باید داستان ختم شود... اما هیئات، قهرمان یک مفهوم مجرد است و قهرمانی، چیزی است متعلق به کتابها، آخرین راننده، آخرین مرد، وقتی با ماشین کورسی زیبایش یعنی جایزه بزرگ این کار عظیم به سوی خانه می‌راند، طنز تلخ کارگردان را عرضه می‌کند. سُر پیچ جاده آسفالت، اتومبیل از کنترل این بهترین راننده رها می‌شود و به دره فرو می‌افتد. در آخرین صحنه، دوربین روی نشانه قهرمانی که به کلید اتومبیل آویزان است ثابت می‌ماند. پسرک، گیج و سرگشته، به گچ دیوار نگاه می‌کرد و نمی‌توانست از صندلی جُم بخورد.

آقا ساعت چنده؟ چاروربع... از صندلی کنده شد و بیرون آمد. باید پیش از آنکه مادر بیدار شود خود را به خانه برساند. کاری که مکرر کرده بود. دم در سینما ناگهان دریافت گیوه‌ها را تو سینما جا گذاشته و پابرهنه بیرون آمده. میان چند نفری که دم در سینما ولو بودند خشکش زده بود. نمی‌دانست چطور به خانه برگردد که ناگهان عموی جوانش را در چند قدمی خود دید. با کسی حرف می‌زد و می‌آمد. پسرک رو به جعبه شیشه‌ی سینما، چرخید.



بازارچه رحیم‌خان



نترسه می تونه بره... فهمیدی... جمله علاف دلش را باز کرد. شاید جمله علاف با فیلم مزد ترس بی رابطه نبود. شاید علاف حلقه‌ای از حلقه‌های فیلم را باز کرده بود. دست‌ها را با زبان تر کرد. چسبید به تیر. علاف گفت فقط دست‌ها و پاها. مثل فنر که بسته است و باز می‌شه... پیش از آنکه جمله‌اش تمام بشود. پسر ته‌تغاری و نازنازی حاج‌آقا، از تیر بالا رفته بود. علاف دستش را دراز کرد، اما او از دست علاف رد شد و آن بالا گفت: ممنون و رفت. علاف گفت: باریکلا... آفرین... و لبخندی زد. بقچه را به کول کشید و راه افتاد.

پسرک پیش از آنکه علاف برود، راه آمده را برگشت. فقط این بار عمه بیدار شده بود، تو دالان بود: می‌گفت: کدوم از خدا بی خبری درو وا گذاشته... به خود گفت پس در خلوت باز بود و من از تیر آمدم. خندید. از اینکه از تیر آمده بود و نترسیده بود سبک بود، مثل یک پرنده. نگاهی به حیاط خودشان انداخت، کسی نبود. فقط از سه دری خودشان، صدای مادری آمد که زاری می‌کرد. هق هق می‌کرد. به سرعت از درگاه بالا رفت و از میان در و پرده رد شد. پنجدری همان‌طور بود که دو ساعت و نیم قبل. شلوار آبی را که سر زانوش سوراخ بود از پا در آورد. از تاره آب خورد. گرم شده بود. چشم‌ها را بست و مدتی پلک‌ها را به هم فشار داد. بعد با قیافه خواب‌آلود، در پنجدری را باز کرد و گفت: اینجا چه خبره... چرا گریه می‌کنی؟

سکوت ناگهان آمد. چشم‌های اشکی و باد کرده مادر. صورت سرخ و ورم کرده او. دلش کنده شد. حتی چشم‌های خواهر کوچیکه هم سرخ بود. گفت: تو کجا بودی؟ گفت: خواب بودم تو پستو... مادر گفت: آخه چرا تو پستو؟ گفت: گرمم بود رفتم اونجا خنک‌تر بود. مادر نفس بلندی کشید. پسرک عزیزش، روبه‌رویش ایستاده بود و این برایش از همه چیز دنیا مهمتر بود.

داداش بزرگه گفت: مگه پستو را نگاه نکردین؟ مادر با رنگ تاسیده مدتی حیران، به صورت پسر کوچکش خیره ماند و گفت: نه... نه... نکردیم... یادمون رفت. به کفش‌های پسرک دم در اتاق نگاه کرد و گفت: کفش‌هاش اینجا بود، آخه... برادر بزرگه نگاهش به پای خونی او افتاد. گفت: با پات چه کار کردی پسر؟ و لبخندی زد. به این یکی فکر نکرده بود. نمی‌دانست چه جوابی بدهد. گفت: نفهمیدم چه شد. پام رفت رو یک چیز تیز تو پنجدری... برادر بزرگه پوزخند زد و برخاست و از اتاق بیرون رفت که نوبر را صدا بزنه برای چای و قلیان عصر. آخر او هم دوست داشت عصرها یکی به قلیان بزند.

مادر حتی تا دم چاه گاو بزرگ رفت، اما جرأت نکرد به داخل چاه آب نگاه کند. لابد افعی چاه با سر مثلی همانجا نشسته بود و هرچه به دستش می‌افتاد می‌بلعید... در تمام این مدت، که او افتاده بود به سینما رفتن، هیچ وقت این‌طور نشده بود که با گیوه به سینما برود و پابرهنه برگردد. عمو با او روبه‌رو شود و مادر این قدر پی او برگردد. آخرین نفس را جمع کرد و از بازارچه شاطر باشی تا کوچه مسجد تکیه دوید و پای تیری که از آن پایین آمده بود ایستاد.

کوچه در آن ساعت روز جمعه، یک کم شلوغ‌تر بود. میان آنها، علاف کور را دید که با بقچه بزرگش از باغ شیش برمی‌گشت. خود را به تیر چسباند و خواست بالا برود، اما پایین لغزید. پاش خونی بود و زق زق می‌کرد سرش به تیر خورد و تیر کشید. یعنی این کار امروز او از رساندن تی.ان.تی. به حریق چاهها، مشکل‌تر بود؟ آیا «مزد ترس» داشت معنی پیدا می‌کرد؟ می‌توانست برود و در اصلی را بزند و آدم‌وار وارد شود. اما آیا پابرهنه آدم‌وار بود؟ مقابل چشم مادر و خواهر کوچیکه و حتی داداش بزرگه که معمولاً پوزخند بدی می‌زد. علاف کور با بقچه بزرگش که پر از علف بود رسید. کنار او ایستاد. گفت: کی هستی تو پسر؟ من مین کرد. علاف گفت: می‌خوای از تیر بالا بری؟ کور کورانه دست به تیر چوبی کشید و میخ درشتی را با انگشتش بیرون آورد. گفت: دزد که نیستی تو؟ گفت: نه بابا... دزد کیه... خونه خودمونه... علاف سر تکان داد. از صدای پسرک چارده ساله فهمید که راست می‌گوید: گفت: بیواشکی می‌خوای بری خونه؟ جواب داد: آره... کفش‌هام را گم کرده‌ام... می‌ترسم... علاف کور، خندید. نفس نفس می‌زد و می‌خندید. بقچه بزرگ را هنوز به کول داشت. گفت می‌خوای کمک کنم بری بالا...؟ جواب نداد. بدش نمی‌آمد، اما به یادش آمد راننده‌ها همه تنها بودند. قهرمان فیلم هم تنها بود. گفت: نه... خودم می‌رم. علاف نفس زنان باز خندید و دندان‌های زردش پیدا شد. یک دست به بقچه و دست دیگر آزاد، آورد و به شانه و صورت پسرک کشید. گفت: پسر آقایی تو؟ علاف دوباره پرسید: گفت: بله... بعله... اما... علاف خنده‌اش را خورد. گفت برا اسب شبدر می‌برم، می‌خوای بذارمت تو بقچه؟ این دیگر احمقانه بود. گفت: نه مشدی فقط به کسی نگو منو اینجا...

علاف گفت: باشه... قول می‌دم... بعد گفت: حالا برو بالا من اینجا هستم... اگه خواستی زیر پاتو می‌گیرم و بقچه را زمین گذاشت، و گره پته‌هاش را محکم گرفت. گفت: ببین، نوک انگشتاتو تر کن و برو... نترس... اصلاً نترس... هر کی

# سینما بهار

امان‌الله کوشا

نویسنده

خاطرات شهر

نزدیک پنجاه و چند سال قبل اولین سینما در شهر سنتی و مذهبی ما (شهرضا) افتتاح شد. روایت زیر شرح بازتاب‌ها و بازخوردهای فرهنگی آن محیط به این پدیده جدید است.

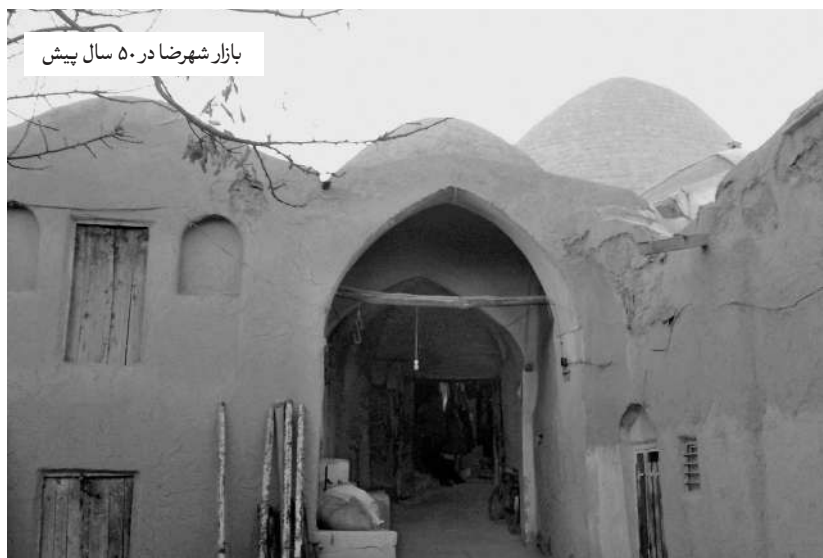
\*\*\*

سال ۱۳۳۹ بود، یک روز ساعت ۵:۳۰ عصر پس از تعطیل دبیرستان و ختم کلاس فوق برنامه، به سمت سینما «بهار» که جدیداً افتتاح شده بود و دیوار به دیوار دبیرستان ما - دبیرستان سپهر - بود، رفتم. در خیابان ده متری پشت دبیرستان که دیوارهای کاهگلی و خانه‌های خشتی، دو طرف آن را گرفته بودند، سینما در مشبک فلزی سه متری داشت که به راهرو کوچکی به مساحت ده متر باز می‌شد و روبه‌روی در سینما در طرف دیگر خیابان، روی دیوار کاهگلی تابلو (پلاکاردی) دو متری با رنگ‌های روغنی نصب شده بود و روی آن ضمن نقاشی صورت هنرپیشگان نقش اول، عبارت «لات جوانمرد» نوشته شده بود و اسم سناریست و کارگردان و... زیر این تابلو یک صندلی چوبی قرار داشت که مأمور شهرداری برای نظارت بر فروش بلیت و وصول سهم شهرداری، هر روز

روی آن می‌نشست. طبق مصوبه انجمن شهر ۲۰ درصد از مبلغ فروش بلیت سهم شهرداری بود. این بلیت‌ها که به ترتیب ۵ ریالی، ۱۰ ریالی و ۱۸ ریالی بود، یک ریال و دو ریال و ۳/۶ ریال عوارض داشت. یک پاسبان سیلو هم برای حفظ انتظام و امنیت از طرف شهربانی دم در ورودی سینما ایستاده بود.

در فضایی کوچک، اتاقک قبرمانندی برای فروش بلیت تعبیه شده بود با یک پنجره چهارگوش یک‌وجبی، که مشتری و بلیت‌فروش از آن همدیگر را می‌دیدند. روبه‌روی باجه بلیت‌فروشی ویتیرینی شیشه‌ای قرار داشت که عکس‌ها و تبلیغات فیلم بعدی در آن نصب شده بود. فیلم «سرنوشت یک انسان» با بازی سرگئی باندراچوک که از فیلم‌های تبلیغاتی روسی پس از جنگ جهانی دوم بود. از راهرو به خیابان نگاه کردم، افراد متفرقه وارد سینما می‌شدند، ولی بعضی‌ها با احتیاط و تردید بیشتری نزدیک سینما می‌شدند و گاه پشت سرشان را نگاه می‌کردند. در عرف این شهر سینما رفتن کاری منکراتی تلقی می‌شد. پس از خرید بلیت، وارد راهرو باریک دوم شدم که درهای سالن به آن باز می‌شد. در آنجا هم ویتیرین شیشه‌ای دیگری به دیوار سمت چپ نصب بود و عکس‌ها و شرح فیلم «اول هیکل» در آن ویتیرین نصب بود. فیلمی که گفته می‌شد سناریوی آن را احمد شاملو نوشته است. آن هم با این انگیزه که بعد از ملاحظه نقش‌لات‌ها در جریانات ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ایشان می‌خواستند این طبقه شریف را به جوانمردی و فتوت راهبر شود، نه نوچه این و آن بودن و اخاذی کردن. ولی مشکل این است که در جامعه ما تأثیر ظواهر و تک‌تک صحنه‌ها بیش از تأثیر پیامی است که از کل داستان و اثر هنری درک می‌شود و این خود نوعی نقض غرض است. چه لزومی دارد فیلمبردار در کافه، دوربین را بارها روی استکان عرق در حال خالی شدن زوم کند؟ گیرم که کل فیلم پیامی از جوانمردی داشته باشد. در طول فیلم کتک‌کاری و قلدربازی آموزش داده می‌شود. فکر می‌کنم اینها سلیقه تهیه‌کننده بوده است که چشم به گیشه و برگشت سرمایه داشته نه نظر آقای شاملو.

با نشان دادن بلیت، مش‌عزیز، کنترل‌چی با چراغ قوه نزدیک آمد و صندلی مرا نشان داد و نشانید. من بلیت ۱۰ ریالی گرفته بودم، که ۸ ردیف ۲۰ نفری بود.







سلیقه سنتی این مردم هم در همان حال و هوا باقی مانده بود. بازبگر نقش اول که مجید محسنی بود و بعد ظاهراً نماینده دماوند در مجلس شورا هم شد. در قسمتی از فیلم در نقش لات جوانمرد، سوار درشکه بود و در خیابان غزل خراباتی می خواند، یعنی لب می زد.

هشت ردیف جلو، یعنی ۵ ریالی، بیشتر نوجوانان بودند و وسط سالن دانش آموزان دبیرستانی و در ردیف های لژ از کارکنان دولت و نظامی ها و بعضی از کسبه خیابان تشکیل می شد. بازاری ها و مذهبی ها سینما نمی آمدند و آنها هم که آمده بودند از خودشان شک داشتند و دزدانه به چپ و راست نگاه می کردند. عنوان بندی فیلم که تمام شد، سر و صدایی از صندلی های آخر لژ برخاست.

دو نفر می گفتند ما گرانترین بلیت را خریده ایم و ما را آخر سینما آورده اند، پاسبان سیلو با شنیدن سر و صدا داخل سالن آمد و آنان را دعوت به آرامش کرد. یکی از آنان گفت ما می رویم در شهر می گوییم که شما با مردم چکار می کنید و کلاه سر مردم می گذارید. پاسبان گفت بروید به همه بگویید سینمای بدی است و پاسبانش هم بد است!

شیرافکن که معمار است و از دراویش، با کلاه سربازی در ردیف جلویی نشسته بود. مردی که ظاهراً با او آشنا بود به او گفت آقای شیرافکن، حیف از شما! چطور به سینما آمده اید؟ شیرافکن گفت من عظمت خدا را در زیبایی مهوش و آفت می بینم.

بچه ها محو صحنه های فیلم بودند و چشمانشان در تاریکی برق می زد و شیفته شجاعت و از خودگذشتگی لات جوانمرد بودند. گاهی فیلم پاره می شد و سالن در تاریکی فرو می رفت، که صدای سوت بچه ها و جوانان فضای سالن را می گرفت. صحنه نمایش تن رقاصان هم محل سوت زدن آنان بود، در فاصله سه حلقه فیلم که دو زمان ده دقیقه ای بود، آقای دانش پور صاحب سینما که مهندس بود و پیمانکار ساختمان، از بلندگوی سینما در خصوص داستان فیلم توضیح می داد و در مورد فیلمی که در هفته آینده اکران می شد، صحبت می کرد. برادر مهندس دانش پور در دبیرستان همکلاس من بود و با هم یک دستگاه آپارات درست کردیم. با استفاده از فیلم مثبت و چراغ و عدسی و دیوار اتاق تاریک. فیلم مثبت را او از سینما می آورد.

پدر مهندس دانش پور هم در لژ نشسته بود، به او دکتر دانش می گویند. او از پزشکان مجاز است که پزشکی را در یک کشتی انگلیسی در راه هندوستان به صورت تجربی یاد گرفته است و بیماری های ازدهات و کشاورزان دارد. وقتی فیلم تمام شد، کلمه رنگ و رو رفته «پایان» روی زمینه سیاه و سفید فیلم پیدا شد. همه به سمت درها هجوم بردند، تا با هل دادن همدیگر از محیطی که با هل دادن وارد آن شده بودند، خارج شوند. و هنگام ورود اشتیاق دیدن ندیده ها را داشتند، ولی در هنگام خروج، جوانان دست های خود را مثل پهلوانان با فاصله از بدن خود گرفته بودند و به همدیگر تنه می زدند. از سینما که بیرون آمدم در پیاده رو مقابل، حاج سیدعلی از روحانیون محله، در حالی که با سرعت از جلوی سینما رد می شد، با نفرت به پرده تبلیغاتی فیلم نگاه می کرد



لژ و بالکن، خانوادگی بود و چند سر چادر پیچیده از لب دیوار بالکن دیده می شد. من که روی صندلی نشستم، تبلیغات تجاری پخش می شد. پیسی کولا، ساعت اورپیتال، روغن نباتی قو. حاضران به خصوص کودکان و نوجوانان بی قرار و شتابزده بودند. اکثر آنان تاکنون هیچ گونه فیلمی ندیده بودند. رمضان به دوستش می گفت: چند سال قبل که لندرو سوار اداره بهداشت برای مبارزه با مالاریا در خیابان فیلم نشان می داد من دیده ام و یادم هست در آن فیلم شتر هم بود! دوست رمضان گفت: قرار نشد چاخان کنی!

مردی از در جلو وارد سینما شد و سلام کرد و جوانی به محض ورود به سالن سینما، کفش هایش را کند و دستش گرفت.

تبلیغات تجاری تمام شد و سرود شاهنشاهی با نشان دادن عکس شاه شروع شد، که همه ایستادند و با برخاستن آنان صدای تق و تق کف صندلی های چوبی که ثابت نبود در فضای سینما پیچید و بعد فیلم شروع شد. داستان کهنه انتقام شخصی که نوعی دهن کجی به نظام قضایی و انتظامی است و به عهده گرفتن نتیجه تجاوز شخص دیگری، برای حفظ آبروی زنی! و همان داستان پوریای ولی. اما با چاشنی رقص و آواز کاباره ای!

من به چهره ها نگاه می کردم، میرزا که جوانی بود با کلاه استوانه ای پارچه ای و در راهرو بین دو صحن شاهرضا قرآن می خواند، حالا پول تلاوت یک سوره یاسین را خرج سینما کرده بود و با دو عصای زیر بغل در ردیف پنج ریالی سرش را توی لاکش کرده بود که دیده نشود، هر چه باشد او هم کنجکاو بود ببیند این «سیم نما» چه جور چیزی است؟

نوجوانان و کودکان با چشم های حریص صحنه ها را می دیدند. در این شهر که غیر از تعزیه و علم و کتل هیچ گونه هنر نمایشی سابقه نداشت و حتی بازیکنان تخته حوضی را برای مراسم عروسی پولدارها از اصفهان می آوردند. چوپانی که معمولاً در بیابان زندگی می کرد و گاه گاه برای خرید مایحتاج به شهر می آمد، نزدیک من نشسته بود. مردی که غیر از مادر و خواهرش هیچ زن بی حجاب دیگری را ندیده بود، حالا شاهد صحنه رقص مهوش در کافه بود و دوربین هم زوم کرد روی کمر و پشت ایشان که تمام پرده سینما را گرفت. حدود هشت متر! - آن وقت چوپان را دیدم مبهوت شده بود و گیج، مثل آدم های جادو شده بود. مهوش شکل زنان درباری قاجارها بود از نظر ساختمان بدنی و آرایشی و لباس و

# آن شب ...

محمدعلی موسوی فریدنی

نویسنده، مترجم و منتقد

شب که به خانه رسیدم پدر کمتر اوقات تلخی کرد که «گزه خر تا حالا کدام گوری بودی». اخم‌هایم توهم بود و نمی‌دانم چرا از قیل و قالش باکی نداشتم. آخر می‌دانست یا خانه مجید اینا می‌روم یا کتابخانه فرهنگ. اما نمی‌دانست گاهی یواشکی به سینما هم می‌روم. رفتم توی صندوقخانه نانی بردارم و با چیزی به نیش بکشم. «آخه یک چراغ برا اینجا بکشین.» آمدم بیرون و مشغول خوردن بودم که مادر گفت: «ننه، امشب باید اُرسی بخوابی، میزباقر رفته فریدن و زندگی داداشت وله.» پدر در چهره من چیزی خوانده بود که گفت: «نمی‌ترسی که نه؟ می‌دانم. مَمَل مرده ماشالله...» دویدم وسط شعر خواندنش: «اگر بعدش را بخونین نمی‌رم». کاش خوانده بود تا بهانه‌ای برای نرفتن پیدا می‌کردم. اما نخواند. رفتم سر تاقچه بی‌آنکه پدر یا مادرم ملتفت بشوند قلمتراش پدرم را برداشتم و راه افتادم. مادرم گفت: «ننه یه آتل کرسی [آیةالکرسی] بخون و فوت کن به خودت و راحت بخواب.» پابره‌نه راه افتادم. دمپایی صدا می‌کرد. دمپایی یعنی کفش‌های کهنه پارسالی که پشتش را می‌خوابانندیم. امشب نبایست هیچ چیز صدا می‌کرد. با کوچکترین صدایی آنها متوجه من می‌شدند. چراغ حیاط را هم روشن نکردم. چون کسی باید بعد از رفتنم آن را خاموش می‌کرد. پدر به خود چنین زحمتی نمی‌داد و مادر





جیسون و آرگونات‌ها

پایش درد می‌کرد. از سینما تا خانه صدمبار با خودم گفته بودم سینما یعنی یک حلقه تصویر که از برابر یک لامپ می‌گذرد و عکس آن می‌افتد به آن دیوار گچی. یعنی واقعیت ندارد، یعنی کشک، همین. سه تا پله را یکی کردم و پیش از آنکه به ورودی اندرونی برسیم مطبخ را سر راه داشتیم و راه پله منبری بلندی را که در ارتفاع چار، پنج متری به بام می‌رسید که دریچه پشت بام خودش قسمتی از سقف راه پله بود و رویش را همسطح بام کاهگل کرده بودند. راه پله‌ای که به هیچ جا باز نمی‌شد. همیشه دنبال گربه‌ها که می‌گذاشتیم، می‌دویدند و از این پله‌ها بالا می‌رفتند. همین که به آن آخر می‌رسیدند می‌نشستند و زلزل به ما که آن پایین ایستاده بودیم نگاه می‌کردند. دیوار کاهگلی راه پله از دود مطبخ چنان سیاه شده بود که حتی روزها هم چشم‌هایشان می‌درخشید با نور زرد فسفری مثل دو تا چراغ قوه. اما جرأت نمی‌کردیم تا آنجا دنبالشان کنیم. غیر از ترس از پنجه کشیدن آنها یک چیز دیگر هم بود. داداش محسن رشته طبیعی می‌خواند. یک جمجمه و چند تا استخوان آدم از قبرستان آورده بود خانه و به زبان انگلیسی یک چیزهایی روی آن نوشته بود و برده بود گذاشته بود آن بالا. این جمجمه‌الغ که نمی‌دانم مال کدام پدرسگی بود، هر وقت شبها می‌خواستیم از اینجا بگذریم ترتر می‌آمد پایین و دنبال من می‌گذاشت. اما خوبیش این بود که هیچ وقت بهم نمی‌رسید. این یکی با آن جمجمه‌هایی که تو مدرسه باهاشان بازی می‌کردیم فرق داشت. آخر مدرسه شیخ بهایی تازه ساز بود، گورستان شاه سیدعلی را صاف کرده بودند و مدرسه ساخته بودند. اما پشت ساختمان گودال بود و جمجمه و استخوان‌ها در آن پراکنده. ما استخوان‌های بلند را برمی‌داشتیم و توی جمجمه‌ها می‌زدیم. نوعی چوگان پیاده. یک درخت توت کج و کوله هم پشت خود امامزاده بود. بچه‌ها می‌گفتند این زن بوده این هم پستان‌هایش - اشاره می‌کردند به دو گره متقارن - اما آمده قالی امامزاده را دزدیده و کول گرفته - اشاره می‌کردند به شاخ و برگ‌های اندکش - که آقا درختش کرده.

پایم را از پله میان خلوت و اندرونی آرام پایین بردم. تاریکی غلیظ بود، انگار که آن را تا میان ساق در لجن فرو برده باشم. حیاط بزرگ، باغچه بزرگ و دور تا دور آن درختان انار بی‌برگ. دیوارها بلند که بلندترین سرشاخه درخت انار هم به لب آنها نمی‌رسید. بجز درخت کیویج، آن گوشه، نزدیک در خروجی که به سیبیه تاریکی باز می‌شد. درخت کیویج از دیوارهای پنج متری بالاتر رفته بود و اکنون چتر سیاهش را در آسمان تیره

گشوده بود. البته فیلم چیزی جز تصویرهای پیاپی که از مقابل یک لامپ می‌گذرد چیز دیگری نیست. این را همه می‌دانند. پیچیدم به چپ. قلمتراش از دستم داشت لیز می‌خورد. رسیدم به در قهوه‌خانه، چاه و منبع بالایش بود. وقتی از چاه‌گاو با پا آب می‌کشیدند، آب دلو توی سنگاب خالی می‌شد، از یک تنبوشه می‌ریخت در منبع و از تنبوشه دیگری می‌آمد پایین و از فواره حوض جستن می‌کرد. همین که آب منبع نزدیک بود به پایین تنبوشه برسد، صدای زنگ‌دار خاصی می‌کرد که فاطولی، دخترک همسایه، می‌گفت این جن‌ها هستند که آواز می‌خوانند و من همیشه زده بودم تو پوزش که مزخرف‌نگو. حالا کسی آب نمی‌کشید، ولی زمزمه آوازی از لای درزهای در قهوه‌خانه به گوش می‌رسید. حتماً صدای باد بود. آخر باد در خانه ما شیرین‌کاری‌هایی هم می‌کرد. مثلاً یک برگ چنار خشک را روی خرد می‌دواند و به صدا در می‌آورد و در نور مات مهتاب خرچنگ قرقرویی را می‌آفرید، یا از گوشواره می‌گذشت و شیشه‌های رنگی کوچک را در قاب‌های گشاد آلت‌کاری می‌رقصاند و به خواندن وامی‌داشت. صدایی همچون به هم خوردن آویزهای یک چلچراغ.

از جلو قهوه‌خانه گذشتیم. دو پله بلند سه‌دری را بالا رفتیم و از پشت ستون ستبر پا به کفش‌کن اُرسی گذاشتیم. کورمال کورمال دنبال کلید برق گشتیم. اُرسی روشن شد با چاپ رختخواب دست‌هایم و صورتم را که غرق عرق بود پاک کردم. برای اینکه نفسم بالا بیاید در حین انداختن رختخواب زدم زیر آواز، مثل شیر خدا، صدای ضرب او را هم با دهانم تقلید می‌کردم.



بود مثل در بشکه. آرتیسته نیزه‌اش را میان دو زایده اهرم کرد و بیچاند و درش باز شد و زردابه‌ای مثل جوی آب از آن بیرون زد و بعد هم مُرد. خوب مرده بود دیگر، پس چه ترسی داشت. هیچ. اما چرا شیشه‌ها صدای به هم ساییدن دو فلز خشک را می‌دادند. باید مطمئن می‌شدم. برخاستم و آهسته به سوی در رفتم و پشت دری را کنار زدم. اما درخت کیویج نبود. جای آن غول یک چشم مثل گربه‌ها چُندلک زده بود و با دست راست شمشیرش را راست نگه داشته بود. خودم که نه. انگار یک شخص نامرئی دست‌های مرا به آرامی از پشت دری جدا کرد، به رختخواب بردم، یک گردو در گلویم راه قورت دادن آب دهانم را سد کرده بود، خواباندم و لحاف را روی سرم کشید. تا چشمم کور. وقتی می‌گویند سینما حرام است، برای این وقت هاست. هی حرف پدیرت را گوش نده. شروع کردم به دعا خواندن. می‌خواستم بلند بخوانم، صدا در نمی‌آمد. دعای پیش از خواب پدرم را می‌خواستم بخوانم که معنایش را برایم گفته بود. «عَوْدُ بکلمات الله التامات من شَرِّ ما خَلَقَتْ. اما زبان و دهان خشک شده بودند. زبانم مثل یک ریگ در یک قوطی چوبی، دالاق دالاق صدا می‌کرد. مخرج‌های صوتی یکی یکی از دهانم گریختند و فقط ق، ت و دو سه تای دیگر مانده بودند: اقوق بقلمات الله قاقات. صدای قیز و قیز شیشه‌ها بیشتر می‌شد. دزدهای انارخوران به من می‌خندیدند. کاش می‌شد فرار کنم. بروم پیش پدر و مادرم. طوری نیست پدرم شعرش را تمام کند و با آواز بخواند: «... سگ زرده ماشاالله...» می‌خواستم از رختخواب بیرون بیایم. وزنم شده بود بگو دو خروار. به هر جان‌کندی بلند شدم. نباید چراغ را روشن می‌کردم. غول در باغچه مرا می‌دید. پاورچین چفت در را پایین انداختم. پنج سانت در را باز نکرده بودم که دیدم از کنار در قهوه‌خانه تا در خلوت اسکلتهای شمشیر به دست، از راست نظام صف کشیده‌اند. ناگهان یکی‌شان مرا به بقیه نشان داد. همان اسکلتهای خودمان بود که از راه پله آمده بود پایین و به اینها ملحق شده بود. لیرزان در را دوباره بستم و میان رختخواب خزیدم. اگر آن آرتیسته پدرسگ آن اژدها را نکشته بود، از استخوان‌هایش این قدر مرده سبز نمی‌شد و آن جنگ به راه نمی‌افتاد. آخر مگر پوست آن قوچ پشم طلائی چقدر می‌ارزید؟ نه. نه جن‌های آوازخوان. نه دزدهای انارخور، نه فاطولی، انگار همه کپه مرگشان را گذاشته بودند. هیچ‌کس به کمک من نیامد. به دَرک، از مردن که بالاتر نیست. آشه‌دم را گفتم: گردو در گلو، تمام ماهیچه‌ها لرزان و قلبی که می‌خواست از قفسه سینه بیرون جهد...

سر صبحانه مادر گفت: «چرا چشم‌هایت سرخه؟»

گفتم: «با این همه باد و توفان می‌خواهید سرخ نباشه.»

رفتم مدرسه. وارد کلاس که شدم دیدم تیمور، پسر جناب سرهنگ با خط درشت دارد روی تخته می‌نویسد و عباس ته کلاس بلندبلند مثل گوینده آگهی‌های تجارتنی آن نوشته را می‌خواند: جیسون و آرگوناته‌ها. به او گفتم: «برو ببین، فیلمش خیلی قشنگه!» آخر دیروز جُغلی مرا به ناظم کرده بود. امشب باید حتماً بروم یک فیلم کمدی ببینم. میزباقر تا یک هفته دیگر از فریدن برنمی‌گردد.

جیسون و آرگوناته‌ها



اگر جز به کام من آید جواب  
من و گرز و میدان و افراسیاب  
چنانش بکوبیم بکوبیم به گرز گران  
که پولاد کوبند آهنگران

باد می‌وزید و آن صدای آشنای شیشه‌ها، به گوش می‌رسید. قلمتراش را گذاشتم زیر پستی و چراغ را خاموش کردم و آرام چپیدم زیر لحاف و به یاد حرف‌های مادر افتادم که دزدها در همین بالاخانه، پشت گوشواره اُزی شبی آمده بودند و تمام انارهای انبار کرده در آنجا را خورده بودند و خیر امواتشان، همان وسط اتاق، یک کپه سرشان را گذاشته بودند زمین. یا دفعه دیگر که آمده بودند در مطبخ بزرگه، توی دالان باغ، گُماج‌دان سحری را از زیر خُل درآورده و برده بودند و آن شب خانواده را بی‌سحری گذاشته بودند. صدای به هم خوردن شیشه‌ها عوض شده بود. نمی‌دانم چرا. صدای به هم ساییدن دو فلز خشک از آنها به گوش می‌رسید. قاعدتاً دیگر این صدا نباید شنیده می‌شد، چون آرتیسته غول یک چشم را کشته بود. همان که اول خیال کردیم یک مجسمه است که تا آرتیسته از جلوش رد شد، سرش روی گردنش چرخید و این صدا را داد. تازه فلزی هم بود و درست وسط صورتش بالای بینی‌اش یک چشم گنده داشت. خدا مرا ببخشد، اما تو سینما که بودم ذهنم رفت دنبال اینکه اگر پدرم توی لوله سماور نگاه کند این ریختی می‌شود. آخه آرتیسته که نمی‌توانست با شمشیر فلزی با این غول فلزی بجنگد. هیچ سلاحی به آن کارگر نبود. فرق می‌کرد با دیوهای خودمان. من تصویر آنها را توی کتابهای خودمان مثل «شاهنامه»، «الف‌لیل» و «امیرارسلان» دیده بودم. مثل آدم بودند فقط دو تا شاخ اضافه داشتند و یک دُم که از زیر شلیته بالای زانویشان زده بود بیرون و خیلی وقت هم بود ناخن‌هایشان را نگرفته بودند و از آدم‌ها کمی بزرگتر بودند. تازه از همه گنده‌تر دیو سفید بود که سر پل خواجه روی یک دیوار کاشیکاری شده بود: در فضای تاریک غار یک موجود گنده سفید مثل دُنبه که خال خالی بود و رستم مثل قصاب‌ها از خرخره دل و جگرش را به دست گرفته بود. بابا، این غوله یک چیز دیگر بود. خدا را شکر که آرتیسته کشتش: پشت پاشنه پایش یک چیزی

# آوای خاموش کودکی

زنده‌یاد احمد بیگدلی

داستان نویسی

خاطرات شهر

معین شده‌ای وجود ندارد. زیرا برای کودکان همه چیز، بیداری و رؤیایا در یک سطح واحد رخ می‌دهد و این حالت بکر و بی‌تکون همواره در پنهان‌ترین زوایای ذهن و حافظه ما پایدار می‌ماند.

شکسپیر معتقد بود که «ما خمیره‌ای هستیم که رؤیایا بر آن ساخته می‌شوند» و زیباترین شکل رؤیایا، رؤیایا و خواب و خیال‌های کودکی است. از نظر کودکان، رؤیایا، بخش‌هایی از زندگی واقعی‌اند. کودکان تمام ملت‌ها، مرزی میان واقعیت اجتناب‌ناپذیر و رؤیا، قابل نیستند. به همین دلیل است که کودکان غنی و فقیر به یکسان خوشبخت‌اند. زاری ما برای کودکان فقیر و نادار، زاری بزرگوارانه‌ای است که اغلب توجیه مقبولی ندارد، یا آن‌گونه نیست که باید باشد. یا در مورد نقش کودکان «شریر» در داستان‌های چارلز دیکنز، نمی‌توان آنقدرها مطمئن بود که کودکان ممکن است شریر به دنیا بیایند.

«آواز بچه‌های مدرسه منطقه را از نو می‌شنوم، آواز بچه‌های وویل، این می‌تواند تحمل‌ناپذیرتر باشد، گرچه هنوز برای ما سخت است. از آواز این بچه‌ها من همیشه گریسته‌ام. هنوز هم می‌گیریم.»<sup>۳</sup> این آواز هم پایان‌ناپذیر است، تا وقتی کودکی، تا وقتی کودکی با ما هست این آواز ادامه دارد. همه سالهای کودکی ما لبریز از نوعی آواز خاموش است، نوعی خواندن با صوتی که از آسمان می‌رسد و در ما به صورت نت‌های دلخواه، ملودی رازگونه‌ای را می‌سازد. گریستن هم هست، حتی اگر برای بادکنکی باشد بر سر چوب بادکنک فروش یا مقدار اندکی از ذرت بو داده، این به ظاهر «خواستۀ» اندک، تمنای غریزی کشف و شهودی است که در ذات کودکی ما هست. همه کودکی ماست و میل سرشاری برای کشف و شهودی عارفانه و کاملاً اثیری. «و گرچه او در آن زمان پسر بچه‌ای بیش نبود و صدایش هنوز مردانه نشده بود، ولی از مادرش اجازه گرفته بود که شب تا دیروقت کنار ساحل بماند و به صدای چنگ ناوختن شبانه باد گوش کند. ولی هنوز به خاطر می‌آورد که چگونه وقتی نور فانوس دریایی گشوده می‌شد، کشتی اقیانوس پیما ناپدید می‌شد و بار دیگر با کنار رفتن نور ظاهر می‌شد، به طوری که کشتی در مدخل

«دکتر گفت: "اسحاق یادت هست؟ برادر نداف، همان که وقتی پنج سالش بود گم شد؟"»

الیاس، درگاه رو به ایوان را باز کرده بود. از آنجا می‌شد به دره ماهگیر و ستاره‌های پریده‌رنگ نگاه کرد. نسیم خنکی می‌آمد که بوی آب و علف را با خودش می‌آورد، بوی پونه‌های لب جوی.

گفتم: «یادم هست، خیلی وقت‌ها خوابش را می‌بینم. هر بار که حرف «آغاچاری» و آن مرداد غمگین پیش می‌آید، همان شب خواب اسحاق را می‌بینم؛ انگار که دستش توی دست من باشد. انتهای بازار ایستاده‌ایم. خواب می‌بینم داغی آفتاب ظهر روی ما می‌ریزد و ما انتهای بازار ایستاده‌ایم. دکان‌های متروک و رها شده، سنگفرش نامرتب خیابان مصدق، آدم‌های دراز و لاغری که می‌آیند و مثل نخ سایه از کنارمان می‌گذرند، همه را در خواب می‌بینم. خواب می‌بینم که اسحاق هنوز پنج سالش است و من پیرو شکسته شده‌ام. دستش توی دست من است، اما وقتی برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم می‌بینم صورت ندارد»<sup>۱</sup>

این خواب - رؤیای کودکی - هیچ‌گاه تمام نمی‌شود. نه خاطره‌های تلخ و نه هیچ خاطره شیرین کودکی. همه هستی ما زاده خیال‌های ماست که در جوهره هستی ما قرار دارد و همه خیال‌های خوش‌دیرین به دوره کودکی ما باز می‌گردد، به آن سرچشمه هستی بخش رؤیایا که به تعبیری پیش از زاده شدنمان شکل گرفته است. این حقیقت شگفتی است که «تصور کودکی» هیچ انسانی پیر نمی‌شود. «حیرت‌آور است که ما پس از گذشتن از آن منطقه سایه‌ها، از آن هزارتوهای رؤیایا، باز هم هر روز صبح عاقل - یا به عبارت دیگر بالنسبه عاقل - از خواب برمی‌خیزیم.»<sup>۲</sup>

کوشش رومن رولان در بازنوشت کودکی ژان کریستف مسحورکننده است. یا داستان «یک هلو هزار هلو» صمد بهرنگی (فی‌المثل) اما این کوشش تنها بیان ساده‌ای از تمام واقعیت آن خواب و خیال‌های ماست که پس از پایان دوره کودکی، تا پایان عمر با ما باقی می‌مانند و هر سال که بر آن می‌گذرد، بر ژرفنای بی‌پایان آن افزوده می‌شود. در واقع برای ختم دوران کودکی، زمان مشخص و

نیستیم، اما این احتمال قریب به یقین وجود دارد که خانه دوست کجاست هم برای عباس کیارستمی یک چنین ریشه‌ای داشته باشد.

دیگران هم هستند، آمده‌اند و برای کودکان و یا درباره کودکان فیلم ساخته‌اند. مقوله اول تقریباً هیچ‌گاه موفق نبوده است. زیرا بزرگترها نشستند تا به اصطلاح با دانسته‌ها و سوادشان برای بچه‌ها فیلم بسازند. اگر آن مرز میان حضور عاقلانه و روشنفکری و حضور حسی بی‌غل و غش را از میان بردارند و در عالم کودکی که پراز فرشته‌های کوچک خداست رها بشوند، یقیناً با معیارهای حقیقی، داستانشان را می‌پروراندند. آخر باید باور کنیم که فرشته‌های کوچک خدا حقیقی‌اند و بچه‌ها واقعاً اعتقادات مذهبی‌شان صادقانه و خالص است. این ما بزرگترها هستیم که خجالت می‌کشیم با صدای بلند صلوات بفرستیم.<sup>۳</sup> اما موضوع داستان فیلم‌هایی که درباره کودکان ساخته و پرداخته شده، موفق‌ترند، زیرا قضاوتی در کار نیست، همان است که هست، همان که در دوره کودکی ما هم بوده، همان فرشته‌های کوچکی که روی گلوله‌های برف می‌نشینند و از آسمان به زمین می‌آیند، همان آواز خاموش که در هوای بارانی می‌شکند و مثل پروانه‌ای با هزار رنگ روی شانه ما می‌نشیند.

اما و به هر حال سینمای کودک در این دیار چندان موفق نبوده است، گاهی بارقه‌ای کوچک، همچون ستاره‌ای پس از غروب در آسمان سینمای وطن درخشیده، اما این کافی نیست. بچه‌ها حقی دارند که ما آن را نادیده گرفته‌ایم. شاید دلیلش نوعی فراموشی باشد.

مسلم آنکه ما برای هنر ساخته شده‌ایم، زیرا خلقت ما خودش عالی‌ترین شکل آفرینش هنری در عالم هستی است. ما برای خاطره‌ای ساخته شده‌ایم و شاید برای «فراموشی»، اما آنچه که باقی می‌ماند تاریخ است، حضور تاریخی ما یا تاریخ حضور ما که در هر صورت به آن مدیونیم. این «تاریخ» که تعریف جامعی است از کل هستی بشری، بدون دوره کودکی، به جنگل بی‌برگ و باری مانده است که باد در آن می‌پیچد و خواب‌های میان‌سال و دوره پیری ما را به کابوس هولناک بدل می‌سازد و زندگی‌گند و بی‌تحرك ما را از همه شور و نشاط خاطره‌های پیشین خالی می‌کند. آیا اولین نشانه پیری، فراغت از خاطرات کودکی نیست؟

«چه انبوه نیرو و شادی و غرور در این موجود کوچک انباشته شده! چه انرژی سرشاری... او همچون سمندر کوچکی، روز و شب در میان شعله‌ها می‌رقصد. شوری در اوست که از هیچ چیز خسته نمی‌شود. بلکه از همه چیز مایه می‌گیرد. یک رؤیای هذیان‌آمیز، یک چشمه جهنده، یک خنده، یک ترانه، یک مستی جاوید، زندگی او را هنوز به چنگ نیاورده است؛ هر لحظه از دست آن می‌گریزد و در بی‌نهایت شنا می‌کند. چه خوشبخت است...»

یادداشت: نام بهرام بیضایی و عباس کیارستمی را به عنوان نمونه آوردم، به عنوان پیشگامان سینمای کودک که حق بزرگی بر گردن دیگران دارند.



خانه دوست کجاست / عباس کیارستمی

خلیج، به طور مداوم ظاهر می‌شد و ناپدید می‌شد. «این تمایل شگرف، تالحتله مرگ با آدم می‌ماند، اما آن زیبایی خالص، آن روح غنایی و خام خود را از دست می‌دهد، همین است که حسرتش می‌ماند به دل آدم. این حسرت تمام ناشدنی در مولانا و سعدی علیه‌الرحمه هم هست... و در بسیاری آثار ادبی جهان، در بسیاری از افسانه‌های خیال‌انگیز همه اقوام که با شگفتی رازگونه‌ای ماجرای اصلی‌شان از یک ریشه برآمده است: داستان کودکی کورش کبیر و ادیب شهریار.

جهان کودکی ما، جهان همه قاره‌ها و اقیانوس‌ها، رودها و جنگل‌ها و دره‌های عمیق سایه دار است. هیچ فراز بی‌فرود در آن نیست، هیچ مرزی ندارد. قاره‌ها می‌توانند در اقیانوس‌ها غرق بشوند و از دریای شبانگاهی می‌تواند گاوی سر برآورد و در پرتو گوهر شب چراغ در چراگاهی پراز گل رازقی چرا کند.

قدم نهادن در جهان بی‌مرز و بی‌حصار کودکی، دل آگاهی می‌خواهد، این دل آگاهی معنی‌اش «دانستن» و «سواد» نیست، چیزی فراتر از کتاب و مقوله روان‌شناختی است. حس جوشنده‌ای است که باید به آن دست یافت، (آن را دریافت). به همین دلیل غریزی است که توانمندی نویسندگان و سینماگران کودک، در این حیطه شگفت‌آور - که پراز خواب و خیال و کشف و شهود، ظرافت و شکنندگی است - با محک دل و دین، جان و روان و آن روح پاکیزه بشری و خالص محک می‌خورد. «باشو» این غریبه کوچک، از جنوب جنگ زده، به شمال سرسبز و آرام قدم می‌گذارد تا به زبان مشترک از مفاهیم واقعی بشری برسد که در آن کلمه، نقش ندارد، زیرا این دیگر «زبان» نیست، بیهی الی القلب من القلب است.

سبب‌ساز همه حکایت باشو خاطره‌ای از دوران کودکی بهرام بیضایی است (شاید) که بر پرده سینما جان می‌گیرد: «از من بشنوید که این چیزی جز بیان یک عاطفه نیست. مادر من وقتی که ما خیلی کوچک بودیم و یک بار بیمار شده بود، بیمار خیلی سختی، من و خواهرم را مثل دو کبوتر گوشه سقف اتاق دیده بود. هیچ کبوتری البته در اتاق نبود، ولی او زیر تیرهای سقف دو کبوتر می‌دید.»<sup>۲</sup> مطمئن

۱. مارکر «داستان غم‌انگیز و باور نکردنی...»

۲. بهرام بیضایی «گفت‌وگو با بهرام بیضایی» زاون فوکاسیان

۳ این صرفاً یک نظر شخصی است.



به س لامتی

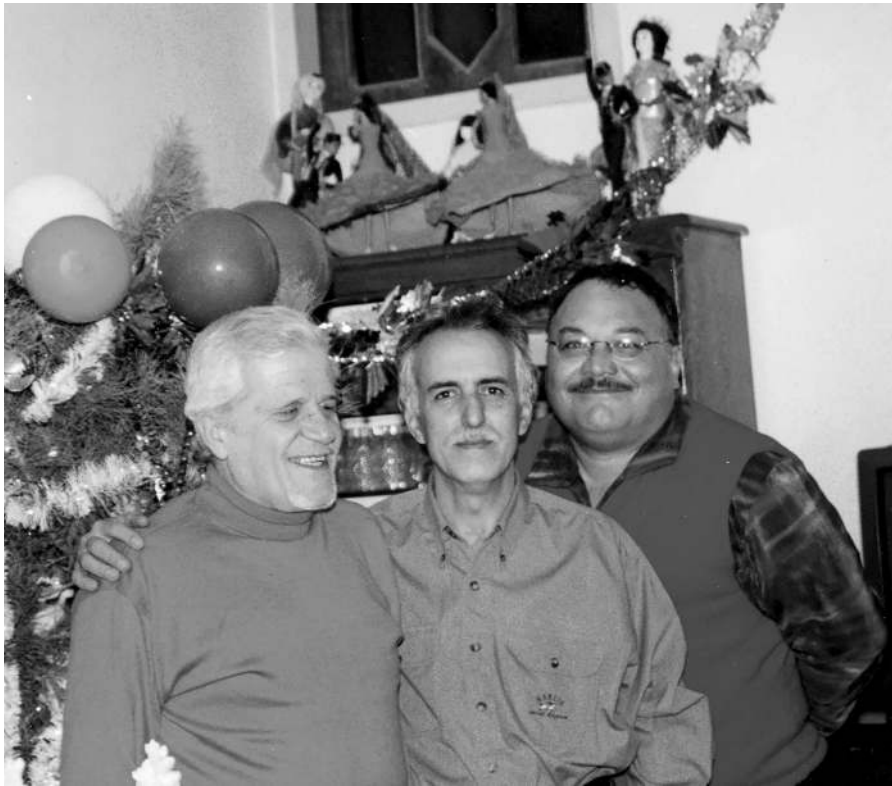
ز ا و ن

ویژه نامه زاون قوکاسیان

# حُض و ر

محمد رحیم اخوت

داستان نویسنده



آشنایی با زاون یعنی آشنایی با سینما. از همان اوان جوانی و دهه‌ی مبارک چهل، به همت زاون قوکاسیان، صبح‌های جمعه در یکی از چند سینمای معدود اصفهان، فیلم‌های «متفاوت»ی نمایش داده می‌شد که فقط یک سئانس بود و مشتری‌اش علاقمندان به هنر و فرهنگ. علاقمندانی که در شهری چون اصفهان، گویا دویست / سیصد نفری بیشتر نبودند. کسانی که برای تفریح و سرگرمی به سینما نمی‌رفتند؛ و از سینما انتظاری فراتر از دو ساعت سرگرمی ارزان داشتند. رفتار - به اصطلاح - روشنفکری بفهمی نفهمی داشت رونقی می‌یافت؛ و فیلم‌ها هم، مثل مجله و کتاب و تئاتر و موسیقی، به دو گونه‌ی متفاوت تقسیم می‌شد: عامه‌پسند و «هنری - فرهنگی» مثلاً. اولی - مثل همیشه - بازارش گرم بود و انبوه مشتریان خودش را داشت؛ اما دومی را باید کسی یا جایی حمایت می‌کرد تا بلکه بتواند کم‌کم روی پای خودش بایستد. جایی مثل دانشگاه یا مرکز فرهنگی رادیو تلویزیون یا انجمن‌های فرهنگی ایران و آمریکا و ایران و انگلیس حتّاً. در چنین شرایطی بود که «جنگ اصفهان» و «سینما آزاد» در شهر ما پا گرفت و برای مدتی پایدار ماند. «زاون قوکاسیان» هم در «فوق برنامه دانشگاه» فعال بود، هم بعدها شد مسؤول سینما آزاد اصفهان در «مرکز فرهنگی رادیو تلویزیون اصفهان». خودش سال‌ها بعد در یک سخنرانی گفت: دبیرمان در دبیرستان ادب - محمد حقوقی - مرا با سینمای متفاوت آشنا کرد و نگاه مرا به سینما تغییر داد.

دهه‌ی چهل به پایان رسید؛ اما فعالیت‌های زاون در زمینه‌های فرهنگی و هنری، بویژه معرفی و نقد فیلم‌های ارزشمند،

بسیار بیش از یک مادر معمولی بود. هم مادر بود، هم مدیر روابط عمومی گسترده‌ی پسر دردانه‌اش. کسانی که با زندگی خانوادگی زاون آشنا بودند، این پیوند منحصر به فرد را حتماً دیده و احساس کرده‌اند. زمانی که آن مادرِ مدیرِ مدبر رفت، من دلواپس زاون بودم که در غیاب آن بانوی مهربان چه خواهد کرد و زندگی‌اش را چگونه سامان خواهد داد؟ اما آن‌طور که دیدیم، علاقه به سینما و روابط فرهنگی اینجا هم به یاری زاون آمد و او را همچنان فعال و پایدار نگه داشت. نشست‌های صبح جمعه در خانه‌ی زاون فقط یکی از جلوه‌های این حضور فعال بود. حضوری که در این دنیای کالانزده، روز به روز کمیاب‌تر می‌شود؛ اما هنوز درخشش و گرمای خاص خود را دارد.

جمعه ۵ دی ماه ۱۳۹۳ / اصفهان

همچنان ادامه یافت و حرفه‌ای‌تر هم شد. در همان ایام، یعنی زمانی که آقای بهروز کیا رئیس تلویزیون مرکز اصفهان و خانم شمس‌ی فضل‌اللهی مسؤول مرکز فرهنگی رادیو تلویزیون بود، من هم در آنجا فعالیت‌هایی می‌کردم. همانجا و همان فعالیت‌ها هم بود که آشنایی دورادور مرا با زاون، به آشنایی نزدیک‌تر و دوستی عمیق‌تری تبدیل کرد. دوستی بارآوری که تنها عاملش علایق مشترک فرهنگی بود و هست. علاوه بر آن، صمیمیت در منش و رفتار، زاون را به فردی تبدیل می‌کند که به این راحتی‌ها نمی‌شود فراموشش کرد. این را دوستان دور و نزدیک و همکاران و دانشجویانش خوب می‌دانند.

زاون با مادرش زندگی می‌کرد؛ و آن بانوی ارجمند چنان نقشی در زندگی زاون داشت که

# کودک مه‌ربان

جمشید ارجمند

نویسنده، مترجم و منتقد



کیومرث پوراحمد،  
جمشید ارجمند،  
مینو فرشچی،  
هوشنگ مرادی کرمانی  
جشنواره فیلم‌های کودکان  
و نوجوانان، اصفهان

زاون سعی می‌کرد به من نزدیک و نزدیک‌تر شود و من این تلاش او را درمی‌یافتم. با پدر و مادرش که آشنا شدم این سه نفر را بسیار دوست داشتی یافتیم. آن دو لهجهٔ ارمنی داشتند، ولی محتوای کلامشان فارسی یا بهتر است بگویم ایرانی بود. پدر از صارم‌الدوله حرف می‌زد و مادر طبعاً از این عالم دور بود. اینجا من سعی کردم خود را به این دو، پدر و مادر زاون نزدیک کنم. یعنی سعی زیادی هم لازم نبود. وقتی به مادرش (که «مامی» صدایش می‌کرد) گفتم که چقدر خلق و خویش شبیه خواهر من است، حس کردم که کیف کرد. آنقدر از دلمه برگ مویش تعریف کردم که دیگر هر وقت می‌رفتم اصفهان ناهار مهمان ماهی و دلمه‌های لب‌ترش او بودم. که معمولاً یک کته هم به آن می‌افزود و مرا در عالم خودش می‌برد و سیر می‌داد.

نوشته‌هایش را من دستی می‌بردم که لازم بود ولی کم‌کم چنان شد که دیگر احتیاجی به این دخالت نداشت. خانه‌شان بسیار فضای دلنشینی داشت. روزهای جمعه چند نفری که رابطه‌ای هم با سینما نداشتند می‌آمدند و قهوهٔ مامی را

کردم گفت الان گوشی را به خود زاون می‌دهم. گوشه‌هایم باور نمی‌کرد، وقتی صدای بسیار ضعیف و خستهٔ او را شنیدم که گفت «جمشید جان» دیگر همه چیز تمام شد. دلم می‌خواست بالای سرش، کنارش بودم. صدایش را درست نمی‌فهمیدم. آن صدای فارسی از دخترخاله‌اش بود. آنقدر هول بودم که حتا نتوانستم از او تشکر کنم.

گوشی را که گذاشتم یک‌دفعه یادم آمد که او را از سال ۱۳۴۸ (؟) می‌شناسم. آمده بود سراغم که برای نوشتن کتاب مسعود کیمیایی کمک بگیرد. آن موقع من خودم عشق کیمیایی بودم (حالا هم هستم منتها یک جور دیگر). لهجهٔ ارمنی نداشت. فارسی را خیلی راحت و روان حرف می‌زد و همین باعث نزدیکی بیشتر من و او شد. با کمی اختلاط نقطه‌های مشترکمان را پیدا کردیم. سینمای امریکا، وسترن، فورد، هوارد هاگز... از آن روز رفیق شدیم. رفاقتی که هنوز هم پابرجاست و امیدوارم حال‌احالاها باشد. کم‌کم او یار من شد. اگر او در تهران بود یا من در اصفهان بسیار چیزها داشتیم که بگوییم.

امشب ۱۳ دی است. از تلخ‌ترین شبه‌های زندگی من است. زاون عزیزم در حالت کماست. همین. هیچ خبر دیگری از او ندارم. نمی‌دانم چند نفر مثل من دلواپس اویند. حتماً خیلی زیاد. در چنین حال و حالتی چه می‌توانم دربارهٔ او نوشت. دربارهٔ این کودک مهربان، این دوست بزرگ، این مردی که اگر نبود سینمای اصفهان هم نبود. مدرسهٔ سوره هم نبود. خیلی چیزها نبود. و یا اگر برود چه‌ها خواهد شد. زاینده‌رود بر او خواهد گریست. شاگردانش چه خواهند کرد. دخترها سیاه خواهند پوشید. پسرها ندبه خواهند کرد... اما اگر روزی بیاید که کارگر تلفن کند و با صدای گرمی بگوید که زاون به هوش آمده، چشم‌های بسیار مهربان و بسیار خسته‌اش گشوده شده و لبخند شیرینش چهره‌اش را روشن کرده است.... آن روز، آن ساعت من چه سبک خواهم شد. خوشحال خواهم شد. و این روز به شکل دیگری رسید. پریشب در این سودا بودم که امشب چطور بخوابم. شماره تلفنی داشتم مربوط به اتریش و بیمارستان زاون. تلفن کردم صدای زنانهٔ مهربانی با لهجهٔ فارسی گوشی را برداشت. خودم را معرفی





بازدید از سرچشمه‌های زاینده‌رود، همایش زنده‌رود برنامه جنی دومین جشنواره بین‌المللی فیلم کوتاه اصفهان، چادگان - اردیبهشت ۱۳۸۳

سینمادوست است و از همه مهمتر دوست داشتنی است. همه دوستش دارند. گمان ندارم تا حالا با کسی دعوایش شده باشد. دست و دلباز است... باور دارم که مرگ مادر او را از پا انداخت. چندبار از او خواستم بیاید با هم زندگی کنیم. من هم تنها بودم. اما نشد. اصفهان را دوست دارد. خانه‌اش را دوست دارد. حالا که بعد از مادر تنها هم شده است گمان نکنم بشود با هیچ ترفندی او را از زادگاهش جدا کرد. پس چه می‌توان کرد؟ یا چه باید کرد؟

من برای زاون عزیزم فقط دعا می‌کنم. از خدا یا هر قدرت والایی می‌خواهم او را دوباره به اصفهان برگرداند. به زاینده‌رود برگرداند. به هرکجا و هرکس که دوست دارد. به آن خانه دوست داشتنی، انتهای آن کوچه بن‌بست که اتومبیلش را با چه مهارتی در پیچ و خم آن هدایت می‌کرد...

من گمان می‌کنم وقتی زاون به اصفهان برگردد، اتفاق فرخنده‌ای روی خواهد داد. یعنی زاینده‌رود دوباره سرازیر می‌شود و بازتاب نور چراغهای رودخانه چشم همه ما را روشن خواهد کرد.

اینجا خطابم به خود زاون است. عزیزم زاون جان. در این نامه نشد آنچه دلم می‌خواست درباره‌ات بنویسم. ولی یک روز بالاخره خواهد شد. می‌بوسمت.

آن بانوی مهربان، خوابش نمی‌برد. روزی به من پیشنهاد برگزاری یک مراسم بزرگداشت را داد که به رغم اصرار و انکار من بالاخره برگزارش کرد. سفره‌ای از دوستی انداخته بود که من هم شریکش بودم. بارها فکر می‌کردم و فکرم را هم برایش گفتم که او بهترین و نزدیکترین دوستم است. ما دو تا یک دوست سوم هم داشتیم که... بگذریم. من دوبار زیر عمل قلب باز رفتم که از هر دو جان به در بردم... این را هم بگویم که خودم را مدیون او می‌دانم. در دانشکده سوره به من وظیفه تدریس را محول کرد که بسیار خوشایند بود. در چند کتابی که منتشر کرد (درباره مسعود کیمیایی، بهرام بیضایی، بانو معتمدآریا و...) من همواره حضور داشتم. خودش چنین می‌خواست. یعنی می‌گفت دلش می‌خواهد در همه کتابهایش اسم من هم باشد.

چندین بار با هم به سفر رفتیم، سفرهای داخلی البته. مثلاً یک بار رفتیم به سرچشمه‌های زاینده‌رود. مادرش هم بود به اضافه آن دوست سوم که حالا نمی‌دانم در کجاست. هرکجا هست خدایا به سلامت دارش. عکسهایی هم هست که از مقوله فیسبوک است. چندین بار هم مرا به داوری جشنواره‌ها نشانند و واقعاً مفتخرم کرد. زاون مدیر توانایی است. انسان بزرگی است. مهربان است. سینماشناس و

می‌خوردند و همه صفا می‌کردیم. احمد میرعلایی و علی خدایی پای ثابت روزهای جمعه بودند. اما پیش از نهار همه یک جوری خودشان را مرخص می‌کردند. چند یار اصفهانی هم با لهجه‌های غلیظ بودند که با ما می‌گفتند و می‌خندیدند. این محفل اصفهانی خیلی گرم بود و نشان می‌داد که گرمای آن از وجود زاون است که دیگر کم‌کم یک شخصیت درست و درمان اصفهان شمرده می‌شد. کتاب اصفهان تصویر بهشت را که ترجمه کردم جای مرا در دل اصفهانی‌ها محکم کرد. آشکارا حس می‌کردم که زاون دوستم دارد. دو سه تا فیلم مستندی که ساخت (درباره اصفهان و کلیساهای آن) زاون را به یک شخصیت معتبر و سینماشناس تبدیل کرد. به تهران که می‌آمد، معمولاً اقامتش در خانه من بود و چه خوب و راحت بودیم. مامی گاهگاهی پیش من گله می‌کرد از زن نگرستن زاون. می‌گفت همه‌اش غصه می‌خورم که من نباشم او چه می‌کند. من به هزار و یک دلیل دخالتی در این ماجرا نمی‌کردم. یکی دوبار دخترهای ارمنی نجیب و خوبی را بهش معرفی کردم. متأسفانه یکی‌شان شوهر داشت (یا در آستانه شوهر کردن بود) و دیگری را به دلیل موجه دیگری قبول نکرد. از آن پسرهای عزیزکرده مادر شده بود که شاید بدون حضور و حس گرمای تن

# ستایش زاون

منوچهر اکبرلو / نویسنده و پژوهشگر سینما



۱. برای اظهار صمیمیت با دوستان از نام کوچک آنها استفاده می‌کنیم. به همین دلیل است که در سینما زاون قوکاسیان را بیشتر زاون می‌نامیم، تا نشانه‌ای از صمیمیت ما با او باشد.

۲. زاون اصفهانی است و همواره در اینجا مانده است. او «تهران‌زده» نشده. او به خوبی دریافته که برای مفید بودن و تأثیرگذار بودن نیازی نیست حتماً در تهران و «جلوی چشم» باشی.

۳. زاون نمونه کامل تأثیر جغرافیا بر فرد است. بخشی از میل به زیبایی، به هنر، به دوست داشتن و به فرهنگ، حاصل زاده شدن و تنفس در جغرافیای اصفهان است. زاون به اصفهان مدیون است و همواره کوشیده است که دین خود را به آن ادا کند. و البته اصفهان نیز او را به‌عنوان یکی از مفاخر خود در یاد خواهد داشت.

۴. باید کار پژوهشی کرده باشی تا دریابی این کار. این کار بی‌اجر و مزد، اما پرمشقت - چقدر انگیزه و عشق به موضوع را طلب می‌کند؛ چیزی که زاون ملامال از آن است؛ عشق به سینما، عشق به آموختن و عشق به آموزش.

۵. اگر به تأثیر آموزش و نقد معتقد باشیم، پس باید به نقش بی‌چون و چرای زاون در گسترش فرهنگ سینما در اصفهان اعتراف و افتخار کنیم. ارتقای سطح فرهنگ فیلم دیدن، فیلم ساختن و لذت بردن از سینما، به‌ویژه در نسل جوان اصفهانی مرهون کسانی چون زاون است. کسی که اهل فن را به اصفهان برد تا سطح استاندارد آموزش را در خارج تهران حفظ کند.

۶. بزرگداشت به‌حق زاون، ارزشی دیگر را نیز به همراه دارد؛ اینکه می‌آموزد، می‌توان بی‌حاشیه و آرام، اما پُرکار و با پشتکار، تحسین اهل فن را برانگیخت و آنان را به تعظیم در مقابل این همه فروتنی و فضل واداشت و این بزرگترین درسی است که بزرگداشت زاون به جوانان از راه رسیده سینما خواهد بخشید.

# همیشه یاری‌رسان

غلامرضا آب‌آب / سینماگر



با توجه به موقعیت شغلی، قبل از اینکه به اصفهان منتقل شوم، اسم زاون را شنیده بودم؛ ولی از نزدیک او را ندیده بودم. در سال ۱۳۷۰ در جلسه‌ای رسمی با او آشنا شدم. مرا که از استان دیگری آمده بودم چقدر صمیمی و گرم پذیرفت. خیلی زودتر از آنچه فکر می‌کردم همکاری سینمایی و مهمتر از آن دوستی مان برقرار شد. در جشنواره‌های مختلف سینمایی به‌عنوان هیأت انتخاب فیلم و هیأت داوران به اتفاق دوست مشترکمان آقای معظم تقرباً پای ثابت برگزارکنندگان و مجریان بودیم. در جریان این همه نشست و گپ و گفت‌وگو و جلسات نقد و بررسی از زاون درسهای خوبی گرفتیم. بجز درس سینما و فیلمسازی درس اخلاق و مردم‌داری هم از او گرفتیم.

ارتباط صادقانه، بی‌ریا و خودمانی‌اش و عشق به مقوله سینما باعث جذب شاگردان و دوستان فراوانی برای او شد. صداقت در گفتارش آرامش خاصی را در مخاطب ایجاد می‌کند. عادت دارد برای اینکه تمرکز بیشتری در کلامش داشته باشد چشمانش را ببندد. به‌ندرت شاهد عصبانیت او بوده‌ام. حضور زاون در هر جمع فرهنگی-هنری به‌ویژه سینمایی انرژی مضاعفی را در مخاطبین به‌وجود می‌آورد.

زاون همیشه زاون و به معنای اسمش یاری‌رساننده است. دلسوز، مهربان، پایبند به اصول اخلاقی و علاقه‌مند به اینکه دانستنی‌هایش را به نسل بعد عاشق سینما آموزش دهد. همواره خاطرات شیرین این یار هنرمند گرانمایه در سفر و حضر ماندگار خواهند بود. یادداشتهای کوتاه‌اش در صفحه اول کتابهایی که به من داده برایم ارزشمندند.

برای این دوست بزرگوار و عزیزم از خداوند متعال آرزوی تندرستی، سلامت و شادمانی دارم و برای شفای او و همه بیماران دست‌هایمان را به سوی پروردگار عاجزانه بالا می‌بریم.

# در اصفهان، سینما

محمد رضا اصلانی

نویسنده، کارگردان و مستندساز



می‌کرد. و همین حالا هم یک اصفهان است و یک زاون.  
 در اصفهان، سینما، یعنی زاون، و دانشجوی سینمایی یعنی یعنی شاگرد زاون. دیگران معلم‌اند. او پدر است.  
 او آنچنان پدرانه، این دانشجویان را به برمی‌گیرد، که حتی بدخلقی‌هایش برای آنان آموزنده و مهرآمیز است. خانه‌اش، خانه دانشجویان است. روز و شب ندارد. با او زندگی می‌کنند و این زندگی، آموزش واقعی و بی‌شایبه‌ای است که نه در پند و نصیحت، که در رفتار ارتباطی و اخلاقی قوکاسیان با شاگردانش شکل می‌گیرد. این، یک شیوه و نظام آموزشی سنتی در ایران است. آموزش استاد - شاگردی، که به ساعاتی خاص در روز، به یک اتاق خاص با چند صندلی و یک تخته سیاه یا سفید، بسنده نیست. آموزش، خود زندگی است. شبانه‌روزی است. استاد یک چهره اداری - آموزشی نیست، او راهنمای واقعی هستی بخشیدن به ذهن جوینده است.  
 دانشجویان او، زندگی کردن بی‌شایبه و بی‌دروغ را برای خلایق می‌آموزند. و می‌توانند با او، بی‌پروا و خلاق باشند. بی‌پروا اشتباهایشان را درد و دل کنند. بی‌پروا اشتباه کنند. و این کم‌کاری نیست - با بگیر و ببندهای حراستی و غیره و غیره و دیگری‌های غیره و غیره... - این کار نه کم را، قوکاسیان - استاد قوکاسیان - با چنان راحتی و سهل روزمره با بچه‌ها - همچون نان شبانه شاملو. قسمت می‌کند، که آنها حالی‌شان نمی‌شود که چه بار سنگینی بر اوست. و این بار سنگین را در زندگی شلوغ زاون می‌توان دید. فرصتی کم برای خود بودن. حتی دریغ از فرصتی که کتابهایش را سر و سامان دهد. زندگی او برای خودش انگار نیست. تا مادر بود، شاید در بخشی از زندگی او بود و شخصی بود. مادر که رفت، انگار زندگی شخصی او هم رفت. بیشتر یک نمونه زندگی عام شد. زندگی

می‌گویم زاون، ما از جوانی او را به زاون می‌شناختیم، و کمتر به قوکاسیان، وقتی کتابچه‌ای را برای چشمه - فیلم آربی آوانسیان - درآورد، در آن جریان‌های جنجال برانگیخته، دیگر برای ما زاون یک جوان مشتاق، در سینمای آزاد - و فیلمساز خوب آن سینما - نبود. یک فرهنگمند صاحب‌اندیشه در سینما، یک حامی سینمای پیشرو ایران بود. این پشتیبانی، شاخصه روشنفکری بی‌پیرایه زاون شد. روشنفکری که می‌تواند خلاق باشد، اگر دستش برسد، فیلم بسازد. اما مهم‌تر از آن می‌تواند جهان‌بینی داشته باشد؛ و جهان‌بینی او در عملکرد، به پشتیبانی از حرکت‌های فرهنگی باشد. این است که او می‌تواند یک معلم باشد. به معنای حامی و بازاینده نسل جوان.

درست است، اگر اشتباه نکنم اولین کتابش چشمه آربی آوانسیان اگر بود، و کتاب دیگرش که جزء آخرین کتاب‌های اوست، در باب خانم لرتا - این زن صبور و باشکوه تئاتر ایران - باشد، اما اگر چند کتاب او درباره چند نفری از مردم ارمن است، به معنای عرق اقلیتی نیست، که او یک ایرانی به تمام‌عیار است. نوشتارهایش نه نقد و نظر، که نوعی چشمتیانی و نظریه فرهنگی است در باب خانواده سینما، از هر ریشه و پیشه‌ای. به نمونه با چه کجیت ریزبافتی، تاریخ شفاهی سینمای ایران را در موزه سینما فراهم کرد و می‌کند. - بی‌گمان هزار ساعتی سخن و درد دل و خاطره و کار و نقد - سه دوره جشنواره‌ای که در اصفهان برپا کرد، از سالم‌ترین جشنواره‌های این ادوار بود. که با جمله‌ای از کسی، و کراواتی از کس دیگر، درش را بستند و نانش را قطع کردند. اما این جشنواره نه تنها جوان‌های فیلمساز را پویا کرده بود، که اصفهان را نیز؛ که شهر سینمایی شده بود و رویکردهای سینمایی و تجربه نسل جوان از جمله در آن امکان نمود داشت؛ و ظرفیت فرهنگی اصفهان را بر مدیران فرهنگی منکشف



# زاون، یک عاقل

# عاشق سینما

محسن امیریوسفی / نویسنده و کارگردان سینما



زاون قوکاسیان مردی است که همواره او را با کیفی پرکتاب، لبخندی شیرین و جسمی بی‌قرار دیده‌ایم. این شمایل ظاهری زاون دقیقاً منطبق بر دانش فراوان، فروتنی و صبوری مثال زدنی و فکر فعال و همیشه مشغول اوست. از نگاهی دیگر این شمایل گروهی اندک از سینماگرانی است که انگار یک تنه صلیب دانش سینمایی دوران ما را بر دوش می‌کشند. نقش و تأثیر زاون قوکاسیان در آموزش و ترویج سینما، خصوصاً در اصفهان مثال زدنی است. کلاس‌های پیوسته آموزش سینما، نوشته‌های پربار او و برنامه‌های نقد و بررسی فیلم‌های سینمایی، مستند و کوتاه که به همتش برگزار شده، همه از خاطرات به یادماندنی سینماگران حاضر در این نشست‌ها است.

برای من زاون قوکاسیان مثالی دقیق از یک عاقل عاشق سینماست، که بی‌هیچ حاشیه و طمطراقی سالها در خدمت آموزش، نقد و عشق به سینما است و امیدوارم تا سالیان طولانی در همین مسیر پرلذت باشد.

آذر-۹۳

# ما یعنی زاون



چهارمین جشنواره ملی فیلم کوتاه حسنا

برای همه. و این، در چنین روزگاری، کاری عجب است، و خلقی عجب، نه، که انسان بودن است نایب در بودن.

اگر گفتم این سخن‌ها، نه در ستایش بود. اکنون که حالش خوب نیست - که دیده‌ام بعینه. واقعیت اگر هست، نه دیگر ستایش است. آن چنان کم است این منش‌ها، که گفتنش، به نظر غلو ستایش می‌آید، اما گفتنم از آن بود که بگویم، که کارهایش و کتابهایش در باب افراد و موضوعات سینما، نه از سر جور کردن کار و کتابی داشتن به نام‌آوری است، که او عاشق کار خود است. به ضرورت کتاب فراهم می‌سازد. دیده‌ام که عاشقانه آنها را ورق می‌زند، پس و پیش می‌کند، گم می‌کند، پیدا می‌کند. تصحیح می‌کند. حمایت او از سینمایی، نامی، جریانی، حتی می‌توانم گفت از سر دوستی نیست. اعتقادی است که با آن زندگی می‌کند.

دیده‌ام که سینما را اگر جمع‌آوری می‌کند، نه برای کلکسیون داشتن، که برای غوطه خوردن در اشتیاقی از فهم داشتن است، حتی عکس‌های یادگاری‌اش، رویکردی است گزینشگر به سینما. این اعتقاد و گزینش را در خانه و مدرسه، به دانشجویانش و دوستانش منتقل می‌کند. او اعتقاد داشتن را در عمل، به تقریب بی‌هیچ کلامی و تفاضلی، می‌آموزد.

او را - زاون قوکاسیان را - می‌توان یک انسان نمونه الگویی دانست. یک غنیمت برای سینمای ایران. سینمایی که متأسفم تا بگویم، همه - همگان - روی همدیگر راه می‌روند، تا قدی کمی بلندتر داشته باشند. و او اما، در کنار همه است. او در کنار ماست. اگر دور، اگر نزدیک. منتظریم که بیاید، سالم و خندان. که جشنواره‌های ریز و درشت، و دانشجویان ریز و درشت و مدرسه، از او خالی است. و او پراز فهمی عمیق از جهان و سینما. همه جهان.

## تپلی

حشمت‌الله انتخابی

ویراستار و پژوهشگر



ممکن است بگویید، چه ربطی دارد! چه شباهتی هست بین زاون با آن ذهن وقاد و تپلی با آن...؟ و من حرفتان را قطع می‌کنم و می‌گویم اشتباه نکنید. تپلی «ساده لوح» نیست. تپلی یا «لنی» موشها و آدم‌ها، نمایندهٔ انسانی خوشدل، اخلاق مدار، شریف و درستکار و بی‌آلایش و پاک است، همچون کودکی ۴-۵ ساله، که هنوز چیزی از دروغ و دوز و کلک و پشت هم‌اندازی و منفعت طلبی یاد نگرفته است. انسانی که بیش از قدرت مهار نشدنی بازوانش، توان عشق ورزیدن و دوست داشتن را دارد. چطور این همه شباهت را نمی‌بینید؟ منظورم فقط لبخند ملیح و برق چشمانشان نیست آنگاه که به خواسته‌ای دست می‌یابند. حتی در بی‌نیازی و رفاقتشان تا آخر خط! بلکه چیزی فراتر از اینها. بیشتر بر «زنده ماندن کودک درون» نظر دارم. زاون برای «بزرگ شدن»، برای حضور در «بازی بزرگان» کودک درون را سرکوب نکرده و به مسلخ مال و منال و جاه و جلال نبرده است. پا روی هیچ کس نگذاشته است و بر شانه‌های کسی سوار نشده

برهم گذاشته‌ای و تلفن زنگ می‌زند و از آن طرف خط کسی با دلخوری می‌گوید: هنوز که بولتن به هتل نرسیده است؟ می‌گویی قرارمان تا ساعت ۱۰ بود. می‌گوید: نه نه نه، سر صبحانه - و تلفن قطع می‌شود و همهٔ خستگی یک هفته کار شبانه‌روزی در تنت می‌ماند.

آقای قوکاسیان، همان مرد منضبط سخت‌گیری است که وقتی اندک نقصانی در کاری که خواسته است مشاهده می‌کند، عصبانی می‌شود و توفان به پا می‌کند: انگار نه انگار ده بیست سال رفاقت! با آقای قوکاسیان که کار می‌کنی، هر کار بکنی، هنوز بدهکاری! بدهکار «کمال مطلوبی» که انتظار دارد. مطلوبی که بسی فراتر و برتر از وضع موجود است و البته نردبان تعالی.

اما زاون. زاون چیز دیگری است. دنیایی از عاطفه و احساس و انسانیت. درست مثل «تپلی». برای همین است که هر وقت زاون با چشمان نیم‌بسته زیرلبی می‌خندد، مرا یاد خنده‌های دلنشین «همایون» در فیلم تپلی می‌اندازد.

شما کدامتان بازی دلنشین «همایون» در فیلم تپلی را دیده‌اید؟ اصلاً کدامتان موشها و آدم‌های جان اشتابین‌بک را خوانده‌اید؟ من هم این را خوانده‌ام و هم آن را دیده‌ام. چهل سال پیش. برای همین هم خیلی یادم نیست، نه این را و نه آن را. اما یک چیزی خیلی خوب در خاطرم مانده است، عواطف انسانی والای تپلی، و شباهت کم‌نظیرش با صداقت و مهربانی زاون! نمی‌دانم چرا هر وقت زاون زیرلبی می‌خندد، مرا یاد خنده‌های دلنشین همایون در فیلم تپلی می‌اندازد.

می‌گویم زاون و نه آقای قوکاسیان، آخر «آقای قوکاسیان» حسی از فاصله ایجاد می‌کند، فراتر از «فاصله‌گذاری» در فیلم. اصلاً تلفظ «آقای قوکاسیان» خیلی سخت است، دو تا «قاف» پشت سرهم، سخت توی دهان می‌چرخد، خیلی سخت. مثل تحمل قُرولند در ساعت ۴ صبح، وقتی که بولتن جشنواره برای فرستادن به لیتوگرافی «هنوز» آماده نشده! یا مثل وقتی که ساعت ۹/۵ صبح روز ششم، دم صحافی، توی ماشین تازه چشم

# تصویر اصفهان

مهرداد بهمنی / معمار و پژوهشگر

بین کوچه فتحیه تادروزه دولت بود. و سینما ایران؟ که روباز بود و بعد از دیدن فیلم *مراد و لاله* هنرپیشه خردسال نقش «لاله» به همراه پدرش که همیشه عینک دودی داشت و تو فیلم‌ها نقش آدم بده را بازی می‌کرد، روی سن آمد. بعدها هم جهانگیر فروهر را شناختم و هم لیلا فروهر مشهور شد.

یادم نیست که او نقشی داشت یا نه، حتماً نداشته، اما او مرا یاد سینما نقش جهان می‌اندازد که عصرهای جمعه تنها تفریح هفته بود و خانوادگی به

دوستی قدیمی تلنگری به خاطرات سالها پیش زد، تا شاید دستمایه‌ای برای تکمیل تصویری از اصفهان و چهارباغ و جایگاه زاون قوکاسیان بیابد. ارمنی سرگردانی که دل و جان‌ش چون نامش مثل قوسپید و نرم است. از آدمهایی که این روزها کم شده‌اند: صاف و ساده و زلال.

یادم نیست که او نقشی داشت یا نه، حتماً نداشته اما او مرا یاد دوران کودکی می‌اندازد که به سینما مایاک و ایران می‌رفتیم، که هر دو در شرق چهارباغ



# لی



است. بلکه برای شاداب و سرزنده نگه داشتن کودکِ درون از بسیاری چیزها گذشته است. شوخی نیست بیش از ۶۰ سال «پسر مامان» ماندن! و تنها به فرهنگ و هنر و به ویژه سینما دل سپردن. پسرِ مادری که از چهار-پنج سالگی زاون را به سینما می‌برد و بذر عشق به سینما را در دلش می‌پاشد. عشق به سینما همراه با شیر در جان زاون می‌نشیند. و دلش می‌شود همچون پرده سفید سینما که هیچ لکه سیاهی و نقش تیره‌ای بر آن نمی‌ماند. سفید سفید.

برای این جان پاک و روح زلال است که من زاون را بسیار دوست دارم و برای این تلاش و پیگیری و خستگی ناپذیری است که به «آقای قوکاسیان» احترام می‌گذارم.

این چنین است که دوستداران اصفهان و دوستداران فرهنگ و هنر، «زاون / قوکاسیان» این عاشق صادق فرهنگ این سرزمین را دوست دارند و برای یک عمر خدمات فرهنگی ایشان ارزش والایی قایل اند.

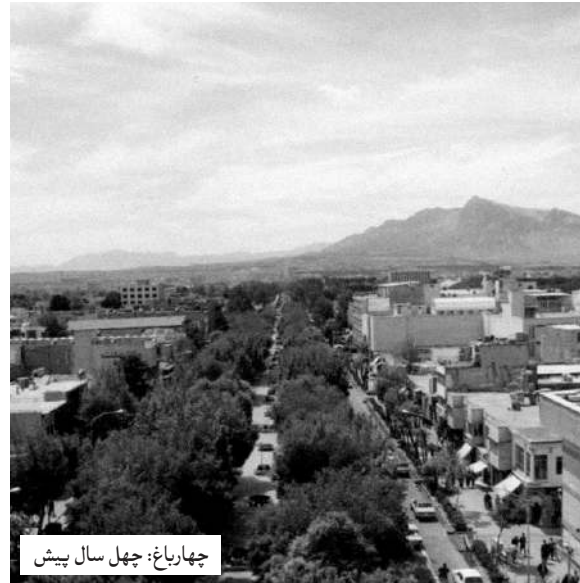




زوربا یونانی با بازی فوق‌العاده آنتونی کوبین

بعدها کتابفروش شد، به آنجا رفتیم و فهمیدیم که اصلاً جای مناسبی برای جوانان نیست.

یادم نیست که او نقشی داشت یا نه، اما او مرا یاد سالهای آخر دبیرستان می‌اندازد حدود سال ۵۳ که صبح‌های جمعه به سینما مولن‌روژ در کوچه سپاهان می‌رفتیم و در یک سئانس اول وقت به تماشای فیلم‌هایی از سینمای جهان و گاه ایران می‌نشستیم. پازولینی، فلینی، الیاکازان، قله زابرنسکی، *آمارکورد*، *جاده*، *کاپو*، *نبرد الجزایر*، رومن پولانسکی، *رقص خون‌آشام‌ها* که به نام *بیوس و گازم* نگیر به نمایش درآمد. *بچه زمازی*، *گدار*، *زمن‌او پوتمکین*، *سرنوشت یک انسان*، *نامه*، *زد*، *زوربا*، *گاو*، *دایره مینا* و... شعار و شعور در نهر باریک زمانه جاری بود. منی که



چهارباغ: چهل سال پیش

هنوز صغراخانم همسایه‌مان را خوب نمی‌شناختم، حرفهای فلینی و آنامانی را بارها مرور می‌کردم. یا حرفهای قصار زوربا را با بوبولینا. *فازنهایت ۴۵۱* را با دید خودم و نه کارگردان تفسیر می‌کردم. عاشق قهرمان *نبرد الجزایر* شده بودم و دوست داشتم در آبهای یخ‌زده فیلمنامه به دنبال کشف معادن باشم. پس از دیدن فیلم گاهی به کافه پلونیای می‌رفتیم که روبه‌روی خیابان شیخ‌بهایی بود و نان شیرمال و قهوه و کاکائو داشت. صدنلی لهستانی و مادام و موسیو... و جفت قنادیش! که ما برای آن جوان بودیم و موسیو از بزرگترها پذیرایی می‌کرد. ما هنوز خیلی جوان بودیم تا در جمع‌های هتل ایران تور و... باشیم. سن ما به همین قنادی پلونیای و کافه ماه و بستنی چمن‌زار و لاله‌زار و... قدمی داد.

پس از قنادی پلونیای هم گپ‌زنان با گوش شنوا به تحلیل‌های فیلم گوش می‌دادیم و از کنار مادی فرشادی تا دروازه حسن‌آباد به سه‌راه ملک می‌رسیدیم، در جوار معلم ادبیاتی که خوش‌کلام بود. یادم نیست که او نقشی داشت یا نه، اما او مرا به یاد انجمن فیلم دانشگاه اصفهان می‌اندازد. با چه مشقتی به تهران می‌رفتیم تا فیلم برای نمایش در دانشگاه جور کنیم. یک مؤسسه‌ای بود به نام «تلاش فیلم» که فیلم کرایه می‌داد. یک‌بار از او فیلم *علف* را درباره کوچ ایل بختیاری گرفتیم، که معاون وقت دانشگاه نمایش فیلم را موکول به

دیدن *گنج قارون*، *ملک ارسلان نامدار*، *سلطان قلب‌ها*، *سه نخاله* و... می‌رفتیم و بعد آن ساندویچ کالباس با خیارشور... و برگشت به خانه با تاکسی‌های فیات، که درهایش رو به جلو باز می‌شد.

یادم نیست که او نقشی داشت یا نه، اما حتماً نداشته. در کوچه سپاهان به دیدن آقای رجایی می‌رفتیم که دستی در تئاتر داشت و دخترانش در تئاتر ارحام مشغول بودند. خانه یکی از دختران او آخر کوچه سپاهان به سمت شیخ‌بهایی بود، کوچه تی‌بی‌تی، و ما در مواقعی که به دیدن آنها می‌رفتیم شبهای تابستان از روی بام خانه، فیلم سینما تابستانی سعدی را که در حیاط روباز نمایش داده می‌شد، مجانی تماشا می‌کردیم، چه کیفی داشت! من در سالهای دبستان، در همین کوچه سپاهان پول‌های هفته‌ام را که جمع کرده بودم از گاری دستی کتابفروشی که کتابهای ۵ تا ۱۰ ریالی می‌فروخت، کتابهای پلیسی مایک هامر، پرویز قاضی سعید را می‌خریدیم.

یادم نیست که او نقشی داشت یا نه، حتماً نداشت، اما او مرا یاد دورانی می‌اندازد که بچه‌ها از دبیرستان فرار می‌کردند و به سینما آسیا در کوچه فتحیه می‌رفتند که با یک بلیت ۵ ریالی وارد می‌شدی و چندبار فیلم را می‌دید ی سینما همایون که در پاساژ همایون، روبه‌روی مدرسه چهارباغ بود و طبقه اولش هم باشگاه بیلاردی بود و یک‌بار با غلام دوستی که

خواندن متنی کرد مبنی بر اینکه فیلم مربوط به قبل از انقلاب سفید است و فیلم برگشت. یا فیلم مکبث که دوستی از دیروز و امروز پخش فیلم را موکول به حذف صحنه پیرزن‌های جادوگر کرد و ما که نه وسیله تدوین و نه حق برش فیلم را داشتیم، در هنگام نمایش فیلم انگشت شست‌مان در نقش غیر پنبیری‌اش به عنوان ممیز سانسور جلوی لنز پروژکتور، یک دقیقه از فیلم را سیاه کرد.

دوستی من با زاون به سالهای بعد از ۷۰ برمی‌گردد، اما همیشه احساس می‌کردم که سینمای فرهنگی اصفهان مدیون اوست. ارمنی زلالی که جوهر شهر اصفهان یعنی «تداوم و تعادل» را دریافته بود و خستگی‌ناپذیر به سینما می‌اندیشید.

مصاحبه‌های او در قالب «تاریخ شفاهی سینمای ایران» بعدها زمینه تحلیل و نظریه‌پردازی غلای قوم خواهد شد. زاون همه زندگیش را صرف سینما کرد و امیدوارم جسم بیمار او به زودی بهبود یابد تا روح بزرگتر از جسمش که *تصویر اصفهان* است به عنوان مردی که «دوست ندارد حقیقت‌های تلخ سینما را بپذیرد»، دیده‌بان سینمای اصفهان باشد.

نمی‌دانم او نقشی دارد یا نه، اما او مرا یاد فیلم‌های خوبی می‌اندازد که همین چند روز پیش در خیابان، بعد از مدتی بُر زدن CD فیلم‌های درون کارتنی در کنار خیابان با وسواس جدا کردم.

زنده یاد احمد بیگدلی

داستان نویسی

# زاون و من

که در اصفهان به چاپ رسیده بودند (شبی بیرون از خانه - نشر مینو، ۱۳۷۴ و من ویران شده‌ام نقش خورشید، ۱۳۸۱) برد چندان نیافتند. بنابراین ناشران تهرانی زیر بار چاپ اثری از یک نویسنده شهرستانی نمی‌رفتند که شناخته شده نبود. زاون سه کتاب: *آنانی باغ سیب* را به نشر آگه، *آوای نهنگ* را به نشر چشمه و *رمان اندکی سایه* را به نشر خجسته در سال ۱۳۸۴ سپرد که *اندکی سایه* در سال ۱۳۸۵ برنده بیست و چهارمین دوره کتاب سال جمهوری اسلامی شد و مرا به چنان شهرتی رساند که می‌توانم بگویم به استثنای نویسندگان شاخص و تراز اول ادبیات معاصر ایران مانند محمود دولت‌آبادی شهرت خوبی به دست آورده‌ام که آن را مدیون زاون هستم.

نکته ظریف در این میان این واقعیت است که من از زاون نخواسته بودم که در انتشار کتاب‌هایم به من یاری کند، این رغبت صادقانه و بی‌منظور خود زاون بود که مرا یاری برساند و از این نظر ارزش دارد و هرگز فراموش نمی‌شود.

قدم‌های بعدی زاون اگر در راستای چاپ کتاب

دیگر به هم برنخوریم تا سال ۱۳۶۸ که زاون برای یک جلسه سخنرانی آمد به انجمن سینمای جوان نجف‌آباد که من به عنوان مدرس فیلمنامه‌نویسی در آنجا درس می‌دادم و به همین دلیل هم در آن جلسه حضور داشتم. نام قوکاسیان یادمانده بود و این نام، یادآور همان شب صداگذاری بود که نزدیک به دوازده سال از تاریخش می‌گذشت.

دیدار ما در انجمن سبب شد که همدیگر را دوباره پیدا کنیم، اما سبب تداوم آشنایی ما نشد. دیدارهای مختصر و گاه به گاه و با فاصله دو سه سال وقفه، تنها از پاره شدن رشته آشنایی مان پیشگیری کرد، اما برگزاری جشنواره فیلم کوتاه اصفهان که به همت زاون در اصفهان پا گرفت و بعد برگزاری سه دوره نخست جایزه ادبی اصفهان به همت او، ارتباط میان ما را قوت بخشید و به آن توان و شوق بیشتری بخشید. از این زمان اگر همدیگر را نمی‌دیدیم حداقل هفته‌ای دو سه بار تلفنی با هم صحبت می‌کردیم.

در نشریات و ویژه‌نامه‌هایی که زاون به مناسبت جشنواره‌های ادبی و سینمایی درمی‌آورد، من هم به نوعی حضور داشتم. در شماره‌های اندک، اما پربار «نامه فرهنگ و هنر» یا در مجله هنری «هنر پارسی» که او سردبیرش بود، حتماً مطلبی از من به چاپ می‌رسید و بدین ترتیب از سال ۱۳۸۱ دوستی من و زاون به رفاقت انجامید. از آن زمان تاکنون در همه کتابهایی که به درستی می‌توان آنها را «دایره‌المعارف بزرگ سینمای ایران» لقب داد، من هم با نوشته‌هایم حضور دارم و اتفاقاً حضورم به لحاظ معنایی و شیوه نگارش، همیشه مورد توجه زاون و دست‌اندرکارانی قرار می‌گیرد که مورد خطابم قرار داشته‌اند. شاید به همین دلیل زاون علاقه‌مند شد آستین بالا بزند و کتاب‌هایم را چاپ کند.

در آن زمان محدوده شهرت من در سطح روشنفکران اصفهان قرار داشت. دو کتاب پیشین‌ام

من با زاون دوست نیستم. من با زاون رفیقم، در عالم رفاقت نمی‌شود قلم به دست گرفت و رفیقانه چیزی نوشت که حق شایستگی به درستی ادا شود. اگر اصرار شما نبود دو کلمه هم نمی‌نوشتیم. اما قول دادم و من همواره سعی کرده‌ام آدم خوش‌قولی باشم. پس آنچه می‌خوانید، اندکی از بسیار است در حد انجام قولی که داده‌ام.

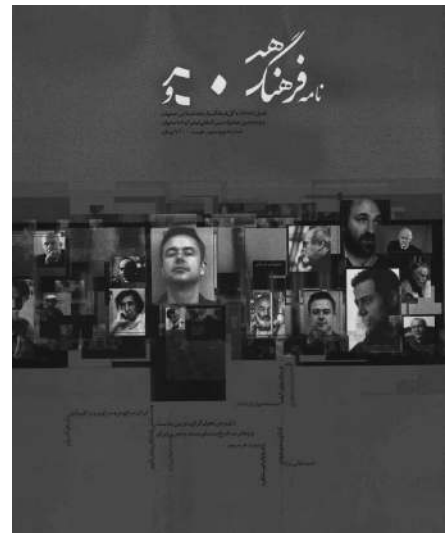
سال ۱۳۵۶ بود، روز و ماهش یادم نیست. اما تصور می‌کنم بهار بود که با نمایشنامه دالو و فیلم مستند «بردگوری» در نخستین جشنواره فرهنگ مردم که در اصفهان برگزار شد شرکت کردم. فیلم صدا نداشت. از آن نوع فیلم‌های هشت میلیمتری بود که نوار صدا را در کنار خود داشت. از مسوولین خواستم یک نفر را به من معرفی کنند تا صداهای ضبط شده روی نوار را به روی فیلم منتقل کند، آنها هم زاون قوکاسیان را به محل اقامتم در هتل فرستادند. چند سالی از من کوچکتر بود و آشناتر به سینما. شب تا دیروقت نشستیم و روی فیلم صدا گذاشتیم. از این خاطره فقط اسم قوکاسیان یادمان ماند، چون تلفظش سخت بود و



# زاینده رود اصفه

کیومرث پوراحمد

نویسنده و کارگردان سینما



یا مقالات من نبود، برای کسب اعتبار شغلی ام بود. برای کمک به معاش من که به لحاظ مالی همواره با مشکلات فراوان مواجه بوده‌ام: از معرفی به مراکز آموزشی و همراهی و همدلی فراوانی که نتیجه آن طی این سالها، منفعتمش به هنرجویان و دانشجویان نیز رسیده است.

آنچه از دست من برآمده، نه به تلافی و نه به اندازه گفتن است. زاون از معدود کسانی است که روحیه مرا به خوبی می‌شناسد. درک درستی از عواطف و علایق من دارد. همدلی‌اش از هم‌زمانی بیشتر است. نوشته‌هایم را می‌فهمد، از پیچ و خم شعور و شیوه اندیشه‌هایم باخبر است. وقتی داستانی برایش می‌خوانم با دقت گوش می‌دهد و از تقلا و تلاش‌های پیوسته‌ام در داستان نویسی لذت می‌برد. همه این تمایلات روحی و همدلی‌های عاطفی زاون، تنها برای «من هم نیست. اگر حوصله‌اش را سر نریزد، برای همه آنهايي که بیش و کم با زاون برخورد می‌کنند و آشنا هستند، این همدلی و محبت جاری است. مثل رودخانه است، مثل آفتابی که بر همه جا می‌تابد. گمان نمی‌کنم کسی از دست زاون آزرده خاطر شده باشد. برای همین است که دوستانش بسیار بیشتر از کسانی است که حسودی‌اش را می‌کنند یا ازش دلخوری دارند. بیشتر از آنکه تصورش را می‌کردم نوشتم و بیشتر از همه برایش موفقیت آرزو می‌کنم.

یزدانشهر، ۹ اردیبهشت ۱۳۹۰

زنده رود  
ویژه نامه کارگاه هم‌اندیشی دومین جشنواره بین‌المللی فیلم کوتاه

سازمان عمران زاینده رود  
اداره قل فرهنگ و ارشاد اسلامی اصفهان  
دومین جشنواره بین‌المللی فیلم کوتاه اصفهان  
The 2nd International Short Film Festival of Esfahan  
Administration of Culture & Islamic Guidance, Isfahan Province  
Zayandehrud Development Organization

همایش زنده‌رود، برنامه جنبی دومین جشنواره فیلم کوتاه اصفهان

مدیران فرهنگی این مملکت بود و در مسلخ بلندقامتان به پای کوتوله‌ها قربانی شد، گفتش وقتش است که در اختتامیه جشنواره برای زاون قوکاسیان بزرگداشتی درخور و شأن او ترتیب دهیم. او موافق بود اما... اما...

ساسانیان می‌خواستند پانصد سال حکومت خردمندانه و توأم با سربلندی ایران یعنی دوره اشکانیان را از تاریخ حذف کنند. زهی خیال باطل! تلاش مذبحانه ساسانیان انگیزه حکیم توس شد که بخش حماسی کتاب جاودانه شاهنامه را رقم بزند. بر سردر سنگی دانشگاه هاروارد در بوستون نام جاودانه‌های تاریخ ادب و هنر و فلسفه و علم حک شده است، از جمله نام فردوسی. و ببینید امروز چند هزار صفحه درباره اشکانیان تاریخ‌نگاری شده است. سنگ آرامگاه احمد شاملو را بارها شکسته‌اند. به شکنندگان پیشنهاد می‌کنم سنگ مزار شاملو را به کلی و برای همیشه بردارند. حتی شاملو را نبش قبر کنند و استخوان‌هایش را بسوزانند. فرقی می‌کند آیا؟ احمد شاملو با شعرهایش، با ترجمه‌هایش، تمام قامت و افراشته، تا قیام قیامت در دل مردم ایران خانه کرده است و در ذهن و روان این نسل و همه نسل‌های بعد

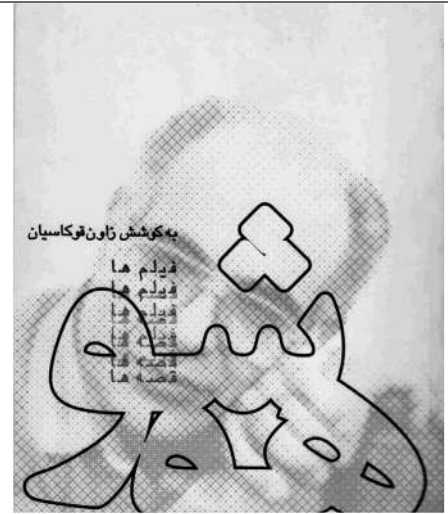
تا به حال اصفهان را بدون زاینده‌رود و پل‌هایش تصور کرده‌اید؟ یا اصفهان را بدون میدان نقش جهان و مسجدها و عالی‌قاپو و بازار قیصریه‌اش؟ یا اصفهان را بدون چهارباغ و مدرسه چهارباغ و هتل عباسی‌اش می‌توانید تصور کنید؟ چه جور اصفهانی است؟ اصفهان بدون زاینده‌رود و چهارباغ و میدان نقش جهان و هشت بهشت و جلفا و کلیسای وانک و...

وقتی قرار شد درباره زاون قوکاسیان بنویسم اینها به ذهنم آمد. من که اصفهان بدون زاون را نمی‌توانم تصور کنم. زاون قوکاسیان جزء لاینفک اصفهان است. به خصوص اگر از اهالی یا حتی همسایگان فرهنگ و هنر باشی، کتاب و هنر و نمایش و نمایشگاه و جشنواره و کتاب و سینما و سینما و سینما. آن وقت هرگز نمی‌توانی اصفهان را بدون زاون تصور کنی.

یک بار که داور جشنواره فیلم کودکان و نوجوانان اصفهان بودم و در همان جشنواره، بزرگداشت هوشنگ مرادی‌کرمانی بود و زاون برای بزرگداشت او بعد از ماهها تلاش و تقلا و جان‌کندن کتاب **هوشورا** در آورده بود، به مدیر جشنواره که یکی از فرهنگ‌مدارترین و دوست‌داشتنی‌ترین



# ان، اصفه ان زاون



دهنده. عارفی گفته است: آن که می‌گیرد و نمی‌دهد نامرد است. آن که می‌دهد و می‌ستاند نیم‌مرد است و آن که می‌دهد و نمی‌ستاند مرد است. زاون (به تعبیر آن عارف) مرد است. همیشه و برای همه دست دهنده داشته است، بی‌هیچ توقع ستاندنی.

زاون قوکاسیان مثل زاینده‌رود اصفهان است. زاینده‌رود هم مدفن هزاران هزار اصفهانی قحطی‌زده در دوره تلخ محاصره و حمله افغان‌ها بوده است. زاون هم شاهد چه تلخی‌ها و حذف‌ها و مرگ‌ها و فشارها که نبوده است، اما همچنان مثل زاینده‌رود «هست». تا نفس می‌کشد هست و پس از آنکه دیگر نفس نکشد هم هست. تا نفس می‌کشد مثل زاینده‌رود، زاینده و حاصلخیز است و بعد از آنکه نفس نکشد، دیگر طبعاً زاینده نیست، اما زنده است و زنده خواهد بود. هدایای بزرگ زاون به فرهنگ و هنر ایران تا قیام قیامت میان نسل اندر نسل دوستداران سینما و هنر و فرهنگ جاری خواهد بود و ثمر خواهد داد و تلطیف خواهد کرد و یاد خواهد داد و صفا خواهد داد. مثل زاینده‌رود. فرق زاون با زاینده‌رود این است که زاینده‌رود بعد از آن همه هستی‌بخشی به گاوخونی می‌ریزد و زاون و همه آثارش و آثار حضورش به منبعی می‌ریزد لایزال و جاودانه.

سینماگران و منتقدان ایران رنج‌های بیش از چهل ساله او را پاس داشتند. و حالا هم...

زاون مثل زاینده‌رود است. نمی‌توان از تاریخ (معاصر) ایران حذفش کرد. دست کم از سی سال پیش، تقریباً هر اتفاق هنری و فرهنگی مهمی که در اصفهان رخ داده، یک پای اصلی و تعیین‌کننده‌اش زاون قوکاسیان بوده است. زاون در جوانی از مسؤلیت سینمای آزاد اصفهان شروع کرد و از آن پس هرگز از سینما و فرهنگ و هنر و آموزش دور نبود و دور نماند. در دوره‌هایی هم که حذف شد بیکار نماند. او به اندازه موهای سرش درباره سینما نوشته است. کتاب درآورده است. آموزش داده است. جلسه‌های نقد و بررسی تدارک دیده است. جشن و جشنواره فیلم و کتاب برگزار کرده و چه‌ها که نکرده است. با آن همت بلندش، آن پشتکار حیرت‌انگیزش و شور و شوق لایزالش به سینما و فرهنگ و هنر. زاون آن سنگی است که در (محدوده اصفهان) به آبیگری ساکن پرتاب شد، آب را به موج واداشت و موج از پس موج... و دامنه این موج‌ها آنقدر گسترش یافت که او دیگر فقط به اصفهان تعلق ندارد. زاون متعلق به همه ایران است. فرزند نیک دوست داشتنی کارآزموده سینمای ایران است با دستی

از این زنده و جاری است. آیا بعد از مرگ مهدی اخوان ثالث به توس رفته‌اید؟ بر مزار اخوان سنگ بسیار حقیری هست، هم سطح سنگفرش بین موزه و مستراح‌های محوطه چمن توس. حقارت سنگ مزار او از حقارت سنگ‌گذاران است، و الا مهدی اخوان ثالث تا قیام قیامت ستون بلند و افراشته و استوار شعر معاصر فارسی است. روان‌شناسی جباریت نشان می‌دهد، که جباران از تاریخ پند نمی‌گیرند، و الا بعد این همه سده‌ها پشت سده‌ها درمی‌یافتند که نمی‌توانند تاریخ را حذف کنند. نمی‌توانند بزرگان را حذف کنند. نمی‌توانند فیلم و کتاب و شعر و پلان و موسیقی و مجسمه و واژه را برای همیشه حذف کنند. و درمی‌یافتند که همه تلاش مذبحخانه‌شان برای حذف، درگذر زمان چه بی‌رنگ و بلاهت‌آمیز جلوه خواهد کرد.

زاون قوکاسیان (مثل همه فرهنگ‌مداران نخبه این مملکت) شوربختانه در دوره‌هایی، از اینجا و آنجا حذف شده است، اما خوشبختانه آثار زاون و شخصیت خودش چنان نبوده است که بخواهند او را یکسره حذف کنند. چند سال پیش به همت جمعی از فرهیختگان سینما، بزرگداشت جانانه‌ای از طرف خانه سینما برای زاون برگزار شد و والاترین

# زاون قوکاسیان: کاره

محمد تهامی نژاد

نویسنده، مترجم و منتقد



وی در سینماست. البته حالا زاون جهان دیده تر، فیلم شناس تر و تا حدودی متفاوت از آن سالهاست که مسؤول دفتر سینما آزاد اصفهان بود. فیلم *عروس کهنه* را در همان دفتر سینما آزاد در خیابان بیشه حبیب پل شیری (مرکز فرهنگی تلویزیون ملی اصفهان) دیدم. اکبر خواجویی، حسین سیاح، مرتضی مسائلی، پرویز حسن پور، رضا مهیمن، محمدعلی میاندار، رحیم علی افشاری و اکبر خامن در سینمای آزاد اصفهان حدود سی فیلم سوپر هشت ساختند. حالا او مهندس شیمی است. یعنی در حرفه ای علمی تخصص دارد. من فقط به کارها و نقش هایی که زاون از خودش در جامعه هنری ایران برجای گذاشته است می توانم اشاره کنم. فرض من این است که اصلی ترین کارهای او یا عمده ترین کارهای او چهار عرصه را در برمی گیرد: پژوهش در تاریخ شفاهی، مستندسازی، گردآوری یا تألیف کتاب و آموزش. این امور منسجم و به هم پیوسته اند، ولی در مدیوم های

دانشکده سورۀ اصفهان یک روز روی نیمکت های داخل حیاط نشستیم و از گذشته ها گفت: «مادرم خانم آدا آتایان سینما دوست بود و هفته ای چهار شب به سینما می رفت. در آن زمان (یعنی در دهۀ سی - زاون متولد ۱۳۲۹ است) در اصفهان سینه کلویی تأسیس شده بود که فیلم های به اصطلاح لژی نشان می داد. از آن پس به سینما علاقه مند شدم و مجله های سینمایی می خریدم. تا اینکه در سال ۱۳۴۸ آربی آوانسیان برای فیلمبرداری *چشمه* به اصفهان آمد و من به سر صحنۀ فیلمبرداری او رفتم. حضور و شخصیت آربی بر من تأثیر گذاشت. خود او سینمای برسون را ستایش می کرد. سال ۵۰ و ۵۱ سینمای آزاد در اصفهان پا گرفت و من *درفلقی* را ساختم که متأثر از شرایط مسیحی بودن آربی (صحنۀ دکان فیلم *چشمه*) و برسون بود.»

در شناخت زاون قوکاسیان تمام این مؤلفه ها، معیارهای اولیه برای درک برخی ضابطه های

برای شناخت زاون بیش از سی سال وقت در اختیار داشتم، از هنگامی که او را در جریان اولین جشنواره دانشجویان کشور دیدم، تا هنگامی که دانشجویانش شاخه های گل نثارش کردند. اما همیشه در پی معنای نام زاون بودم، با خودم می گفتم اگر بخواهم یک شخصیت را بشناسم بهتر نیست با معنای «نام» او شروع شود؟ در فرهنگ ها به دنبالش گشتم: زاون از مشهورترین نام های ارمنی و تغییر شکل یافته ساوین است، که ریشه اش به ساوین یا سابین یا سابتوس مقدس می رسد. در مارتیرولوژی یا شهیدشناسی رمی، شش شهید به نام ساوین وجود دارد که سه تن از آنها اسقف بودند. در آخرین لحظه گفتم نام قوکاس را هم در فرهنگ های ارمنی جست و جو کنم.

نوشته بود: قوکاس یا قوکاس شکل ارمنی لوک است و لوک یا لوقا همان است که انجیل لوقا به نام اوست و او طبیب پولوس. فهمیدم. اما این اول راه بود باید دانسته هایم مرتب تر می شد. در روزهای





از اساتید برجسته نقاشی مینیاتور ایران می‌شود. وی در مرمت نقاشی‌هایی که در کودکی شمع به دست به دیدارشان رفته و گرد و خاک آنها را زدوده بود، نقش شایسته‌ای یافت. برخی نقاشی‌های یسایی شاهجانیان را می‌بینیم.

من پاراجانف را خیلی خوب نمی‌شناسم و چند فیلم بیشتر از وی ندیده‌ام. طرحی هم موجود است که او از آوانسیان کشیده است و بعید نیست که فضاسازی فیلم *نقش خیال* متأثر از کارهای پاراجانف هم باشد.

### خاج شویان

دوست من مرحوم وارتان آنتانسیان کارمند تلویزیون که یادش به خیر باد، در سال ۱۳۶۱ شرایط کار درباره آرامنه را برای زاون قوکاسیان که کارمند تلویزیون نبود فراهم آورد و مراسم خاج شویان در کلیسای حضرت مریم جلفای اصفهان به شیوه‌ای مردم‌نگارانه (با همکاری وانوش وارتانیان و منوچهر قطری فیلمبردار، رازمیک بغوسیان صدابردار، والود آقاجانیان مسؤول میکس صدا، الک خاچاطوربان نویسنده گفتار متن و حسن قشقایی تدوینگر) به ثبت رسید. در مراسم خاج شویان یا ایپفانی (تجلی عیسی) با تعدادی از نشانه‌های مذهب مسیحی روبه‌رو هستیم که درون کلیسا انجام می‌شود. از آن جمله است، خاج یا صلیب که در آب تطهیر می‌شود. این آب با عصاره‌ای به اسم مرون متبرک درآمیخته است. (مرون یا روغن شادی و متبرک از نظر نشانه‌شناسی مسیحی همان شاخه درخت زیتون است که کبوتری برای حضرت نوح آورد، تا نشانه پایان دوران سیل باشد و اینکه خداوند آنها را فراموش نکرده است).

خاج را بعد از تطهیر به گردن پدر تعمیدی می‌اندازند. این مراسم در روز عید تعمید انجام می‌شود. می‌دانیم که حضرت عیسی مسیح (ع) در ۳۳ سالگی توسط حضرت یحیی (در رود اردن) تعمید داده شد. در همان روز یادمان در نزد مسیحیان، تعدادی از افراد در هر محل پدر تعمیدی می‌شوند. بچه‌های ارمنی تا چهل روز بعد از تولد باید توسط پدر تعمیدی، غسل تعمید داده شوند و تا تعمید داده نشوند مسیحی نیستند. به عبارت دیگر در ملکوت خداوند وارد نمی‌شوند.



پشت صحنه فیلم «نقش خیال» با حضور لوریک میناسیان

### نقش خیال

*نقش خیال*، نقش همان خیالی‌ست که در فیلم کوتاه *فصلی دیگر* ظاهر شده بود. یک مادر مسیحی فرزندش را از کف داده است، اما در این فیلم با مستندی بازسازی روبه‌رو هستیم. مستندی درباره یسایی شاهجانیان (شاهجانیان). نقاش مینیاتوربست اصفهانی که سال ۱۳۶۶ در ۵۸ سالگی درگذشت. در این فیلم گرچه نشان‌هایی چند از شخصیت اصلی بر جای نیست، از طریق مادر فرزند را می‌شناسیم. زیرا تا آنجا که به یاد دارم فقط یک عکس از خود نقاش دیده می‌شود. نقش مادر را لوریک میناسیان، دختر مرحوم آرمان بازی می‌کند. خانه یسایی شاهجانیان، آپارتمان او نیست و در جایی دیگر گرفته شده است. از طریق پرنه، صلیب و شمع وارد خانه می‌شویم. مادر کنار بستر نشسته و در نمای بعد وقتی عکس قفسه سینه او را می‌بیند قطع می‌شود به همان قفس. از پرنه فقط پرها باقی مانده است. با این تداعی، جسد به کلیسا برده می‌شود. فرزند بزرگ می‌شود. در تصویری درخشان، مادر شمعی را برمی‌افروزد و به دست پسر می‌دهد. یسایی، از پلکان کاخ عالی قاپو بالا می‌رود و مینیاتورهای گرد گرفته را فوت می‌کند. در صحنه بعد یسایی به هنرستان هنرهای زیبای اصفهان می‌رود و نقاش می‌شود. وی در محضر اساتید بزرگ مینیاتور اصفهان یعنی حاج مصورالملکی و رستم شیرازی آموزش می‌بیند و فیلم به ما می‌گوید که خود

### فصلی دیگر و تداعی مدام

برنده جایزه دانشگاه آزاد (در سال ۱۳۵۵ زمانی که حمید نفیسی در آنجا بود) این فیلم را زاون یک فیلم اسلامی می‌داند. مادری، مرگ فرزندش را باور نمی‌کند، در روز عاشورا به آن باور می‌رسد که او شهید شده است. پسر سرباز است. *فصلی دیگر* فیلمی بسیار آرام و به شیوه چشمه آربی آوانسیان بسیار کم‌تحرك است. و سکوت عامل اصلی است. اغلب او را در کوچه‌ها می‌بینیم. کوچه‌هایی که زاون گفت الان خراب شده و به مجتمع تبدیل شده‌اند. روز عاشورا فقط از طریق یک علم با نقش حضرت ابا عبدالله الحسین و نوحه و فضای سیاهپوش مشخص است و گرنه جز مادر کسی در صحنه نیست در صحنه ماقبل آخر در مسجد شاه، پسر را می‌بینیم که از درون یک سنگ‌آب پر از آب برمی‌خیزد. مادر دورش می‌چرخد و اطرافش آب می‌پاشد. پسر درون سنگ‌آب می‌ایستد و دستهایش را بلند می‌کند. در دوردست منارهای مسجد پشت سر اوست. پزندگان می‌پزند. دست‌ها کاملاً صلیب‌وار بلندای منارها را می‌پوشاند و در اینجا مفهوم شهادت جنبه اسلامی و مسیحی به خود می‌گیرد.

در آخرین نما مادر درون خانه نشسته و قاب عکس پسر او به دیوار است. دوربین تیلت‌دان می‌کند، قاب پشت سر پیرزن قرار می‌گیرد. در واقع به شکل بصری می‌گوید که مادر مرگ فرزند را باور کرده است.

# کاش سینمای ایران تعداد بیشتری مثل زاون داشت

کمال تبریزی / کارگردان سینما

و به همین دلیل انتقادش از فیلم‌ها دلنشین است! من که ندیدم و نشنیدم که پشت سر کسی حرفی زده باشد. هرچه هست در مقابل، و توری آدم می‌گوید. برخلاف خیلی‌ها که به رویت لبخند می‌زنند و پشت سرت خنجر می‌کشند! وقتی حرف می‌زند و تحلیل می‌کند چنان آرامشی دارد که تو را به یقین می‌رساند، نه مثل بعضی‌ها که فقط داد و فریاد می‌کنند و تهش هم چیزی به اثبات نمی‌رسد!

دعوتش را نمی‌توان رد کرد چون مطمئن می‌کنند دعوت به نقد و بررسی منطقی و مصلحانه می‌کند و قصد تخریب و تضییع ندارد، چه در رد اثر و چه در تأیید آن. حس برتری جویی در وجودش نیست. اغلب افراد را به یک نظر می‌بیند و پایین و بالا ندارد، و فکر می‌کنم علت این نوع نگاهش از آن رو باشد که ابتدا نظر به انسانیت آدم‌ها دارد و سپس مقام و مرتبه آنان... گفته می‌شود انسان‌هایی که چنین‌اند، آگاهانه و یا حتی ناآگاهانه از بند جهان آزادند! و دایم روح آنان است که جلوه می‌کند و دیده می‌شود. پس از مدتی که با آنان رفاقت کنی، به تدریج، ظاهر و جسمشان را فراموش می‌کنی و هرچه می‌بینی لطافت است و روح!... یکی از این انسان‌ها زاون قوکاسیان است! و به همین دلیل است که هرچه می‌گوید با جان و دل قبول می‌کنم و به کار می‌بندم. کاش سینمای ایران تعداد بیشتری مثل زاون داشت، که در این صورت، حال و روزش خیلی بهتر از این بود!

۱۳۸۹/۳/۲



اولین بار که دیدمش به دلم نشست! از قبل می‌دانستم که آدم‌های چاق اغلب مهربان‌اند! عمه خودم هم همین‌طور بود! آرامشی دوست داشتنی دارند و مهمترین حسی که به تو منتقل می‌کنند این است که دنیا اهمیت چندانی ندارد! مهم، لحظاتی است که با هم در آن به سر می‌بریم. و همین باعث شده که او از نادر منتقدانی باشد که درون را بنگرد و حال را! نه برون را و قال را! برای او مهم نیست که سازنده اثر کیست؟ سازنده را به فیلمش می‌سنجد و نه فیلم را به سازنده! کاری که متأسفانه اغلب منتقدان امروز این سرزمین می‌کنند! برخلاف خیلی‌ها بی‌توقع و ساده است. کارش را آن‌طور که اعتقاد دارد انجام می‌دهد و روزی بی‌منتش را هم خدا می‌رساند. رفتارش نشانه بی‌نیازی اوست و به همین دلیل ثروتمند است! ادب و احترامی دارد که آدم‌ها را آرام می‌کند



مراسم غسل تعمید در فیلم «خاج‌شویان»

تا آنجا که می‌دانم نخستین فیلم بعد از انقلاب است که به آداب کلیسا تعلق دارد. جدا از مضمون مرکزی خاج و غسل تعمید، *خاج‌شویان* با تکیه بر نور و رابطه بین معماری کلیسایی و تقدس مسیحی، به فرهنگ ارمنی می‌پردازد. فیلمسازان ارمنی در فیلم‌هایی که در باره ارمنه ساخته‌اند، علاوه بر آنکه فرهنگ خویش را ثبت می‌کنند حلقه واسط ارتباط بین جامعه ارمنی با مخاطبان غیرارمنی بوده‌اند و برای آنان به توضیح آداب و مراسم مسیحی می‌پردازند. از سوی دیگر، سایر هموطنان را نیز به نوعی گفت‌وگوی بین فرهنگی فرامی‌خوانند. در *خاج‌شویان* موسیقی کلیسایی هست، ولی از نشانه‌هایی مثل خط استفاده نشده و کلام ارمنی بلافاصله ترجمه می‌شود تا امر ارتباط در یک رسانه عمومی تسهیل شود.

در اولین همایش انسان‌شناسی هنر در دانشگاه هنر اصفهان، هر دو عضو هیأت علمی بودیم. من مقاله‌ام را درباره انسان‌شناسی هنر خوانده بودم و بعد از ظهرها با زاون در جلسات نقد و بررسی فیلم‌ها مشارکت داشتم، تا اینکه پنجشنبه هشتم اردیبهشت فرارسید. یکی از دانشجویان از من خواست که از زاون بخواهم تا او جلسه را به پایان ببرد. دانشجویان سپهر، سالن نمایش دبیرستان سعدی سابق را پر کرده بودند. نمایندگان دانشجویان از زاون تقدیر کردند. یکی از دانشجویان برخاست گل به دست، گل را پنهان کرده بود و لااقل من از آن خبر نداشتم. جلو آمد. یکی دیگر هم برخاست گل به دست. صف گل به دستها از پلکان بالا آمدند.



سیما جنتیان

مدیر پژوهش مرکز علمی کاربردی

فرهنگ و هنر یک اصفهان

# بلد نیست با کسی بد باشد

گل خندان که نخندد، چه کند؟

علم ار مشک نبندد، چه کند؟

ماه تابان بجزاز خوبی و ناز

چه نماید؟ چه پسندد؟ چه کند؟

آفتاب ار ندهد تابش و نور

پس بدین نادره گنبد چه کند؟

سالها پیش در کودکی بارها و بارها نام زاون را از پدرم

شنیده بودم. پدرم و زاون در نیروگاه همکار بودند.

او را از لابه لای خاطرات پدرم می شناختم. بزرگتر

که شدم چهره اش را در جراید و رسانه ها دیدم. در

جلسات نقد فیلم از نزدیک با او آشنا شدم.

سال ۸۵ کار در مرکز علمی کاربردی فرهنگ و هنر

یک اصفهان یکی از فعالیت هایم شد و او که حالا

برای من آقای قوکاسیان شده بود نیز از استادان

مرکز بود. برخورد دوستانه و بی آلیش او همیشه

در من احساس خوبی ایجاد می کرد. سال ۸۷ برای

شرکت در آزمون دکتری از مرکز جدا شدم و امسال

مجدداً دعوت به همکاری شدم. قرار شد سه روز به

مرکز بیایم و وقتی سراغ زاون را گرفتم و فهمیدم که

هنوز به همکاری اش ادامه می دهد، یکی از روزهایم

را با روزی که او در مرکز حضور داشت تنظیم کردم.

یکی دو روز پس از اینکه خداحافظی کرد تا برای

جراحی به اتریش سفر کند روی هر دو شماره ای که

از او داشتم اس ام اس فرستادم و برایش آرزوی سفر

خوش، سلامتی و بازگشت هرچه زودتر کردم. وقتی

جواب نداد حدس زدم دیر اقدام کرده ام و رفته

است. حدود یک هفته بعد مطمئن بودم که جراحی

را پشت سر گذاشته و حتماً ایمیل اش را چک می کند.

برایش ایمیلی فرستادم و احوالپرسی کردم. وقتی دو

سه روز گذشت و جوابی نگرفتم بسیار نگران شدم.

تا اینکه شنیدم چه اتفاقی افتاده. شوکه شده بودم.

باورم نمی شد. من در بی خبری، منتظر برگشتنش

بودم. در ترم جدید در دانشگاه برایش کلاس

گذاشته بودند و من اصرار داشتم که زاون برمی گردد

و کلاس هایم را برایش حفظ کنند. اما بازگشتش

طولانی شد و درس های ترم به دیگران واگذار شد.

چه فراز و نشیب پرتنش را در این چند ماه تجربه

کردیم. چقدر کسانی که برای کسب نام و آوازه، زاون

و سلامتی او را دستاویز کردند، تا از پرتو شهرت او

با تیرهای جنجالی خود را به جامعه بشناسانند،

آزارمان دادند. نمی دانم چند بار برای پرسیدن

آخرین اخبار از وضعیت سلامتی او، مزاحم آقای

معظم عزیز شدم و چقدر پاسخ های امیدوارانه ایشان

را دوست داشتم. گاهی در پایان مکالمه می فهمیدم

که در اظهار اینکه زاون خوب است اغراق می کنند،

ولی دوست داشتم گزارش ایشان را باور کنم. چند

باری که تلفنی با او صحبت کردم، صدایش نشان

می داد ماندن در بیمارستان بی حوصله اش کرده

است. دور بودن از کانون فعالیت های روزانه برای

مدت طولانی، آن هم با شرایط جسمی نابسامان

قطعاً صبر هر کسی را لبریز می کند.

می گویند انسان ها مجموعه ای از صفات خوب و

بد یا مثبت و منفی هستند. ولی من از انسان های

خوشبختی هستم که دوستانی داشته ام که به نظرم

فقط مجموعه ای از صفات مثبت اند. هر چند شمار

آدم ها با چنین ویژگی هایی اندک است، برای من،

آقای قوکاسیان یکی از آن انگشت شمارهاست.

اگر اشتباه نکنم گابریل گارسیا مارکز می نویسد:

«باید دنیا را کمی بهتر از آنچه تحویل گرفته ای

تحویل دهی! خواه با فرزنددی نیک، خواه با

باغچه ای سرسبز، خواه با اندکی بهبود شرایط

اجتماعی، خواه با قلمی ماندگار که در جان آدمیان

تلنگر ایجاد کند! و اینکه بدانی حتی فقط یک نفر

با بودن تو ساده تر نفس کشیده است، این یعنی

تو موفق شده ای» و من زاون را یکی از موفق ترین

مردمان دنیا می دانم. همیشه او را انسان مهربان،

خوش قلب و نیک خواهی دیده ام که انگار بلد نیست

با کسی بد باشد. انگار یاد نگرفته کسی را آزار دهد.

واقعاً سبب ساده تر نفس کشیدن می شود.

امروز اما می توانیم با خوشحالی از خداوند

مهربان بابت سلامتی دوباره زاون سپاسگزاری کنیم

و دستهایمان را به سلامتی زاون بالا ببریم. امیدوارم

روزهای پایانی همین ماه او را با سلامتی کامل در

اصفهان ببینیم.





# عاشق اصفهان

بهر روز حشمت / شاعرو مجسمه‌ساز، ساکن وین



سال ۱۳۵۱ در اولین نمایشگاه که با کمک و تشویق فرهاد فدائیان در تبریز برگزار شده بود با زاون آشنا شدم. زاون دوران خدمت وظیفه را در تبریز می‌گذراند و در سینمای ۸ میلیمتری فرهنگ و هنر فعال بود. بعد از نمایشگاه، دوستی با او شروع شد. زاون دیگر برای من یک تماشاگر نبود، بلکه در هر ملاقاتی می‌خواست آخرین کارهایم را در خانه کوچکم ببیند.

این اخلاق هنر دوستی زاون است که همیشه دنبال کار و سؤال تازه می‌گردد و همیشه مشوق من بوده است.

تماشاگران من چوب‌های زیر بغلم بودند که با آنها راه کار هنری‌ام را ادامه دادم. بعد از تمام شدن دوران سربازی، زاون به اصفهان برگشت و رابطه ما قطع شد. ولی زاون دیگر به سینمای خاطره‌های من رفته بود. سال ۱۳۵۵ به دلیل ساختن مجسمه عاشق‌قلار در تبریز مجبور به ترک ایران شدم.

سال ۱۹۹۳ در نمایشگاه جمعی که در وین داشتم، زاون همراه با ویدا مشایخی به نمایشگاه آمده بود و من دوباره بعد از سالها یوسف گمگشته (زاون) را در وین یافتم که برای اولین بار برای فستیوال فیلم *ویناله*، به وین آمده بود.

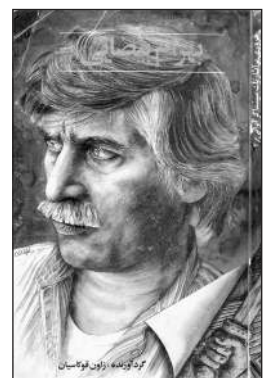
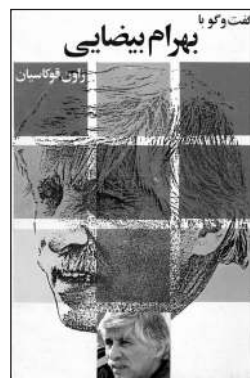
سالهاست که هر بار در اکتبر پلاکاردهای *ویناله* را در خیابان‌ها می‌بینم، بوی آمدن زاون می‌دهد و دیدار تازه. زاون دیگر یک دوست و عضو کانون هنرمندان ایرانی در وین شده است. امسال چند هفته زودتر از ویناله آمد و در بیمارستان بستری شد و ویناله را از روی تخت بیمارستان دنبال کرد. ماههاست با بیماری می‌جنگد و یک بار هم خم به ابرو نیاورده، چشمان خندان به اطرافیانش امید بودن و شادی می‌دهد. امید که زاون به زودی به ایران، به اصفهان، نصف جهان برگردد که عاشق خاک آن شهر است و هزاران چشم مشتاق دیدارش.

توبه سوی خاک / پرواز می‌کنی / من به آسمان / نگاه می‌کنم.

# یارِ سالیان دور

شهرام جعفری نژاد / نویسنده و منتقد سینما

۲۵ سال است با زاون دوست هستم. بانی این رفاقت، خسرو دهقان بود که در یکی از روزهای - گمانم تابستان ۱۳۶۶ - گفت: «زاون می‌خواهد کتابی درباره بهرام بیضایی منتشر کند و مطالب تو را خوانده و می‌خواهد نقدکلاغ را تو برایش بنویسی.» آن زمان موبایل نبود و زاون هم مثل همیشه در اصفهان بود. نمی‌دانم چطوری با او صحبت تلفنی کردم که قرارمان شد فلان روز و فلان ساعت. سر ساعت آمد، مثل همیشه تُپل و خندان و پرشتاب و با کیفی پراز کاغذ و کتاب بر دوش. کمی از این در و آن در حرف زدیم و فالوده خوردیم و خداحافظ. سر موعد، مطلب را تحویل دادم. خوشش آمد و گفت چون فیلم جدید بیضایی - *شاید وقتی دیگر* - هم در راه است، آن را هم در جشنواره ببینم و درباره‌اش بنویسم، که کتاب به‌روز باشد. لطف می‌کرد و همیشه در هر کتابی که در حال کار داشت، از من مطلب می‌خواست که من گاه می‌رسیدم و می‌نوشتم و گاه نه، که اول دلخور می‌شد و مدتی بعد فراموش می‌کرد و می‌خندید. این اواخر، منتهای گلایه‌اش از من - نمی‌دانم در کدام کتابش که نرسیدم به او مطلبی بدهم یا خیلی کوتاه نوشتم - این بود: «تقدیم به یارِ سالیان دور، شهرام عزیز که تازگی‌ها مرا هم مانند مطالبش خلاصه می‌کند!» حالا مدت‌هاست کتابی منتشر نکرده، اما من هنوز و همچنان منتظر کتابهای او را - که همواره مُهر زاون را بر پیشانی دارند و از کتابهای مشابه، قابل شناسایی‌اند - ببینم و باز برایش بنویسم.





# قوس ناقوس

فریدون خسروی

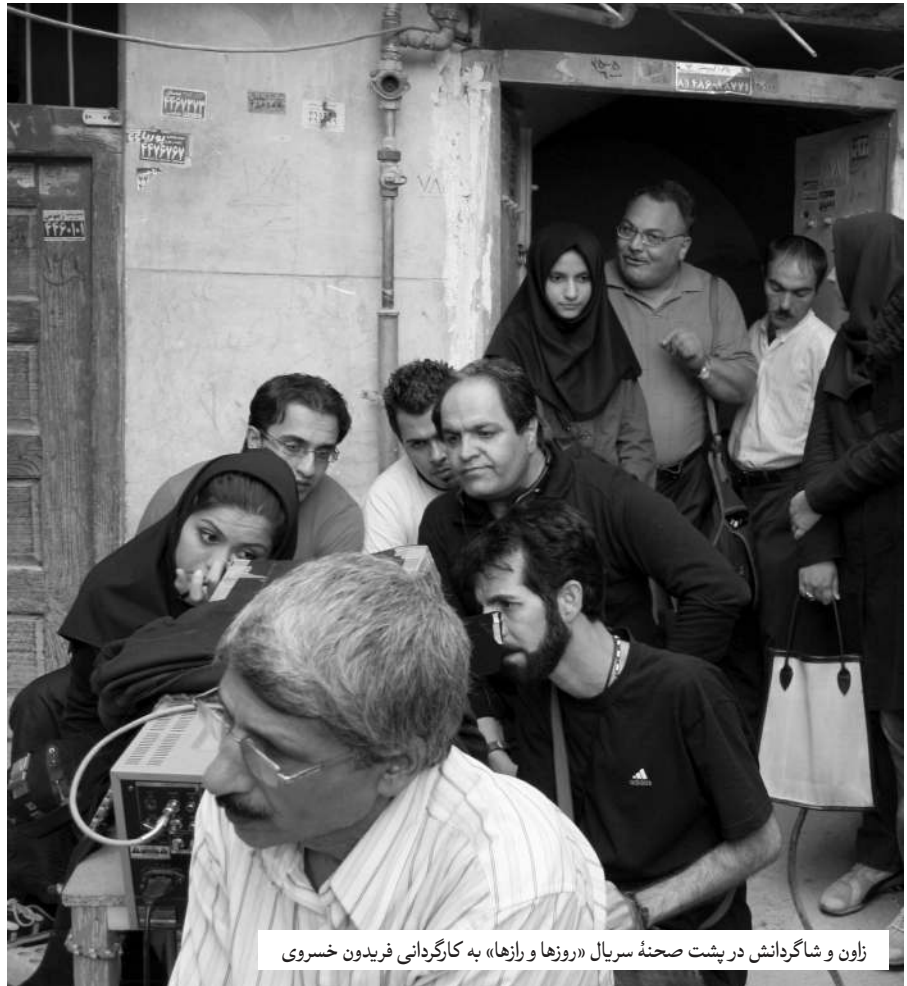
نویسنده، کارگردان و پژوهشگر

سوخته، گرد آتش و شمع سینما می‌چرخد و می‌سوزد. با آنکه تمام عمر را، تاکنون، در شهر لاجوردی زیسته‌ام. اما هرگز صدای ناقوس کلیسا را نشنیده‌ام. اما زاون ناقوسی است که کوبش درونش، همواره آدم را سوی خود می‌کشد. او قوس ناقوس است که باران را در میانه آسمان نمی‌دزدد، بلکه آن را شتاب می‌دهد تا بر زمین بوسه بزند و رویش جوانه‌ای را بسازد. ناقوس او همه جا می‌نوازد؛ در مسجدها، کنیسه‌ها، بازار، کوی و برزن، صحنه‌ها، گالری‌ها، دیپارتمان‌ها، سینماها و کتابها.

قوس ناقوس نازش است و مانع نیست. درباره زاون، آسان می‌توان سخن گفت، آن‌گونه که قلم پیش‌تر از ذهن می‌تازد. او برای خودش نزیسته است. به آثارش نگاه کنید، همواره نردبان دیگری بوده است و یا حتی آنانی را که بر بام بوده‌اند به نردبانی دیگر فراخوانده که پایه‌اش بام است و انتهایش بی‌اندازگی و آسمان.

او سینما را می‌ستاید و ستاینندگان سینما را نیز، ستایش در ستایش گره می‌خورد. اگر دیده باشید گرد او پُر از گنجشک‌های سینماست. زاون تنها همدوش عقابهایی همچون بیضایی، کیارستمی و کیمیایی نبوده، بلکه همدوش با گنجشک‌ها نیز پرواز کرده و آنان را پرواز آموخته است.

بسیار دیده‌ام که او برای دانشجویان می‌دود، عرق می‌ریزد و چانه می‌زند و گاه دیده‌ام که حتی برایشان گریسته است. زاون برای روشن شدن هر هنگامه‌ای، آذری با خود دارد. او همواره از جشنواره‌ای به جشنواره‌ای دیگر می‌خزد و برای هر ویرانه‌ای خاموش، آتشگاهی تازه راست کرده و برمی‌افروزد. قوکاسیان به هر بُرج خاموشی، ناقوسی از هنر برپا می‌کند و هر تاریکه‌ای را با باریکه‌ای از هنر نقب می‌زند و این‌گونه است که نقیب دنیای نقد سینما شده است. خوب است که یک معلم رستاخیز



زاون و شاگردانش در پشت صحنه سریال «روزها و رازها» به کارگردانی فریدون خسروی

مردم بود و یا بودا که می‌بایست از قصر بیرون بزند و دیگر باز نگردد و یا شکسپیر که عمر صحنه را ابدی کند. هیتلر به دنیا آمده بود برای یک نبرد جهانی و گاندی تا مهمترین مرد عصر ما باشد و ابضاً نلسون ماندلا، تا تصور «گذشتن از قدرت»، افسانه نباشد... برای هنر نیز آدم‌های بسیاری زاده شده‌اند که تمام عمر را برای هنر زیسته‌اند، مانند زاون قوکاسیان!

از روزهایی که پا از کوبش توپ (فوتبال) و دست از غرّش توپ (رزم) برگرفتم و در هیاهوی هنر گم شدم، این مرد را دیده‌ام که چون پروانه‌ای بی‌قرار و

پاره‌ای از آدم‌ها، پنداری برای یک هدف خاص به دنیا آمده‌اند. دنیا پر است از سربازهای جوانی که برای میهنشان جان سپرده‌اند و اینک نه نامی از آنها مانده و نه یادی. آنها کودکی را هنوز تمام نکرده، در خون خویش آخرین بازی را به انجام رسانیده‌اند... با یک نگاه و اندکی اندیشه، نخستین معنایی که در ذهن می‌نشیند این است که انگار این سربازها، برای خون و نبرد آفریده شده‌اند. این معنا درباره فردوسی، حافظ و سعدی نیز جان می‌گیرد؛ به خصوص فردوسی که آمده بود تا بیرقی را جاویدان کند و یا «خواهر ترزا» که عمری در خدمت





بی‌زاون، معنای سینمایش، تخته شده است. همیشه برایم این سؤال بود که چرا جوانان این همه او را دوست دارند؟!

و عاقبت معنای این پرسش مهم را یافتم؛ زاون خود کودک است و جوان. بسیاری از هم‌سالگان و هم‌دوره‌هایش بیشتر خانه‌نشین، آفتاب‌نشین و یا افسرده‌اند.

او لگد می‌خورد و نفس می‌کشد. سیلی می‌خورد و می‌دود. دشنام می‌شنود و مهربان است. باران نمی‌بیند و می‌رویاند! زاون هدف دارد....

گاهی برای بزرگان کتابی تألیف می‌کند، اما بیشتر به رویش جوانه‌ها و کاشت دانه‌ها می‌اندیشد. او می‌داند که فردا در دست جوان‌هاست؛ فردایی که دیگر بیضایی نیست، تقوایی نیست و کیارستمی نیست و خیلی‌ها نیستند. پس باید به جوانه‌ها اندیشید. از قلم استاد جیحونی خواندم که فردوسی در شاهنامه، هیچ‌گاه نام شاهنامه را برای کتابش انتخاب نکرده و به «نامورنامه شهریار»، اشارت کرده است که معنای عمیق آن، نگاهبانی ایران است. فردوسی تنها زبان را نپاییده، بلکه ایران را پاییده است. زاون با دلی بیدار و خردی مایه‌دار و عشق‌اندود، با مشعلی بر دست سینما را می‌پاید و نهال آن را در همه فصول، پاس می‌دارد. زاون یعنی پایش سینما و این عبارتی درخور است برای ایشان.

می‌بافت و با عبور دیدگانش از مرز عینک، ژرفای چشمت را می‌شکافت و از تو تحلیل روزها را می‌خواست. روزهایی که میان تیترو روزنامه‌ها به همراه شوهرش گم شده بود. زاون اما مانند لاک‌پشت‌های دریایی که در ساحل شنی، دهها تخم می‌گذارند تا بلکه یکی از آنها به ثمر برسد و بتواند در کام دریا زندگی کند... از این مدرسه به آن دانشگاه و از این سینما به آن جشنواره می‌دوید و تخم‌گذاری می‌کرد، تا بلکه این طریق نقره‌ای و جادویی، بی‌رهرو نماند. زاون به همراه پدر و مادرش، مثلی را شکل می‌دادند که نامش انتظار بود. انتظاری که فردهای روشن را نوید می‌داد. فردایی که بالندگی و پویندگی جایش را با انتظار عوض می‌کرد. او از دوده‌ای بود که بی‌دود مانده بود. زاون نه همسری دارد و نه کودکی و اکنون تنهای تنها، عمری را به باغبانی غنچه‌های سینما گذرانید و گلهای آفتابگردان را به بردگی خورشید فرا خواند تا همه فیلم‌های سینما، بچه‌های او باشند و این‌گونه دودمانش بپراکند. زاون، بخشی از معماری اصفهان شده است. یادمان نرود ارحام‌صدر، اصفهان را رها نمی‌کرد و می‌گفت هرکه می‌خواهد مرا ببیند، باید بیاید پل خواجه‌را ببیند، بعد گز بخرد و بعد مرا روی صحنه ببیند. ارحام این‌گونه به هنر زندگی می‌داد و به زندگی هنر!

به راستی اصفهان بی‌تاج، تاج بر سر ندارد و بی‌کسایی، خاموش است و بی‌ارحام نمی‌خندند و

خاموشان باشد و بیاموزد که با ساخت یک فیلم حتی می‌توان رستگار شد. روزی می‌رسد که هر آدمی حتی اگر شده، یک فیلم بسازد؛ آن‌گونه که همه یک انشاء نوشته‌اند. زاون با ناقوس خود، بیرون از قاموس کیش‌ها زندگی می‌کند. ناقوس او صدای زندگی می‌دهد. ناقوس را از پدر و مادرش بر پیشانی دارد، چرا که ناقوس، صدای پژواک‌گونه‌ای دارد که خواب عاشقانه خفته را برمی‌آشوبد. این صدا را زیر گنبد مسجدهای نقش جهان نیز می‌توان شنید؛ با زنده‌رود هم، اگر روان باشد و بر خاک ترک‌خورده اصفهان، بخرامد. این پژواک با اسلیمی‌ها می‌رقصد و بالا می‌رود. با ارحام‌صدر می‌خندد و ریسه می‌رود و با کسایی‌ها هم‌ناله می‌شود و با زخمه جلیل شهناز، هم‌ناز است. آری صدای ناقوس زاون این‌گونه است، بیرون از کیش‌ها، آهنگ دارد. زاون قوکاسیان، نام کسی را نمی‌پرسد و تنها اگر از عشق و هنر، نشانی بر پیشانی داشته باشی، به خانه‌اش راه داری. تمام روزهای هفته را به فرهنگ و هنر می‌پردازد؛ از جمعه‌هایش بگیر که غرق در چراغ ادبیات است و تا روزهای دیگر که زاون و خانه‌اش در هروله و خیزش است. با دیدن پدر و مادرش من به دریافت شگفتی دست یافتیم. پدر، فلکه فیض در یکصدمتری پل خواجه و در کنار دکه روزنامه‌فروشی، عصارزان در میان تیترو روزنامه‌ها غوطه می‌زد و همواره به دنبال چیزی بود!

مادر، با موهای سپید برف‌مانندش، علی‌الدوام

# از آشنایی با شما خوشبختم

پرویز دویی / نویسنده و منتقد



می‌دانم که برنامه‌ای داشت برای کتابی (و یا شاید فیلمی و یا هر دو) درباره لرتا، و فرخ غفاری، که هر دو به دلایل مجهولی معوق مانده است. زاون انسان گرانقدر و قدرناشناخته‌ای است که فقط به خاطر روزی بخشیدن به زندگی خودش در کار ساختن فرهنگ و اشاعه شعور و آگاهی در اطراف خودش بوده است. از انسان‌های سازنده و بیدار و ثمربخشی که در هیچ دوره‌ای تعدادشان زیاد نیست، به خصوص آنهایی که بدون چشمداشتی به اجر مادی و شهرت و اعتبارهای گذرا، خود را درگیر کارهای فرهنگی و هنری کرده است. درباره زاون واقعاً خیلی بیش از اینها باید گفت. من خودم را به شناختن و دوست داشتن او و احترام به او، خوشبخت می‌دانم. زنده باشد. با ارادت

به نظرم کار خیلی خوب و لازم و شایسته‌ای است ترتیب دادن مجموعه‌ای درباره آقای زاون قوکاسیان، که خودش در طی سالهای بی‌شماری با ایثار و فروتنی به معرفی و بزرگداشت هنرمندان پرداخته است. رابطه دوستی ما به حدود ۴۵ سال قبل برمی‌گردد. از مجموعه کارهای متعدد او متأسفانه بی‌خبرم، یعنی فقط به‌طور پراکنده از وجود چند کتاب که درباره چند سینماگر آراسته است، خبر دارم. نظیر کتابش درباره مسعود کیمیایی یا بهرام بیضایی و فیلم *مسافران* و چند فیلم کوتاه هنری که ساخته، که باز دقیقاً موضوع آنها را نمی‌دانم. به گمانم یکی‌شان درباره کلیساهای ارمنه بود. یا مدیریت جشنواره فیلم‌های کودکان و نوجوانان اصفهان در یک دوره‌ای و...



با اندکی فاصله از پدر، مادرش که مُرد، او را در کنار پدر به خاک سپرد. یادم نمی‌رود که زاون جایی میان آن دو ایستاده بود که تابلوهایی روبه‌روی هم داشتند و سر در جیب تفکر فرو برده بود، او آیا خود را غرقه در عشق این‌دو می‌دید و یا اینکه می‌اندیشید که تنها تر از همیشه شده است؟! دوست آراسته اخلاق، فرهیخته و ادیبِ بلمایه‌ام، مجید زهتاب گفت که چرا ما همیشه چشم‌های بسته را می‌ستاییم و چشم‌های باز را رها کرده‌ایم؟! ایشان در شتاب بود که وجیزه‌ای را در برابر چشم‌های باز و امید زاون قرار دهد، تا نیرو گرفته و بداند که با وجود خاموشی این روزهای خانه‌اش، چشم‌های زیادی برایش به ره دوخته شده‌اند. جوانه‌های بسیاری آشفته‌اند و هنگامه‌های فرهنگی و هنری بسیار منتظر کلید زدن اویند.

اصفهان بی‌او سخت نفس می‌کشد. زاون در روزهای سرد قاره سبز، گرچه بهانه درد را بیرون زده، اما با دلی زخمی و باز، هنوز به سینما می‌اندیشد. تاب نداشتیم تا صدایش را بشنوم، اما همه حس خود را یکجا در پیامکی ریخته و برایش ارسال کردم که: درود بر برادرم زاون قوکاسیان. هنر اصفهان بی‌تو خالی است. بر خیز و بیا که اسلیمی‌ها با تو اوج می‌گیرند.

# همه راهها ابهرم خت

مهدی رحمانی

کارگردان و فیلمنامه‌نویس



زاون قوکاسیان را لازم نیست ملازمش باشی یا در اصفهان دانشجوی و یا هم‌کلام سینمایی‌اش، زاون روح جریان فیلمسازی در اصفهان است و این ویژگی برای یک فرد شاید به جرأت منحصر به زاون می‌شود. اینکه حتی با ندیدنش هم درکش می‌کنی و اینکه در گیابش شهر یک جور دیگری ست.

زاون اساساً تأثیرگذار است و این را می‌توان از جریان فیلمسازی جوانان گذشته و امروز این شهر فهمید. تأثیرگذاری عملگرا و فارغ از ژانربندی مشخص، شاید او راه تبدیل اندیشه به عمل را می‌آموزد که رمز ماندگاری جریان فیلمسازی در درازمدت و با تفکرات متفاوت روشنفکری و مذهبی باشد.

اینکه مورد قبول همه باشی و خنثی هم نباشی ویژگی منحصر به فردی است. زاون اساساً منحصر به فرد است و این روزها در مکاتب و جریان‌های هنری چنین افرادی حکم کیمیا دارند.

به کتابهای گفت‌وگویش با سینماگران و یا درباره آنها که رجوع کنی تفاوت چشمگیری با انواع کتب همگونش دارد و آن تسلط مؤلف بر سینما، جهان و اندیشه سینماگر مورد نظر است و این دو خاصیت اساسی دارد.

اول آنکه سؤال‌ها کلی، جامع و بی‌هدف نیستند و دوم اینکه جواب‌ها تو را به کشف دقیقی از سوژه مورد مصاحبه می‌رسانند. شاید نمونه‌های قابل مثال برای روشن تر شدن منظورم را می‌توان با اشاره به گفت‌وگوی فرانسوا تروفو با آلفرد هیچکاک و یا تألیفات شارلوت چندلر در مورد شخصیت بیلی وایلر و فدریکو فینینی و... دانست.

زاون سینمای ایران را خوب می‌شناسد و این ویژگی مهمی است، زیرا سینمای ایران در عین سادگی، پیچیده و ناشناخته است و این متأثر از سینماگر پیچیده‌اش است. سینماگری که در گذر

و این امر سبب شده تا صاحبان فن در تمامی رشته‌های یاد شده هم‌نشینان وی و هم‌کلامان او باشند.

شاخصه رفتاری زاون در گذر سالهای عمر سینمایی‌اش به نظری تعلقی مادی‌اش به سینما و نگاه عاری از منفعت‌طلبی وی است و همین جهت‌گیری‌ها او را منصفانه‌تر و زاویه دید او را مقبول‌تر می‌کند.

زمان و متأثر از تغییرات اوضاع سیاسی و اجتماعی کشور که هنرش را به شدت تحت تأثیر قرار داده بوده، چند لایه و پراز ابهام است و این کار تشخیص را سخت‌تر می‌کند.

زاون اساساً آدم جامع‌الاطرافی است، بدین معنی که سینما را تنها در حوزه سینما نمی‌شناسد و درک او از سینما با تسلط بر جامعه‌شناسی و معماری و فرهنگ عامه و سیاست حاکم بر زمانه‌اش است



# تعليق

کورس سرتیپی / نویسنده و منتقد سینمایی

پیشکسوتان مدارا و مروت، با انگشتانی لرزان از شوق، پرو بالِ جوانترها را شانه می‌زنند... شانه می‌کنند تا وراى پره‌های شکسته و بال‌های خسته آنها، پرواز دهند... بالاتر پرواز کنند. در این سرای پرفیض در میدان فیض. شد زمانی تیره و تار از تقاطع پلشت عقربک‌های زشت و نیش‌های مکرر جبر... قهر، بر کاسه سخت صبر مرشد دیر. عشقباز بام‌های بلند رفاقت را، وام‌دار غرامت عشق کرد. تا دیگر کبوتران جلد را نمی‌خواند و نمی‌خواند. در جمعه‌ها صبح.

سالکان دیر جمعه‌ها و دیگر روزها و شب‌ها سراسیمه و نگران در گردابی کُند و تاریک معلق مانده‌اند... معلق‌اند.

کنون هوای عمل می‌زند کبوتر نفس که دست جور زماش نه پر گذاشت نه بال (سعدی) اما لاک‌پشت دیر در خلاف عقربک‌های مسخره ساعت کهنه و قراضه، حیات را دور می‌زند و باز دور می‌زند.

تورنتو- ۲۴ دسامبر ۲۰۱۴

برای زاون عزیزم

سالیانی است حول و حوش میدانی از فیض سربایی است، مرشدهی است و لاک‌پشتی پیر که در جهت عقربک‌های رقااص و سیاه ساعتی قناص و بی‌شماره، حیاط خانه را دور می‌زند... و باز دور می‌زند. هر جمعه صبح سختکوش عاشق و خسپوش همراه، در سماع چرخ سماوی دانه مهر می‌پراکند، دانه می‌پاشد و کبوترهای جلد را می‌خواند و باز می‌خواند... فرا می‌خواند. سالکان طریقت در تنگاتنگ حلقه‌ای از غوغای مهر و لطافت فضای مهرآلود، می‌چرخند... می‌چرخند و می‌چرخند. کبوترها، بال و پر به رنگی دارند. دَوران رنگ، در سبکی احساس، طوق زیبایی بر گردن آنها می‌آویزد تا باد، در غب‌غب اندازند و زندگی را بغوغا کنند. جوان‌ها از پیرترها نمی‌گریزند، نمی‌پراکنند، نمی‌ترسند و هر آنچه آموختنی است، می‌آموزند و هی می‌آموزند.

# م می‌شود!

من اصفهانی هستم و تا پایان دبیرستان در اصفهان زندگی می‌کردم، هنوز هم به سبب خانواده و نزدیکان در رفت و آمد به شهر زادگاهم هستم و سینما را در آغاز از همان دوران دبیرستان از انجمن سینمای جوان اصفهان آموختم و تجربه کردم. نکته‌ای که همواره در مورد زاون برایم جالب توجه بود این است، با اینکه من متأسفانه هیچ‌گاه از نزدیک با زاون محشور نبوده‌ام و جز تماس‌های موجز کلامی آن هم در اتفاقات سینمایی اصفهان، فرصت هم‌اندیشی با وی را نداشتم، اما نکته‌ای در این میان مسیر شناخت من را از او متفاوت می‌کرد نقل قول‌های دوستان، فیلمسازان و اهالی سینمای اصفهان که من با ایشان در ارتباط بودم از زاون آن هم در مناسبات مختلف و مباحث متفاوت و در گردهمایی‌های دوستانه و کاری و سینمایی بود. گویی حرفی به میان نمی‌آمد که در آن اشاره‌ای به نظر زاون در مورد مشابه مطرح نشود و انگار دوستی در اطرافم نبود که با زاون محشور نباشد. گاهی برایم تعجب‌انگیز بود وسعت قلمرو فکری و تربیتی او و گاهی مورد حسادتم قرار می‌گرفت. شاید بارها به شوخی به اطرافیانم می‌گفتم از زاون بپرسید کجا بریونی بخوریم که مبادا راه را غلط رفته باشیم و این مزاح از سر جوانی و با دوستان بود و فی‌الواقع به مرجعیت او دلالت داشت.

شاید این علامت‌های سؤال در موردش مرا به سمت مطالعه کتابهایش حرکت می‌داد و شاید از جایی به بعد زاون در کتابهایش مهمتر شده بود از سوژه مورد نظرش.

خلاصه که در مکتب سینمای ایران و به‌ویژه اصفهان، زاون تنها نامی است که مصداق ضرب‌المثل «همه راه‌ها به رم ختم می‌شود» است و تنها کسی است که اصفهان این روزها دلتنگ اوست...



# اگه مادرم دیگه

## منوهم به یاد نیاره چی؟

افسانه سرشوق

داستان نویسنده

خوانده بودند و بعد در حلقه جوانان مشتاق سینما و ادبیات فقط لبخند می‌زد، لبخندی به پهنای تمام صورتش.

سوئیچ ماشینش را به تازگی گم کرده است. تعداد زیادی عروسک‌های پارچه‌ای و پلاستیکی، هدایای دوستان و عزیزانش، آویزان آن بود. می‌گفت «هر کدام از آن عروسک‌ها خاطرات خودش را دارد». شاید یکی از ویژگی‌های مثبت این دوست صمیمی که صمیمیتش را بیشتر آشکار می‌کند این است که کودک درونش همچنان سرزنده و شاداب است.

زاون در حافظه اصفهان و علاقه‌مندان ادبیات و سینما خواهد ماند، به دلیل راه‌اندازی «جایزه ادبی اصفهان»، که تا زمانی که او مسؤول برگزاری این جایزه بود، آن را به یکی از جایزه‌های معتبر تبدیل کرد، و به دلیل برگزاری جشنواره‌های متعدد فیلم، جشنواره‌هایی که اگر امکانش را داشت در سطح استانی و ملی برگزار می‌کرد و اگر هم امکانی نبود، مثل همین روزها، با نمایش فیلم در محافل خصوصی به نحوی همان جشنواره‌ها را ادامه می‌داد.

صدایش می‌لرزید: «اگر مادرم دیگه منوهم به یاد نیاره چی؟»

پدرش بعد از یک بیماری طولانی آنها را تنها گذاشته بود.

سایه‌هایی در ذهنم می‌گذرد و هراس از اینکه زمانی به دیدنش بروم که چشمم بخورد به دو صندلی خالی چسبیده به هم کنار بخاری خاموش و سرد خانه‌اش.

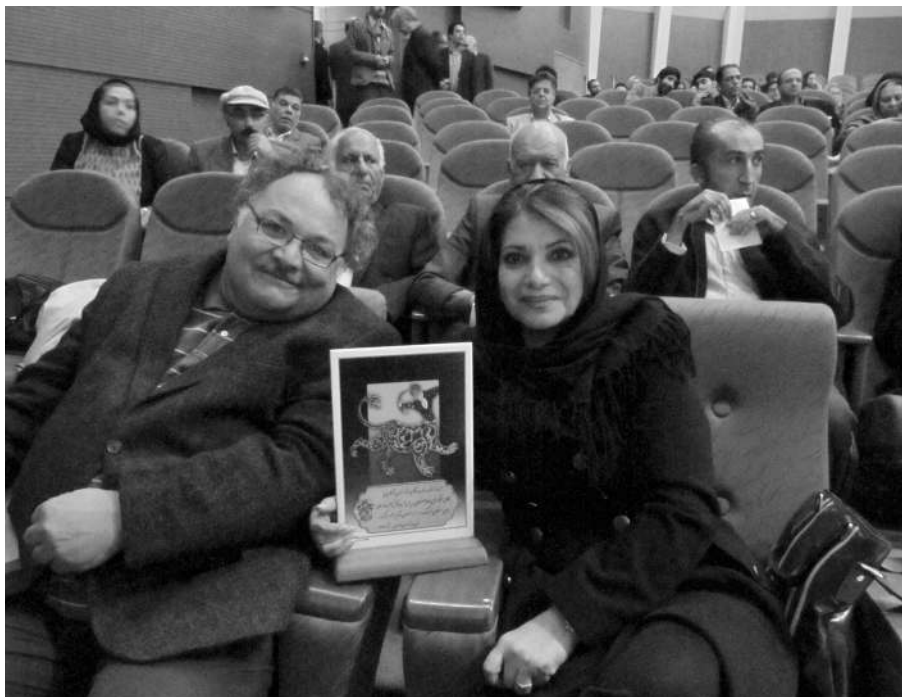


را می‌شنیدم و نمی‌شنیدم... او را می‌دیدم که با یک کوله‌پشتی کودکانه زرد و نارنجی و آبی‌رنگ در دست، از ته سالن با چهره‌ای گشاده در انبوه تشویق تماشاگران به طرف تریبونی می‌رفت که او را فرا

این بار هیچ شیطنتی در صدایش نبود، مثل آن وقت‌ها که «الو» را کشیده می‌گفت، مثل «الو» گفتن یک دوست نزدیک، خیلی نزدیک، تا مرا بخندانند. این بار حتی ادای دوبلور آلن دلون و شخصیت کارتونی محبوب من «تنسی تاکسیدو» را هم در نیاورد، یا حتی ادای لحن و صدای خودم را. وقتی که می‌خواست رفع تقصیر کند و در نهایت گناه را بیندازد گردن خودم که چرا سراغی از او نمی‌گیرم، و من با لبخند و سکوت فقط او را می‌شنیدم و می‌گذشتم. «چه میشه کرد، زاون است دیگر و این اخلاقش هم سرجهازی دوستی با او».

گفت: «خیلی تنها و خسته‌ام»

گوشی تلفن را به گوشم چسبانده بودم و صدایش



# آدم خوب سینمای ما



زاون جان سلام، چطوری پسر؟ عکست را در روزنامه شرق دیدم. همان لبخند همیشگی معنی دارت را به لب داشتی، همان لبخندی که هر وقت می خواستی سؤالی کنی که فکر می کردی شاید خوشم نیاید، می زدی. بالای عکست نوشته بود «زاون قوکاسیان در کُما!» با چشمان کم سو شده ام اول خواندم: «زاون قوکاسیان در کجا؟» و بلافاصله از خودم پرسیدم: «راستی زاون به کجا رفته؟»، آخراً قرار نبود به «کُما» بروی! تازه قرار بود خاطرات نزدیک به ۵۰ سالگی را که تو و من در سینمای این مملکت دست و پا زدیم، برای تعریف کنم. یاد بار اولی افتادم که حدود ۴۰ سال پیش در دفتر نشریه ای مقابل دانشگاه تهران نشستیم و تو با هیکی ستبر و یکدست، پیراهن و شلوار جین آبی رنگ، مقابلم نشستی و با لبخند معنی دار همیشگی ات سؤال پیچم کردی. از همان زمان احساس کردم که با آدم «خوبی» سروکار دارم که فارغ از خرده شیشه ها و غرض ورزی های دور و برمان بود. طی همه سالهای درازی که گذشت، هر وقت در یکی از جلسات سینمایی یا در تلویزیون از من می پرسیدند «می خواهی کدام منتقد فیلم با تو صحبت کند؟». اسم تو را می گفتم. می دانستم که «سخنور» چندان قهاری نبودی، اما باور می کردم که به دور از «بغض و تنگ نظری» یا «پارتی بازی و رفاقت» بحث مان را در جهتی سازنده و منطقی هدایت می کنی و البته اگر جواب هایم قانع نمی کرد، همان لبخند ملایم و معنی دار روی لب هایت ظاهر می شد و به نکته دیگری می پرداختی. جوان خوب! همیشه سر خودت را شلوغ می کردی و طبعاً گاهی نمی توانستی به قرارهایی که با من می گذاشتی پایبند بمانی. مرتب میان تهران و اصفهان در رفت و آمد بودی و می دانستم که جوان های اهل سینمای اصفهان چقدر دوست دارند و کلاس هایت را قدر می شناسند.

گفت: «کسانی به بهشت می روند که طی زندگی، در ساختن دنیای بهتر کوشیده باشند». تو بی شک یکی از آن کسان هستی که همیشه کوشیدی در محدوده ای که می توانستی یعنی «سینما» به جوانانی که پس از ما سکان امور را در دست خواهند داشت، سینمای بهتری را بشناسانی! من برای همه زحمات از تو ممنونم و امیدوارم به زودی به جای آنکه در روزنامه بخوانم «زاون در کماست» با چشمان کم سو شده ام، بخوانم «زاون کجاست؟» و برای بنویسم: «زاون جان، سالم شو و برگرد که جای تو همین جاست!»

اولین احساسی که از تو به مخاطب منتقل می شد «مهربانی» بود. یک بار که برای قراری مرا در منزل «کاشتی»، حسابی از جا به در شدم و وقتی برای عذرخواهی به من تلفن زدی، خونم به جوش آمد و با صدای بلند به تو اعتراض کردم! گوشه را که گذاشتم همسرم «گزیلا» به من گفت «زاون آدم خوبی ست و دل مهربان و ظریفی دارد، حق نبود این طور پرخاش کنی!» زاون جان الان عکست با آن نگاه و لبخند معنی دار در روزنامه مقابل من است و بابت آن «پرخاش» از صمیم قلب از تو معذرت می خواهم! روزی آدم دنیا دیده ای به من



# چشم‌های تو

شهرزاد شریف‌زاده / شاعر



اصفهان

در چشم‌های توست  
با کاشی‌های لعابی آبی  
و گره چین‌های دیوار چهلستون  
پیشانی‌ت ...  
تصویر خلاصه جهان  
لیخنده‌هایت را  
کجای سی‌وسه‌پل جا گذاشته‌ای  
که هر پرنده مهاجری  
نامت را  
تا غروب رودخانه  
پرواز می‌دهد؟  
شهر  
رنگ تو را دارد  
و جلفا  
صلیب کلیسایش را  
به دوش می‌کشد  
تا تو  
دست‌هایت را دعا کنی  
و بر بال فرشته‌های  
سقف نمازخانه  
شمع باشی

# کلاس تاریخ سینما

مجید شیدا / کارگردان

گذشت تا به چشم‌هایم رسید. با فریاد «در را ببند» زاون وارد کلاس شدم. اولین روز کلاس را با «اولین درس» تاریخ سینما آغاز کردم، درسی که نشان از قداستی داشت که حتی پرده رنگ و رو رفته حوزه هنری از آن بی‌نصیب نبود.

اولین لحظه آشنایی با کسی که سرآغاز قدم نهادن به راهی که عشقی همراه با احترام ارمغانش بود کسی که استادوار همه این عاشقانه‌ها را در کلاس درس برایمان تکرار کرد و خسته نشد از نمایش هزار باره فیلم «کتیرو» تدریس سینمای اکسپرسیونیست آلمان. یاد داد خسته نشویم از آموختن در مورد سینما و برایمان کف زد و تشویق‌مان کرد، حتی برای پیش‌پافتاده‌ترین فیلم‌نامه‌ها و ساختن ضعیف‌ترین فیلم‌ها، و چراغ راهی شد که جاده سینما را برای علاقه‌مندان فرورزان کرد و امروزه در انتهای راهی هستیم که در ورودی‌اش همان در بزرگ تالار سعدی بود و سپاسگزارم از نوری که از میان در سرک کشید و چهره مردی را برایم روشن کرد که اولین درس را در اولین روز ورود به کلاس به من داد.

عشقی که احترامی زیاد به همراه دارد، آنچه که زاون قوکاسیان را برایم معنا کرد، مردی که برای اهالی سینما قلم زد، همه آنهایی که گرد این راه به تن دارند به قلمش ستوده شده‌اند و در جشنواره‌های مختلف تجلیل کرد از اهالی سینما، چه در زمان حیات و چه در زمانی که چراغ راهشان خاموش گشته بود و امروزه که چهار سال از آن موضوع می‌گذرد، از همه پستوهای مغزم گذشتم و در همه جای آن که عطر آشنایی با زاون قوکاسیان استشمام می‌شد، دینی بزرگ به زاون احساس کردم که امید است ذره‌ای از آن با این نوشته حقیر جبران شود. پاییز ۹۱



برگه انتخاب واحد را با عجله وارسی کردم (چهارشنبه - کلاس تاریخ سینما - استاد قوکاسیان - تالار سعدی) با عجله از ساختمان تختی بیرون زدم و از روی کروکی که یکی از مسئولان دانشگاه برایم کشیده بود، پرسان پرسان قدم‌ها را دو تا یکی کردم و راه تالار را در پیش گرفتم، تا سر ساعت به کلاس برسم، اولین روز آمدنم به اصفهان. البته منهای روز ثبت‌نام در دانشگاه، خیابان‌ها را نمی‌شناختم و پیدا کردن ساختمان جدید برایم دشوار بود، اما هر طور که بود با مشقت ساختمان سعدی را پیدا کردم. از نگرهبانی گذشتم بی‌توجه به صدای فریاد نگهبان که مانع ورودم به سالن شد. اولین کلاس پیش رویم همان کلاس تاریخ سینما بود. در بزرگ و قدیمی‌اش را باز کردم، نور روی پرده بزرگ سینما افتاد، آب با سرعت از شلنگ گذشت و صورت باغبان یکپارچه خیس شد. صدای خنده مهیب همکلاسی‌ها سالن را پر کرد و من تازه رسیده متعجب میان در خشکم زد، نگاه زاون نوری که روی پرده سالن خزیده بود را دنبال کرد و از سایه من که تا انتهای سالن می‌رسید

# زاون و شیدایی

تهماسب صلح‌جو / نویسنده و منتقد سینما

کمتر فرصت پیش می‌آورد تا با زاون همنشین باشم. گهگاه جشنواره‌ها بهانه می‌شوند و مجال می‌دهد که بینش و حالش را بپرسم. همین دیدار کوتاه و گذرا حالم را خوش می‌کند. زاون دوست‌داشتنی است. حسی از آن کودکی بی‌شایبه فراموش شده ما در رفتار و گفتارش موج می‌زند و سخت به دلم می‌نشیند. صمیمیت‌اش را باور دارم. فکر می‌کنم دیگران هم احساس مرا به او داشته باشند. چون بین اهالی سینما، دوستان زیادی دارد. تا به حال نشنیده‌ام کسی از او بد بگوید.

زاون عاشق سینماست. انس و الفت‌اش با سینما حد و مرز ندارد. گاه فیلم می‌سازد. اگر نشد، کتاب می‌نویسد، جشنواره راه می‌اندازد. به یاد داریم سالهایی را که جشنواره کودک و نوجوان در اصفهان برگزار می‌شد و زاون یکی از برگزارکنندگانش بود و می‌دیدیم چه صمیمانه و با اشتیاق برای آن مایه می‌گذاشت. این همه شیدایی از عشق می‌آید و بس. باری، زاون به پای سینما پیر شده است، اما هنوز از اسب نیفتاده چه رسد به اصل.



افتتاحیه پانزدهمین جشنواره بین‌المللی فیلم‌های کودکان و نوجوانان

از من خواسته‌اید یادداشتی درباره زاون قوکاسیان بنویسم. شرمندهام که خواسته شما را پشت گوش انداخته‌ام و گرفتاری‌های روزمره را بهانه آورده‌ام. اما اصل قضیه چیز دیگری است. راستش نمی‌دانم چه بنویسم که فقط رفع تکلیف نباشد و تعارف و نان قرض دادن قلمداد نشود و بتوانم حق مطلب را شایسته ادا کنم.

زاون را به نام از سالیان دور می‌شناسم. از روزگار جوانی، زمانی که در سینمای آزاد مشق فیلمسازی می‌کردیم. دلماں خوش بود. شاید روزی روزگاری فیلمساز حرفه‌ای شویم. البته زاون خیلی خیلی از من جلوتر و نام‌آشنا تر و به اصطلاح پیشکسوت بود، هنوز هم هست. سینمای آزاد اصفهان را اداره می‌کرد. فیلم‌های خوش‌ساخت و ارزشمند می‌ساخت. مثل: *فصلی دیگر، در فلق، عروس کهنه، عزای آینه* و... که در جشنواره‌ها تحسین می‌شدند. گاه جایزه هم می‌گرفتند. آشنایی دیرینه‌ام با نام زاون قوکاسیان سالها ادامه داشت. هیچ‌گاه مجال و امکان رویارو شدن با او را نداشتم. همیشه از هم دور بودیم. هنوز هم هستیم. فاصله اصفهان تا تهران،

# دو شعر

## برای زاون

حسن صفدری / شاعر و مترجم



دوستت دارم

با هر زبانی می‌گویم

نمی‌توانم بگویم دوستت ندارم

و هر کلمه‌ای می‌نویسم

«دوستت دارم»

نوشته می‌شود

و با زبان بی‌زبانی

می‌دانی چه می‌نویسم:

«دوستت دارم»

اصفهان - ۹۳/۶/۳۱

وقتی نیستی فصل از سال می‌گریزد

و چون برمی‌گردد

گیلاس در زمستان می‌رسد.

۹۳/۷/۱۰

# زاون اصف

محمد رضا ضیاء

دانشجوی دکتری ادبیات

تورفته‌ای به غربی و از پریشانی

شده است شامِ غریبان، مرا وطن بی تو

(صائب)

زاون مجموعه‌ی عجیبی است از تناقضات؛ در عین پیچیدگی و مرموز بودن، خیلی ساده و روراست است. در عین اینکه وطن‌پرست است، تعلق به خاک ندارد. مثل بچه‌ها زود عصبانی می‌شود و زود آرام می‌گیرد. قهر می‌کند و آشتی می‌کند. بدجنسی‌هایی می‌کند که فکر می‌کنی چقدر موجود غریب و پیچیده‌ای است، ولی در همان لحظه آنقدر ساده است که باور کردنی نیست.

علاقه‌اش به ادبیات کهن و موسیقی ایرانی یکی دیگر از جنبه‌های عجیب اوست. بارها دیده‌ام که از شنیدن قطعات سنگین ساز و آواز بطور غرق دنیای دیگری می‌شود. یک بار در اوج برف‌های پارسال در منزل یکی از دوستان داشتم قصیده‌ی مشهور برف کمال اسماعیل (قرن ۶ و ۷) را می‌خواندم؛

هرگز نداد کسی بدین سان نشان برف

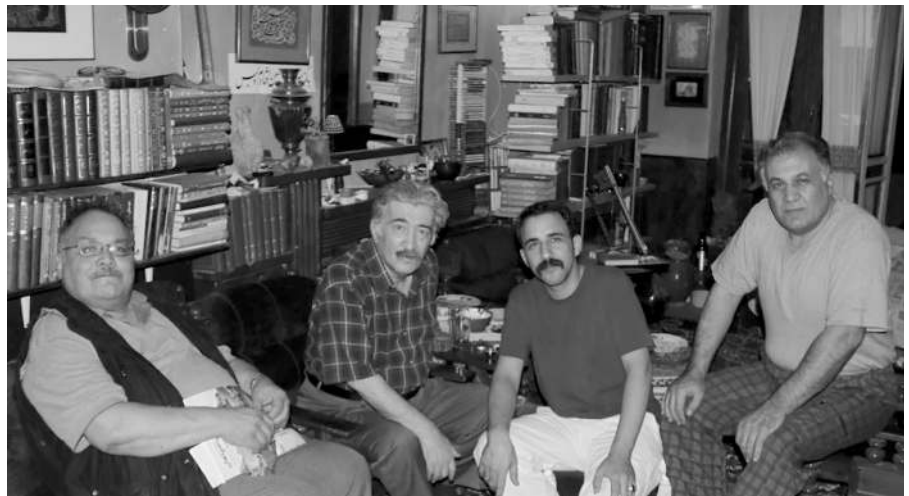
گویی که لقمه‌ای است زمین در دهان برف....

زاون چشم‌هایش را بسته بود و غرق شعر بود که زنگ در را زدند و کسی وارد شد. برخاستیم که با تازه‌وارد سلام و علیکی بکنیم، زاون اصلاً متوجه



آمدن آن شخص نشد و کماکان در جایش لمیده بود. در یک لحظه دیدم درست مثل بچه‌ها دارد لباس من را می‌کشد و مانند کودکی که بیتاب شنیدن قصه است، بدون اعتنا به مهمان تازه‌وارد (که شخص خوب و محترمی هم بود) می‌گوید: «بقیه‌اش را بخوان. بخوان....»

او همیشه برایم نماد وطن‌دوستی و در عین حال بی‌تعلقی به وطن بوده است. به نظرم یکی از جنبه‌های ستودنی زاون، ماندنش در اصفهان است. ما از پیش از دوره مغول (تا جایی که بنده یادم می‌آید!) همواره در برابر سختی‌ها یک راه‌حل



بیشتر نداشته‌ایم؛ مهاجرت! هر اتفاق ناگوار سیاسی اجتماعی‌بی که رخ داده، به جای اینکه به فکر اصلاح اوضاع باشیم، فقط به فکر فرار از مهلکه بوده‌ایم. غُزها حمله کردند، مهاجرت کردیم. مغول‌ها آمدند، فرار کردیم، با وجود رونق صفویه، هند شد کعبه‌آمال، و حمله افغان‌ها باز هم بهانه فرار به هند بود، مشروطه شد، به اروپا رفتیم و برنگشتیم. مدرس به احمدشاه که در پاریس جا خوش کرده بود، پیغام داد برای جلوگیری از دیکتاتوری رضاخان برگردد، که قبله عالم فرمودند:

آخر کسی این گل‌های زیبا را ول می‌کند که بیاید در خاک و خُل ایران؟! مصدق رفت، ما رفتیم؛ «انقلاب شاه و مردم» و حزب رستاخیز گذرنامه به دست مخالفان داد که بروند و با انقلاب خود مردم در سال ۵۷ عده دیگری رفتند. جنگ شد، عده‌ای از مهلکه گریختند. از اصلاحات مأیوس شدیم و رفتیم، با آمدن «معجزه هزاره سوم» جمع دیگری رفتند و... انوری در قرن ششم گفته است: «هر که پای و خری داشت از ایران بگریخت / چه کند مسکین آن را که نه پای ست و نه خر». تا جایی که دیده‌ام زاون هیچ احساس تعلق به ارمستان به‌عنوان وطن نمی‌کند، ولی در عین حال فوق‌العاده اصفهان را دوست دارد. به نظرم یکی از دلایل اهمیت زاون، ماندن در اصفهان است. با آنکه، چه در تهران و چه در خارج از ایران امکانات خیلی بیشتری برایش فراهم بود، او متعهدانه در اصفهان ماند و بانی اتفاقات خیلی مهمی در اصفهان و ایران شد؛

نشسته من به سپاهان، سفیر اشعارم

به چار گوشه عالم برد شکایت من

(کمال اسماعیل)

اصفهان چقدر غنی‌تر و زیباتر بود اگر همایی، جمالزاده، شهناز، نجفی، کامشاد، حقوقی،



# مثل مردهای قدیم

ناهید طباطبایی / کارشناس ادبیات دراماتیک



علی خدایی، محمد کلباسی، صددرتقی زاده، ناهید طباطبایی، زاون قوکاسیان و افسانه سروشق در نخستین دوره جایزه ادبی اصفهان

مهدی ربی، احمد حاج سردار، و... هستیم، و همین اقدام درست به تنهایی برابر است با سالها خدمت به فرهنگ این کشور، خوشا به حالش.

حیف که بازنشسته شد.

امیدوارم که قدر کارهایش دانسته بشود، هرچند این همه کتاب مرجعی که او تألیف کرده، دایم مورد استفاده علاقه‌مندان سینما و دانشجویان قرار می‌گیرد و این خودش از هر قدردانی‌یی مؤثرتر و کاری تراست.

شخصیت زاون ترکیب فوق‌العاده‌ای است از دو فرهنگ و دو نوع تربیت. انگار همه چیزهای خوب این دو فرهنگ را گرفته و بقیه‌اش را دور ریخته. برای همین، هم یکدفعه عصبانی می‌شود، هم یکباره اشک به چشم می‌آورد. گاهی با دوستی قهر می‌کند و گاهی هرچه از دستش برمی‌آید برای دوستانش انجام می‌دهد. گاهی دل‌نازک است و گاهی نه و اینها خصوصیات آدم‌های هنرمند و هنرمندان صادق است.

من که تا به حال نه از او بدی دیدم، نه شنیده‌ام. زاون قوکاسیان مثل مردهای قدیم است، همواره دوست و یکرنگ. خداحفظش کند.

آقا زاون قوکاسیان را از پنج تا شش سال پیش دورادور می‌شناختم. می‌دانستم اصفهانی است. ارمنی است. شیمی خوانده، اما عاشق سینماست. کارهای کارگردانان و بازیگران بزرگ را نقد و بررسی می‌کند. درس می‌دهد. فیلم مستند می‌سازد. جشنواره برپا می‌کند. فصلنامه منتشر می‌کند و...

می‌دانستم او هم از همین نسل ماست که زندگی‌مان عین یک لحاف چهل‌تکه هرتکه‌اش یک سازی‌زند و هیچی‌اش با هیچی‌اش جور در نمی‌آید. مثل خودم که ادبیات دراماتیک خواندم و رفتم توی یک سازمان صنعتی استخدام شدم و کار کردم. تا وقتی که جشنواره جایزه ادبی اصفهان شروع شد و دو دوره اول که او هماهنگ‌کننده جشنواره بود، به آن دعوت شدم. یک بار برای قصه‌خوانی و یک بار هم برای داوری. به جرأت می‌گویم که این جشنواره، معتبرترین و بی‌حاشیه‌ترین جشنواره ادبی‌یی بود که در آن شرکت کردم و این را نتیجه کوشش و تلاش و صداقت او می‌دانم. مطمئنم بسیاری از جوانانی که اولین داستان‌هایشان در این جشنواره مورد توجه قرار گرفت، از نویسندگان خوب ما خواهند شد، کما اینکه از همین حالا شاهد بالیدن

# هان

گلشیری، علی رفیعی، موحد، محمود عابدی، سروش صحت، مدرس صادقی و... در آن مانده بودند. همان‌طور که کسایی و ارحام در اصفهان ماندند و با همه چیزش ساختند ولی در ازدحام «پایتخت» محو نشدند؛

تا نیاید پا به سنگت، از وطن بیرون میا  
دانه تا در خوشه است از آسیا آسوده است  
(صائب)

همان‌طور که همایون صنعتی‌زاده به کرمان رفت و منشأ خیرات فراوان شد.

در تهران افراد زیادی نظیر وی بودند، ولی او در اصفهان ماند و خوش درخشید. همان‌طور که فرهاد و فریدون فروغی در وطن ماندند و اسطوره شدند، ولو اینکه سالها خانه‌نشین بودند. اگر مهاجرت نبود، امروز، هم تهران، تهران خلوت‌تر و دوست‌داشتنی‌تری بود هم «شهرستان»‌ها رونق بیشتری داشت و البته که «شهرستانی‌های مقیم تهران» هم عزت بیشتری در شهر خودشان دارند. اگر مهاجرت نبود امروز، هم ایران، ایران بهتری بود، هم آنان که از ایران رفته‌اند از «غربت» نمی‌نالیدند. اگر نخبگان و کتابخوان‌ها مهاجرت نکرده بودند، حتماً شمارگان کتابها بیشتر بود و این همه نگران «بحران مخاطب» نبودیم. جالب آنکه در بسیاری از کشورهای پیشرفته، کثیری از روشنفکران و نویسندگان تا پایان عمر در زادگاه خودشان که گاه شهری کوچک است، زندگی می‌کنند، ولی متأسفانه در کشور ما یکی از اولین قدم‌ها برای اثبات «مهم شدن» رفتن به «پایتخت» است.

به هر حال می‌دانم که زاون رفته است که بازگردد و دوباره به اصفهان رونق دهد.

از دوریت چوشام غریبان گرفته‌ایم  
از در گشاده‌روی چو صبحِ وطنِ درآ

(صائب)

# بیایدیگه زاون!

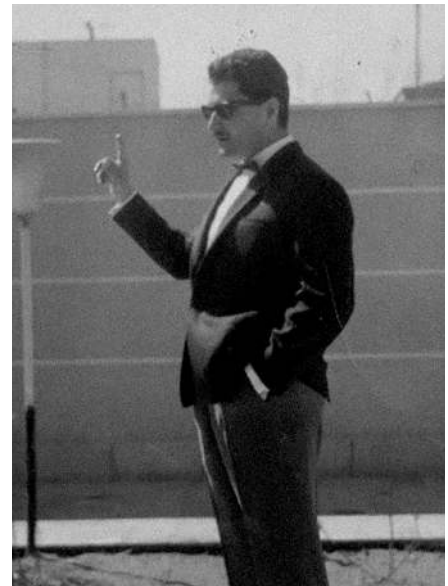
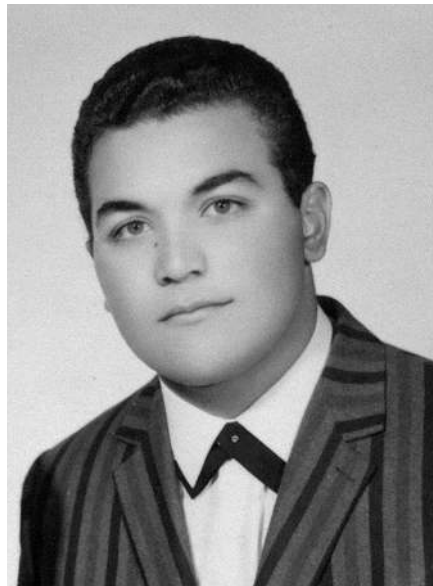
احمد طالبی نژاد

نویسنده و منتقد سینما

و عصرها هم گرفتار کار پدرت. گاهی هم سری به دفتر می‌زدی. خب ما که دلمان برایت تنگ می‌شود، مجبوریم بیاییم پامچال. هم خدا را می‌خواهی، هم خرما را! باید تاوانش را هم بدهی. تاوانش هم یک لیوان نوشیدنی است و یک پیش‌دستی پسته و شنیدن غرولند پدرت که به رغم ظاهر خشنش، مثل معاون کلانتر «قلبی از طلا دارد» و ما این را می‌دانیم. به همین دلیل به رغم اخم و تخمش، هر روز عصر، سرمان را می‌اندازیم پایین و می‌آییم پامچال که این وقت روز غلغله است. خودمانیم تو هم بدت نمی‌آید. ما را که می‌بینی، خوشحال می‌شوی. لابد موقعیتت را به رخ پدرت می‌کشی. یادت هست مادرت یک‌بار چی گفت؟ گفت زاون با سینما ازدواج کرده و شماها هم بچه‌هایش هستید. این زن فرهیخته که خود روزگاری عضو گروه نمایش ارامنه اصفهان بوده، برخلاف پدرت، از دیدن تک‌تک ما خوشحال می‌شود. یادش به‌خیر گوشه آشپزخانه منزلتان توی خیابان میر و دلمه‌های خوشمزه مادرت و دعوا با برادر کوچکت زاریک که درس نمی‌خواند و تو را

کجا سراغت را بگیریم جز پامچال؟ هم فال است و هم تماشا. ناراحتی؟ بکش پشت دوری. یا به بصیرت نصیبی بگو من نمی‌رسم دفتر سینمای آزاد مرکز اصفهان را اداره کنم و بسپارش به چنگیز (محمد حقیقت). مثل دو سالی که سرباز وظیفه بودی و چنگیز دفتر را اداره می‌کرد. یادت هست بار اولی که از پله‌های دفتر سینمای آزاد در خیابان چهارباغ بالا، بالا آمدم، تو را با سر تراشیده دیدم که پشت میز نشسته بودی و بچه‌ها دور و برت ولو شده بودند. با لحنی احمالود ازم پرسیدی با کی کار داری و من جواب دادم می‌خواهم عضو شوم. پرسیدی تا حالا فیلم ساخته‌ای؟ که گفتم نه ولی بلدم. بلد نبودم. حتی دوربین ۸ میلی‌متری را تا آن روز ندیده بودم. اما تو وقتی فهمیدی من دانشجو هستم، اطمینان کردی و به چنگیز گفتم یک دوربین و سه حلقه فیلم به من بدهد. حتی رسید هم نگرفتی. از همان روز ازت خوشم آمد و یکی دو ماه بعد، رفیق شدیم. دقیقاً چهل و یک سال پیش بود. وقتی سربازیت تمام شد، رفتی کارخانه نوشابه‌سازی ساسان و کمی بعد شدی کارمند توانیر اصفهان. روزها سر کار بودی

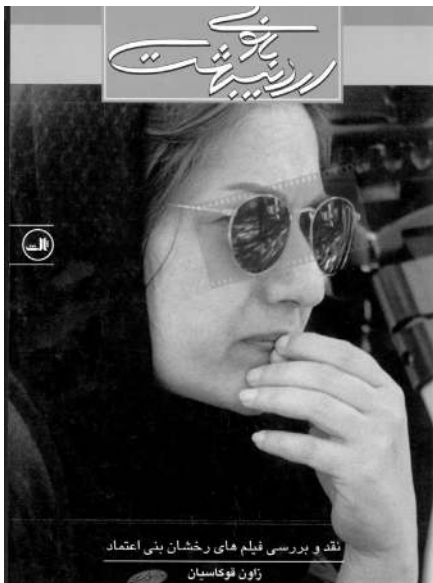
زاون، کجایی؟ خیلی وقت است منتظرت هستیم. با رحیم اخوت، احمد بیگدلی، موسی اکرمی، علی خدایی، رضا مهیمن، اکبر خواجویی، محمدعلی میاندار، رحیم افشاری، پرویز حسن‌پور، حسین سیاح، اکبر خامین، منصور و ناصر کوشان، یک ساعتی هست زیر نگاه‌های خشمگین پدرت دور همان میز همیشگی نشسته‌ایم به انتظار. آن قدر دیر کردی که منصور کوشان حوصله‌اش سر رفت و بی‌خداحافظی گذاشت و رفت. پدرت بیرواند مثل همیشه با اخم و تخم پشت پیشخوان سرگرم کار است و سرش حسابی شلوغ. لابد دارد غر می‌زند که باز این علاف‌ها جمع شده‌اند اینجا. اینجا که دفتر سینمای آزاد نیست. رستوران است. حق هم دارد. ما هر روز به بهانه دیدن تو خودمان را می‌رسانیم رستوران پامچال و از پله‌ها سرازیر می‌شویم. تو مثل همیشه پای دخیل ایستاده‌ای و صورت حساب‌ها را واری می‌کنی. تا ما را می‌بینی، به طرفمان می‌آیی و دری‌وری بارمان می‌کنی که باز آمده‌اید مفت خوری؟ چه کنیم زاون جان. ما دنبال پاتوق می‌گردیم و تو رئیس‌مان هستی. دفتر که نمی‌آیی.



بودم که وقت و بی‌وقت درباره‌اش حرف می‌زد. مثل رضا که عاشق پازولینی بود و اسمش را گذاشته بودند «رضا پازولینی». همین چند لحظه پیش دخترک فالگیری که همیشه دور و بر پامچال پرسه می‌زند، آمد و یک اسکناس دوتومانی دادیم دستش و ازش خواستیم، آینده ما را پیشگویی کند. یادت هست این دخترک را؟ خیلی‌ها می‌گفتند پیشگویی‌هایش ردخور ندارد. اول درباره تو گفت. گفت که چند سال بعد، کتابی درباره مسعود کیمیایی درمی‌آوری. کتابی حجیم که دو بار هم چاپ می‌شود. ای ناکس. تو که به خاطر طرفداری از کیمیایی من را محکوم می‌کردی؟ چه شد که کتابی به این حجم درباره‌اش درآوردی؟ بعد هم گفت چند جلد کتاب هم درباره بهرام بیضایی، رخشان بنی‌اعتماد و عباس کیارستمی درمی‌آوری. ازش پرسیدم این رخشان بنی‌اعتماد دیگر کیست؟ ما فیلمسازی با این نام نداریم که گفت بعدها خواهد آمد. چه خبر خوبی. امیدوارم راست گفته باشد. و گفت که برایت پاپوش می‌دوزند و گرفتار ماجرای می‌شوی که بیچاره‌ات می‌کند. خدا نکند. زاون ما بیچاره شود؟ گفت که پدرت و برادرت را خیلی زود از دست می‌دهی؟ خب پدرت سن و سالی دارد. اما برادرت که هنوز جوان است. و گفت که به شدت به مادرت وابسته می‌شوی تا حدی که فقدان او ویرانت می‌کند. دخترک گفت که زمستان ۹۲ او را

می‌مانیم تا بیایی. همین چند لحظه پیش، خواجه‌بوی و احمد بیگدلی هم حوصله‌شان سررفت و گذاشتند رفتند. گفتند باید بروند یک جای دور. با همه روبوسی کردند. انگار بخواهند بروند سفر آخرت و رفتند. ولی ما هستیم. تا بیایی و پس از کمک رساندن به پدرت و سه چهارتا کارگری که سرچراغی از پس همه کارها برنمی‌آیند، با هم راهی خیابان شویم. بز نیم برویم آن طرف پل فلزی و پیاده‌روی کنار رودخانه را بگیریم برویم طرف سینما ساحل و با لذت به جریان آرام آب در زاینده‌رود و صدای زنجرها لای نیزارهای کنار رود گوش دهیم و بیچیم توی چهارباغ و برسیم کافه موسیولئون و قهوه و شکلات کامفیت سفارش بدهیم و بنشینیم به شز و ور گفتن یا خیالبافی درباره سینما و سینماگران. با هم بحث کنیم و بز نیم توی سرکله هم. تو از کیمیای دفاع کنی و من از کیمیایی. تو از چشمه آربی آوانسیان دفاع کنی و بز بدهی که کتابی درباره‌اش درآورده‌ای. راست می‌گویی، نخستین بار بود که یک کتاب درباره یک فیلم منتشر شده بود. سال ۱۳۵۱. خب عرق همکیشی و اینها هم بوده دیگر. و تو می‌گفتی نه. فقط و فقط به دلیل خود فیلم این کار را دوست دارم، ولی اسمم را گذاشته‌اند «احمد ویسکونتی» چون بعد از نمایش فیلم *روکو و برادرانش* در برنامه هفتگی جلسات نمایش فیلم در دانشگاه اصفهان، چنان شیفته ویسکونتی شده

کلافه کرده بود. خواهرت آیتا و برادر دیگرت آشوت درسخوان بودند و حالا هم که هر دو مقیم آمریکا هستند. زاون، می‌دانم که تنها مانده‌ای. ما چه تقصیری داریم. زندگی همین است. پس ما را سرکار نگذار. بیا ببینیمت. پدرت برای اینکه از شر ما خلاص شود، هر بار می‌آیم اینجا، می‌گوید زاون رفته است اتریش پیش خاله‌اش. عمل هم دارد. یک غده تو شکمش هست اندازه یه بچه چند ماهه. رفته درش بیاورند. شوخی می‌کند. شکمت از همان وقتی که به یاد دارم بزرگ بود. یادت هست چه قدر بهت می‌گفتم چرا زایمان نمی‌کنی و بارت را زمین نمی‌گذاری؟ این همه عرق که از سر و رویت می‌بارد و حتی کت و کاپشنت را هم خیس می‌کند، لابد دلیلی دارد. دلیلش همین غده هشت کیلویی است دیگر. راست می‌گوید که قرار است عمل کنی؟ خب مرد حسابی، تو که سی سال است سالی یک بار می‌روی اتریش، پیش از اینکه غده‌ات آن قدر بزرگ شود که توی شکمت جا نگیرد، همان جا سقطش می‌کردی و راحت می‌شدی. این همه سال، این بار سنگین را با خودت این‌ور آن‌ور کشیدی که چه؟ می‌ترسیدی؟ ترسو که البته هستی. اگر نبودی به این همه بلا که سرت آمد و من می‌دانم و یکی دو نفر دیگر، دچار نمی‌شدی. خب چه می‌شود کرد. زندگی تو هم اینجوری بود. زاون، بچه‌ها منتظرند. اگر فکر می‌کنی، گورمان را گم می‌کنیم، کور خوانده‌ای.







افتتاحیه چهارمین جشنواره ملی فیلم کوتاه حسنات



را می‌خوریم و لحظه‌شماری می‌کنیم تو از راه برسی. با شکم تو رفته و هیکل لاغر شده. تا دست‌کم دیگر برخی‌ها ما دو تا را با هم اشتباه نگیرند. البته ممکن است در نگاه اول بهت بخندیم. آخر تصور زاون با شکم تو رفته، خیلی دور از انتظار است. راستی دانشجویان و مسئولان جشنواره فیلم کوتاه حسنات و دیگر مراکزی که به آنها خدمت می‌کنی هم سخت در انتظارند. بیا دیگر. اگر نیایی، همگی راه می‌افتیم سمت خانه‌تان و دور میز بزرگ آشپزخانه می‌نشینیم. انگار خانه خودمان است. راستی دخترک فال‌گیر گفت که روزی در آینده، یک مهمان غریبه وارد خانه‌تان می‌شود و گاوصندوقت را باز نکرده با خود می‌برد و تو همه دار و ندار و سرمایه‌ات را که عمری با زحمت جمع کرده‌ای از دست می‌دهی و به خاک سیاه می‌نشینی. آن هم روز روشن! وقتی که تو مادرت را برده‌ای دکتر. زاون تو را خدا مواظب گاوصندوقت باش و به هرکس و ناکسی اعتماد نکن. زاون ما داریم راه می‌افتیم خیابان میر و مادرت که بی‌شایبه همه مهمانان تو را مثل بچه‌هایش دوست دارد، بساط شام را علم می‌کند. وای از این دلمه‌هایی که با وسواس پیچیده. آدم حیفش می‌آید قورشان بدهد. دلم دارد قیلی ویلی می‌رود زاون. چراغ‌های پامچال یکی‌یکی، خاموش می‌شوند، پدرت در نظرم محو می‌شود، پامچال بسته می‌شود، خاطره‌ها در ذهنم گم می‌شوند و

حتی زلزله ده ریشتری هم بیاید و شهر به کل نابود شود، تو همان جا خواهی ماند. یک اصفهانی است و یک زاون. می‌دانی که اصفهانی‌های اهل فرهنگ و هنر، گاهی چشم ندارند همدیگر را ببینند. یادت هست به شوخی می‌گفتیم، اصفهانی‌ها هر جا باشند، یکیشان کم است، دوتاشان زیادی. تا دو تا می‌شوند، علیه هم حرف و اگر دستشان برسد، تیشه به ریشه هم می‌زنند. اما تو استثنا هستی. همه یک جورایی با تو خوب‌اند، یا تظاهر می‌کنند که خوب‌اند. در واقع مرضی‌الطرفینی. دشمن هم لابد داری، ولی تعداد دوستانت خیلی بیشتر است. دخترک گفت آوازه‌ات در سرتاسر ایران - دست کم بین سینماگران و سینمادوستان - خواهد پیچید. با کتاب‌هایت و کارهای دیگری که برای سینمای ایران می‌کنی. گفت که در آینده می‌شوی سرپرست بخش سینمایی حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی اصفهان. همه زديم زیر خنده. یک مسیحی بشود مسؤول بخشی از یک نهاد اسلامی؟ محمد علی میاندار جواب قانع‌کننده‌ای داد. گفت هرکس دیگری غیر از زاون چنین مسؤولیتی را در این شهر قبول کند، بیچاره‌اش می‌کنند. اما کسی علیه زاون حرفی نمی‌زند و توطئه هم نمی‌کند. یک جورایی، مسلمان‌تر از برخی مسلمان‌نماهاست و راست می‌گوید. زاون، حوصله‌ام از نگاه‌های تشرآلود پدرت سر رفته. ما که کاری بهش نداریم. این گوشه نشستیم و نان و ماستمان

هم از دست می‌دهی و می‌ماند خواهر و برادرت که از تو خیلی دورند، تنهای تنهای تنها می‌شوی زاون. از جوانی، همه عشقت اول مادرت بود و بعد سینما. دخترک گفت که کارت به جایی می‌رسد که اصفهان را برای خودت به هالیوود تبدیل می‌کنی. جشنواره فیلم راه می‌اندازی، رشته سینما در یکی از دانشگاه‌های غیرانتفاعی دایر می‌کنی، دایم مراسم بزرگداشت برای سینماگران نامدار برپا می‌کنی و خلاصه، از جای جُم نمی‌خوری و همان جا را به شکلی که دوست داری، درمی‌آوری. خوش به حالت. وقتی از آینده من خبر داد که به شهر جهانی تهران کوچ می‌کنم، به روزگار آینده تو حسودیم شد زاون. دخترک گفت که زاینده رود بی‌آب و برهوت می‌شود. گفت که شهر شلوغ می‌شود و وقتی می‌خواهند خط مترو بکشند؛ به برخی آثار کم نظیر تاریخی، صدمه وارد می‌شود. دخترک همه چیز را گفت. خدا کند برخی پیشگویی‌هایش درست از آب درنیاید. یعنی زاینده رود خروشان‌ی که وقتی روی سی‌وسه پل‌اش راه می‌رفتیم و آواز می‌خواندیم، فکر می‌کردیم بهشت برینی که می‌گویند، همین جاست، بی‌آب می‌شود. نه دخترک اینجایش را غلط می‌گوید. وقتی به او اعتراض می‌کردم که این چرت و پرت‌ها چیست، جواب داد ما مرده، شما زنده و دو تومانی را پرت کرد روی میزمان و رفت. از تو چه پنهان نگران اصفهان شدم. ولی اطمینان دارم اگر

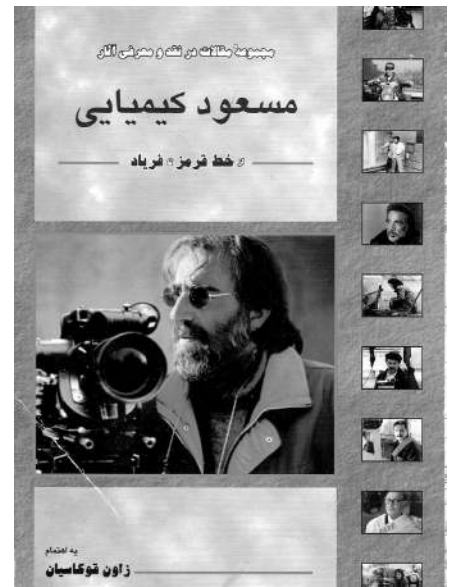
# برای یک مرد دوست داشتنی

مهدی عسگرپور/ مدیرعامل خانه سینما



روی آن حساب باز کرد. نقش بی بدیل او در تربیت سینماگران خوش ذوق و پر تلاش بسیار ارزنده است، برای سینمایی‌ها، نام اصفهان با جشنواره فیلم کودک و نوجوان مترادف است و زاون قوکاسیان.

صحبت کردن و نوشتن درباره زاون قوکاسیان به اعتبار سادگی خودش، قاعدتاً نباید پیچیده باشد. مردی شریف و دوست داشتنی که مهمترین عشق زندگی برایش بعد از مادر، سینماست. و این ترکیب چه لطیف می‌کند روح آدمی را. او را از سالهایی که در تلویزیون مسؤولیت داشتیم می‌شناسم، یعنی حدود بیست سال پیش. یکی دو کار مستند در دست تولید داشت، آنقدر بی سر و صدا و کم حاشیه می‌آمد و می‌رفت که هر مدیری را به شک می‌انداخت که مگر می‌شود اینقدر کم مسأله فیلم ساخت. خیلی بعید می‌دانم در این روزگار و در بین کسانی که او را می‌شناسند کسی از او حس منفی دریافت کرده باشد. سرمایه گرانقدر او فقط دانش سینمایی اش نیست که البته در این زمینه مثل او خیلی کم داریم؛ لطف بزرگی که خداوند به او کرده داشتن حس مثبتی است که خیلی سریع آدم‌ها را با او دارای نسبت می‌کند، نسبتی که می‌توان



نگرانی درباره بیماریت، حالم را بد می‌کند. زاون، کی برمی‌گردی؟ منتظریم.

**تکمله:** این نوشته نخستین بار در ماهنامه فیلم شماره ۴۸۱ آبان‌ماه ۹۳ منتشر شد و مورد توجه بسیاری از دوستان زاون قرار گرفت. در همان روزها، شبی کیومرث پوراحمد عزیز زنگ زد و با لحنی گلایه‌آمیز پرسید: این چیه درباره زاون نوشته‌ای؟ انگار یک سطل آب یخ روی سرم ریخته شد. زبانم بند آمد و نتوانستم پاسخی بدهم. کیومرث که حس کرد وحشت کرده‌ام، زد زیر خنده و ادامه داد که مطلب را دو بار خوانده و خوشش آمده و... این نخستین بار بود که او شوخی اش گل کرده بود. گفتم نصف جانم کردی، آخر نظر تو برابم خیلی مهم است. پاسخ داد که مضمون مرگ و زندگی یا درهم‌آمیزی زندگان و مردگان در این نوشته خیلی خوب از کار درآمده. که گفتم آخر این مطلب را زمانی نوشتم که خبرهای خوبی از زاون نمی‌رسید و حتی یکی از دوستان که تازه از وین برگشته بود گفت که چندان امیدی نیست. به هر حال وقتی دوست قدیمی ام رضا مهیمن تماس گرفت تا برای این شماره دریاچه مطلبی درباره زاون بنویسم، دوباره به این متن رجوع کردم و از شما چه پنهان خوشم آمد. اما از سر تا ته اش را بازنویسی و به‌روز کردم. امیدوارم وقتی مجله درمی‌آید زاون در اصفهان باشد.

# دوستی برای تمام فصول!

مینوفرشچی

فیلمنامه نویس و منتقد



می افتند. انگار از او سیر نمی شوند. همان طور که زاون از آنها خسته نمی شود و با خوش اخلاقی و حوصله به هرچه می پرسند جواب می دهد...

خوشحالم که او را شناختم. خوشحالم که در این نوشته کوتاه به کارنامه کاری او اشاره ای نکردم که در آن صورت به هفتاد من کاغذ احتیاج بود. کاری که زاون در دوره کاری اش که همچنان ادامه دارد و انشاءالله ادامه خواهد داشت انجام داده خیلی مهمتر از نوشتن و جمع آوری و همت و ریاست و مدیریت و اینهاست. زاون قوکاسیان جان و دل را صرف سینما، اصفهان و دانشجویانش کرده است. به خاطر این سه در جبهه گوناگون با زمین و زمان در افتاده و خطرها کرده، انگار که چند نفر باشد. من که همه این زاون ها را دوست دارم. تک به تک و یک جا. آن هم به خاطر نقطه اشتراکی که در آنهاست. زاون خندان، زاون گریان، زاون شاد، زاون غمگین، زاون آرام، زاون عصبانی و... دوست خوبی است که با آدم قهر می کند، دعوا می کند، اما دوست باقی می ماند و دوستی برای همه فصول!

تابستان ۱۳۸۹

دست اجرا دارد. همیشه همه جا هست. همیشه در حال پرسیدن است (اگرچه به نظر می رسد هیچ وقت به پاسخ ها گوش نمی دهد!) همیشه به طرح و نقشه های نو می اندیشد و هیچ وقت نومید نمی شود. زیباترین تصویری که از او در ذهن دارم. در مقابل دانشجویان است، نمی دانم دانشجویانش او را می پرستند یا او آنها را. تمام توانش صرف فراهم آوردن بهترین امکانات آموزشی برای آنهاست. با مدرسان حرف می زند. چانه می زند. گاهی رو می اندازد و دفعاتی دیده شده که خشونت کلامی هم نشان می دهد و قهر می کند تا به شهر او به اصفهان به نصف جهان که تمام جهان اوست بیایند و اگر چیزی در چنته دارند، در اختیار دانشجویان بگذارند. نگاهش به این جوانان پر از عشق و محبت و در عین حال سرشار از نجابت است مثل نگاه پدرها به فرزندان شان. محرم رازهای آنهاست. با آنها می خندد و همراهشان گریه می کند به حرف هایشان گوش می کند و به دردهایشان می رسد.

صبح ها بایک بغل عشق می آید و غروب با کوله باری از محبت برمی گردد. بچه ها اغلب دنبالش ماشین او راه

اولین باری که با او حرف زدم و بسیار هم از تماسش هیجان زده شده بودم از من یک «یادداشت» خواست و این خاطره برمی گردد به سال ۱۳۷۶ که فیلم *بانوی اردیبهشت* در جشنواره به نمایش درآمده بود و زاون آن را بسیار پسندیده بود و تصمیم گرفته بود پرونده ای برای فیلم بسازد و به همان بهانه کتابی را درباره آثار کارگردان فیلم، خانم بنی اعتماد تألیف کند.

برای من شنیدن نام زاون قوکاسیان بسیار جالب بود و نوشتن یادداشتی برای او از آن هم جالب تر. یادداشت را به جان و دل نوشتم که هنوز هم وقتی آن را می خوانم از احساسات لابه لای کلمات متأثر می شوم (بس که از صمیم قلب نوشته بودم) و دلم برای خودم تنگ می شود!

خلاصه با زاون قوکاسیان آشنا شدم و خدا را شکر که این آشنایی منجر به دوستی هنوز ادامه دارد. زاون یک دنیا صفت و ویژگی دارد که همه را با انرژی و نیرویی حیرت انگیز به کار می گیرد.

گاهی فکر می کنم او چند نفر است. همیشه تندتند راه می رود. همیشه چند پروژه همزمان در



# تاوان عشق

بهمن فرمان‌آرا / کارگردان سینما



از چپ به راست: احمد طالبی‌نژاد، خسرو نشان، بهمن فرمان‌آرا، محمدرضا اصلانی، حمیدرضا چاکری و...

در زمانی که هر کسی که در هر شهرستانی به نام و نشانی می‌رسد، بار سفر را به سمت تهران می‌بندد و در این شهر گم می‌شود، زاون قوکاسیان با هوشمندی یک‌سوار اصفهان مانده و برای جوانان علاقه‌مند به سینما در این شهر زیبا شده است یگانه نقطه روشن و امیدوارکننده شهر.

زاون قوکاسیان دوست من است و نمی‌توانم از او زیاد تعریف کنم، چون اصولاً او چنان سختکوش است که نیازی به تعریف و تمجیدهای من و امثال من ندارد. مسئولان فرهنگی اصفهان هیچ‌وقت به او لطفی نداشته‌اند و با بهانه‌جویی بی‌اساس، جشنواره بسیار موفق *فیلم‌های کوتاه اصفهان* را از او گرفتند و آن جشنواره نیز ناپدید شد. ولی زاون دلسرد نشد و به فراهم آوردن ابزار آموزش سینمایی برای جوانان اصفهان ادامه داد و افرادی مثل عباس گنجوی، جمشید ارجمند و خیلی افراد معتبر دیگر را برای آموزش به اصفهان آورد و بچه‌ها سود آن را بردند.

پس راجع به کتابهایی که در آورده حرفی نمی‌زنم، ولی وقتی در *خانه سینما* بزرگداشتی بابت همان کتابها که در زمینه سینما به چاپ رسانده بود، به شوخی گفتم که برای افراد با جثه‌های تنومندی مثل من و زاون بزرگداشت گرفتن کار خطرناکی است چون هر آن امکان انفجار وجود دارد.

از شوخی گذشته این مرد آنقدر مهربان و از خودگذشته و عاشق سینماست، که فقط باید استقامت او را تحسین کرد. او هنوز هم در منزل پدری سکونت دارد و حاصل عشقش به سینما مال و منالی برای او به همراه نداشته است. به هر جهت هر عشقی بدون دردسر معنا ندارد و زاون هم تاکنون با یک عمر تلاش و تداوم کار تاوان این عشق به سینما را پرداخته است. ۱۳۸۹/۲/۱۳

# لبخند زاون

## نوستالوژی پل خواجه

مهدی کارگر / کارگردان



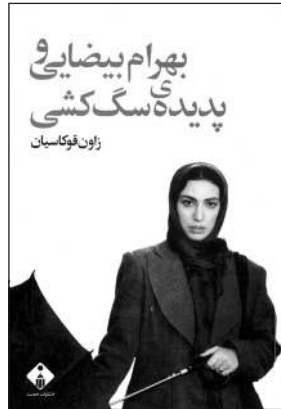
شش سال پیش وقتی با تمام اشتیاق و علاقه برای تحصیل سینما به اصفهان آمدم، مردی را دیدم که پیش از آن با عقاید و دیدگاههایش در کتابها و مجلات سینمایی آشنا شده بودم. و ملاقات با او از نزدیک، با آن صورت همیشه خندان و صبور، درعین حال نسبت به کسب علم سختگیر و جدی، مرا با جهان تازه‌ای آشنا کرد، طوری که تا صمیمیت یک دوست به او نزدیک شدم. زاون علاوه بر استاد سینما، استاد زندگی ام شد و به من زندگی آموخت. به من یاد داد پیش از مرد، زن، هنرمند، کاسب، کارگر، سینماگر و... بودن، باید انسان باشم. و آنچه مرا باشوق به سمت او می‌کشاند، پیشی گرفتن معنویات بر مادیات در زندگی و کارش است، ترجیح دادن عشق و تکلیف تدریس و روح هنر به ذات فنون.

وقتی به یزد برمی‌گردم اصفهان برایم طنین آوای مؤذن برفراز گنبدهای لاجوردی و لبخند مردی آبی‌تراست که این صدا را بسیار دوست می‌دارد. نمی‌دانم دیدار زاون بهانه عبور من از پل زنده خواجه است یا خواجه نوستالوژی لبخند زاون؟ هرچه هست هردو را چون نشانه ارزشمند در تاریخ زندگی‌م پاس می‌دارم و آرزو می‌کنم همواره پابرجا باشند.

# اوبی تعارف به گردن سینما

کیوان کثیریان

نویسنده و منتقد سینمایی



شوق و صمیمیت از آن پیداست و توی خواننده این شوق و علاقه را کاملاً حس می‌کنی. و تأثیر همین صمیمیت ذاتی است که در نام او هم جاری می‌شود. حتی اگر او را یک بار هم ندیده باشیم و هم کلام نشده باشیم، او را به نام کوچک می‌خوانیم؛ زاون و نه آقای قوکاسیان. بعدها که خودش را دیدم و کم و بیش شناختم، دریافتم که اصلاً اشتباه نکرده‌ام. او واقعاً زاون است. اگر من هم مانند بسیاری از نام کوچک او استفاده می‌کنم از همین بابت است وگرنه احترام آقای قوکاسیان سر جای خودش.

سه سال ۸۶ افتخار داشتم که کنار زاون قوکاسیان، جمشید ارجمند، کامران ملکی، شاهرخ دولکو و علی علایی به‌عنوان هیأت داوران منتخب انجمن منتقدان، فیلم‌های جشنواره بیست و ششم فجر را داوری کنیم. زاون ذهن مرتب و منظمی داشت و جلسات داوری خیلی بی‌دردسر و روان برگزار شد. با آنکه من جوان‌ترین عضو این گروه بودم و یکی دو نسل بعدتر از زاون (و استاد جمشید ارجمند که جای خود دارد) اما همان فروتنی و صمیمیت باعث شد من هم در آن گروه داوری، کنار بقیه احساس راحتی کنم و مؤثر باشم.

چهار سال ۸۷ دومین جشن منتقدان در تالار وحدت برگزار شد. من دومین دوره‌ای بود که در شورای مرکزی حاضر بودم. بنا داشتیم جشن را باشکوه برگزار کنیم. روالی که آن سال بنا گذاشتیم در سالهای بعد به سنت جشن‌های منتقدان بدل شد؛ تقدیر از منتقدان تأثیرگذار. آن سال از تهماسب صلح‌جو و زاون قوکاسیان تجلیل شد.

کیومرث پوراحمد که روی سن آمد، هیجان‌زده گفت که امشب شب بزرگی است، چون از زاون تجلیل شد. زاون مثل همیشه آرام بود و لبخند همیشگی و معروفش از لبش دور نمی‌شد. پژوهشگر، روزنامه‌نگار و منتقدی که ادعا نداشت و کار خودش را می‌کرد. هوای سینما دوستان اصفهان را داشت، کانون فیلم و کارگاه و کلاس در اصفهان برگزار می‌کرد و کتاب تولید می‌کرد و

یک. در دهه ۶۰، در زمانه‌ای که خبری از اینترنت نبود، تمام منابع سینمایی ما خلاصه می‌شد در یک برنامه تلویزیونی، یک مجله ماهانه و چند جلد کتاب که خواندن کلمه به کلمه آنها عطش تنفس در هوای سینما را رفع کند. و من آن وقت‌ها در شهرستانی زندگی می‌کردم که فقط یک سینمای سوخته داشت و برای دیدن فیلم‌های روز باید به شهری دیگر می‌رفتم - و می‌رفتم.

باید اعتراف کنم در زمانه ممنوعیت ویدئو، دیدن فیلم‌های پیش از انقلاب یا کلاسیک خارجی و هر آنچه در شبکه غیرمجاز ویدئو عرضه می‌شد، اصلاً آسان نبود و من فیلم‌های مهم سینمای پیش از انقلاب ایران و فیلم‌های مهم کلاسیک تاریخ سینما را بعد از سال ۶۹ و ورودم به دانشگاه دیدم. با این حساب من تقریباً تمام فیلم‌های تا آخر دهه ۶۰ مسعود کیمیایی را پیش از دیدن خواندم و برخی فیلم‌های بهرام بیضایی را! کسی که این امکان را در اختیار من و طبعاً خیلی از هم‌نسلان من گذاشت کسی نبود جز زاون قوکاسیان. او با تلاش‌هایش و با کتاب‌هایش برای آن روزهای من یک ستاره بود.

دو. برای تحصیل که به دانشگاه شیراز رفتم، چهار پنج کتاب همراه با خودم بردم. یکی از آنها که شاید از مهمترین کتابهای سینمایی آن دوران محسوب می‌شد، مجموعه مقالات در نقد و معرفی آثار مسعود کیمیایی بود که بعدتر چاپ دومش را هم خریدم. اوایل دهه هفتاد هم زاون دو کتاب درباره بیضایی درآورد که آنها هم کتابهای مهمی بودند و در برهه‌ای به دستم رسیدند که من داشتم فیلم‌های بیضایی را می‌دیدم و فیلمنامه‌ها و نمایشنامه‌هایش را می‌خواندم و خلاصه بیضایی را کشف می‌کردم؛ گفت‌وگو با بهرام بیضایی و باز هم مجموعه مقالات.

کتابهای زاون در برهه‌ای از زندگی من - در مهمترین دوره‌هایش - کتابهای بالینی‌ام بودند. کتابهای زاون و خود او شاید یک خصیصه جالب توجه داشتند و دارند که به‌واسطه آن به دل می‌نشینند؛ عشق به سینما. عشق صاحب کتاب به سینما از برگ برگ کتاب بیرون می‌زند و کتابهای زاون این‌گونه است. هنوز هم

# قرارمان؛ شیرسنگی

ناصر کوشان / پژوهشگر و کارگردان تئاتر



سال‌ها پیش، سال‌هایی که شب‌ها پای پل خواجه، نزدیک شیرسنگی با دوستان دبیرستانی قرار می‌گذاشتیم، برای اینکه درس بخوانیم و مثلاً دکتر، مهندس، فیلمساز، نویسنده بشویم و چه و چه! ...

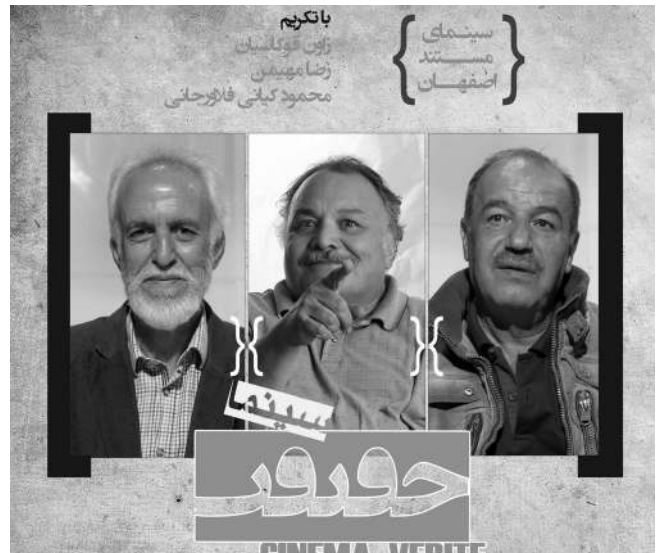
قرار ما این بود که هر شب ساعت ده شب کنار شیرسنگی باشیم. هیچ‌کدام هم ساعت مچی نداشتیم. یادم است که ما زمان و وقت خودمان را با صدای بوق کارخانه‌های شهر هماهنگ و تنظیم می‌کردیم.

هر شب هم سرقرارمان حاضر می‌شدیم؛ در آن روزها، مردم با این قرار و مدارها زندگی می‌کردند و چقدر زندگی خوب و دلنشین بود. شهر با صدای بوق کارخانه‌ها به جنب‌وجوش می‌افتاد. چیزی در حدود ده هزار کارگر نساجی، سوار بر دوچرخه در این شهر زیبا جا به جا می‌شدند. دوچرخه‌سواران با چاشت نانی که بر خورجین عقب چرخ گذاشته بودند از روی پل‌های تاریخی سی وسه پل، مارنان، پل چوبی و پل خواجه، عبور می‌کردند. در چرخه آن روزگاران، اصفهان شهری بود پر از شور و زیبایی.

دوستی ما، از همان سالها شروع شد. پنداری همین دیروز بود. میدان مجسمه یا همین انقلاب امروزی. عصرها به خانه پدری‌اش می‌رفتیم. خانه در کوچه‌ای منتهی به میدان بود. یادم است هر وقت زنگ خانه را می‌زدیم، مادام با صدای بلند و کشیده می‌گفت. کی‌یه؟... با کی کار دارین؟ ... صدا را می‌شناختیم. صدای مهربان و مهمان‌دوست مادر زاون را.

زاون، پس‌رسی بود تپیل و خنده‌رو. با شلوارکی و پیراهنی بلند، عطر قهوه، خانه را پر کرده بود. مادام آمد. سینی به‌دست؛ و به هرکدام یک فنجان قهوه

# سای ایران حق دارد!



البته از تهران هم غافل نبود. و شاید هیچ منتقد و سینمایی نویسی به اندازه زاون محبوب سینماگران نبوده و احترامشان را همراه نداشته باشد. این جز صفای باطن و صداقت ذاتی زاون و سواد و سختکوشی او دلیل دیگری ندارد.

پنج سال گذشته در جشنواره سی‌وسوم که مسؤولیت نشست‌های نقد و بررسی جشنواره به عهده من بود، با زاون تماس گرفتم و از او خواهش کردم به‌عنوان منتقد، جلسه فیلم *پنج‌جاه قدم آخر* کیومرث پوراحمد را اداره کند. بلافاصله پذیرفت. دو روز پیش از موعد، برف سنگین پارسال، راه‌های خروجی اصفهان را بست و او تماس گرفت و عذر خواست و عملاً آن جلسه با همکاری دیگری برگزار شد.

شش. من شاید به اندازه خیلی از همکارانم به زاون نزدیک نباشم، که نیستم. شاید با او خاطرات مهم و مستقیم نداشته باشم، شاید. اما او را خوب می‌شناسم. از نوشته‌هایش و کتاب‌هایش. این شناخت ارزشمندی است به گمانم. شناخت عمیقی است.

هفت. حالا که زاون در بستر بیماری است و دوران نقاهت را طی می‌کند، آن هم در وین، تنها می‌شود برایش آرزوی سلامتی کرد تا برگردد به آغوش سینما. باز هم کتاب در بیاورد، جلسه برگزار کند، بنویسد، جشنواره راه بیندازد و خستگی ناپذیری و بی‌وقفه به سینما رونق دهد. او بی‌تعارف به گردن سینمای ایران، حق دارد.

پایدار باشید آقای قوکاسیان، برقرار باشی زاون عزیز!





داوری جشنواره بین‌المللی فیلم تورین (لوکارنو/ ایتالیا)

و تلاش او بود که برگزار می‌شد و تا امروز هم دوام دارد. مثل جشنواره فیلم‌های کودکان و نوجوانان و بسیاری جشنواره‌های دیگر و حتی جایزه ادبی داستان نویسی در اصفهان.

زاون علاوه بر نوشتن صدها مقاله، یادداشت و نقد سینمایی مدرس سینما هم هست. داوری چند جشنواره فیلم در ایران، اتریش، ایتالیا و ارمنستان از دیگر فعالیت‌های این نویسنده و منتقد خستگی ناپذیر است. در این سال‌ها، زاون فراز و نشیب‌های سختی را طی کرده است، تا بتواند به بالندگی سینمای ایران خدمت کند.

زاون قبل از آنکه عاشق سینما بشود، عاشق بود بر محله جلفا، عاشق بود بر معماری و مردمان این شهر. به همین دلیل با اینکه امکان کار و فعالیت در تهران و خارج از کشور را داشت، به علت عشق و دلبستگی‌اش به شهر اصفهان، تن به مهاجرت نداد و در این شهر تاریخی ماند و زندگی کرد. مدرسه‌اش سینما است. مشق‌اش سینما است. تفریحش سینما است. خانه‌اش سینماست. سفرهایش سینما است. خلاصه تمام فکرش سینما است و ادبیات.

عاشق نویسندگان ایران و فرهیختگان. عاشق فرهنگ و ادب و هنر سرزمینش. کتابخانه‌اش پر از گوهر است. گوهرهایی ماندگار از ادبیات جهان. شعر، رمان، کتاب سینمایی، فیلم، نمایشنامه و پژوهش هنری.

تا قبل از رفتنش به اتریش برای معالجه، جمعه‌ها در خانه‌اش حلقه می‌زدیم و بروچه‌ها؛ شاعر، داستان‌نویس، سینماگر، نمایشنامه‌نویس، منتقد و علاقه‌مندان به هنر، مطلبی، شعری، داستانی و نمایشنامه‌ای می‌خواندند و دیگران آن اثر را نقد می‌کردند. و اگر نبود اثری تازه؛ فیلمی را می‌دیدیم و نقد می‌کردیم. جلساتی پر از شور و اشتیاق. با حضور انسان‌هایی عاشق، پر از امید.

منتظریم برگردد و چراغ این خانه را روشن کند تا ما پروانه وار بر گردش حلقه زنییم.

شنبه ۱۳۹۳/۱۰/۱۰

می‌داد. ساعت‌ها می‌نشستیم و حرف می‌زدیم. درباره سینما و تئاتر و آینده. سال ۱۳۵۰ بود که فعالیت سینمایی‌اش را با فیلم هشت میلی‌متری آغاز کرد. بعد که مرکز فرهنگی اصفهان تأسیس شد، اولین فیلم‌اش «فلق» را ساخت. سال ۱۳۵۱ بود که سینمای آزاد در همان مرکز شکل گرفت و زاون با رأی اکثریت برویجه‌های علاقه‌مند و عاشق سینما؛ شد سرپرست سینمای آزاد. در آن سال‌ها سینمای آزاد و کارگاه نمایش شدند بخش پویا و فعال مرکز فرهنگی اصفهان. در بخش کارگاه نمایش هم علاقه‌مندان به تئاتر تجربی به چندین گروه تقسیم شدند و نمایش‌های متفاوت و کم نظیری را در سالن کوچک همان مرکز اجرا کردند.

در بخش سینمای آزاد هم اگر نبودند اشخاص علاقه‌مندی مثل زاون قوکاسیان، اکبر خواجویی، محمد حقیقت، رحیم افشاری، پرویز حسن‌پور، سیاوش امیری‌فر، محمدرضا عابدی، حسین سیاح، رضا مهیمن و محمدعلی میاندار و دیگرانی که متأسفانه نامشان را به خاطر ندارم، سینمای آزاد و جوان در این شهر شکل نمی‌گرفت و مطرح نمی‌شد.

به واقع زاون در گرد هم آوردن برویجه‌هایی که عاشق فیلمسازی بودند و فراهم کردن امکانات و تجهیزات اولیه سینمای آزاد نقش عمده‌ای داشت. فیلمسازان سینمای آزاد می‌کوشیدند تا در حین آموزش، موضوع‌هایی را که دوست داشتند، آزادانه و بدون سانسور، با تجربه‌های تازه به تصویر درآورند. بعد هم فیلم‌هایی ساختند که اکثر آنها در جشنواره‌های فیلم تهران، مشهد، شیراز و اصفهان، در مقام کارگردانی، فیلمبرداری، مونتاژ و فیلمنامه‌نویسی، جایزه‌های متعددی را به خود اختصاص داد.

سینمای آزاد در فرصت‌های مناسب هفته فیلم برگزار می‌کرد و تماشاگران به خصوص دانشجویان و علاقه‌مندان می‌توانستند فیلم‌های برگزیده فیلمسازان ایران را در سالن مرکز فرهنگی اصفهان که حدود هفتاد تا صد نفر گنجایش داشت، تماشا کنند. در پایان نمایش هر فیلم هم جلسات نقد و پرسش و پاسخ برگزار می‌شد.

زاون از آن زمان تاکنون کوشنده‌ای است خلاق و مؤثر، منتقدی است پرکار، پژوهشگری است خستگی ناپذیر و معلمی است دلسوز که شب و روز به سینمای ایران می‌اندیشد.

نقش او در انتشار کتاب‌های سینمای ایران و معرفی آثار فیلمسازان خلاق و متعهد ایران کم‌نظیر است. نوشتن را با نگارش کتابی درباره فیلم «چشمه» ساخته آربی آوانسیان شروع کرد.

وی تاکنون حدود ۲۴ کتاب درباره سینماگران و بازیگران سینما و تئاتر نوشته است. کتاب‌ها، مقاله‌ها و نقدهایی درباره سینمای آربی آوانسیان، بهرام بیضایی، داریوش مهرجویی، بهمن فرمان‌آرا، مسعود کیمیایی، خسرو سینایی، عباس کیارستمی، رخشان بنی‌اعتماد، رضا ارحام صدر و لرتا هایراپتیان تألیف و چاپ کرده است که در تاریخ هنر ایران ماندگار است.

می‌توان گفت که برپایی اکثر جشنواره‌های فیلم در اصفهان به کوشش

# آبروی شه رماست



گفت: این دیدار، دیدار زاون است. دیدار شما وین باشد برای فرصتی دیگر. راست می‌گفت. سرما و وقت کم و انتظار برای دیدار دوست هیچ کدام مایوس مان نکرد.

در اتاق کنار زاون قوکاسیان ایستاده بودیم. دکتر پرویز ممنون، سید محسن هاشمی و خانم کلارا خاله مهربان و زیبای زاون روبه‌روی او و من در گوشه‌ای از اتاق ایستاده بودم. گپ و گفתי به راه بود. دور و برم را که نگاه کردم دیدم اتاق گوشه‌ای از آبی نصف جهان است نه اتاق بیمارستانی دروین. به صداها گوش کردم، یک جایی بودیم کنار زنده رود یا در کوچه‌های جلفا.

هرچه بود دیدار دوست اصفهان ما را نزدیک کرده بود. آورده بود میان اتاقی در بیمارستان بزرگی درست در شهر وین سرد و زمستانی. اصفهان آن شب گرم و مهربان بود، مثل لبخند زاون قوکاسیان که آبروی اصفهان بوده و هست.

پاییزنود و سه خورشیدی / وین / اتریش

دیگر در این شهر بتوانیم ارتباط خود را با سینما و تئاتر ایران حفظ کنیم.

یک بار جایی نوشتم رضا ارحام صدر آبروی شهر ماست. البته حتماً نوشته بودم «آقای ارحام»، برای ما اصفهانی‌ها آن مرد بلندقد سپیدموی دوست داشتنی همیشه آقای ارحام بوده است. نوشتم آبروی شهر ماست، همان موقع که بود و نمی‌توانست به روی صحنه بیاید و شاگرد تربیت کند و بر لب کسی لبخند بنشانند.

حالا همین امروز هم باید بنویسم زاون قوکاسیان آبروی شهر ماست. مرد فروتن بی‌ادعای ژرف‌خوان و ژرف‌نویس و پرکار شهر ما آنقدر آرام و مهربان است که حتی در بستر بیماری هم لبخند می‌زند. تنها نگرانی‌اش کتاب‌های رونمایی نشده و مقاله‌های ننوشته و کارهای نکرده و برنامه‌های نیمه‌تمام است.

فرصت دیدار کوتاه بود. در پاسخ گله‌گذاری‌ام، سیدمحسن هاشمی، همشهری و دوست خوبم

فرصت دیدار کوتاه بود. هم دیدار دوست که از راه دور آمده بود و زود بایستی برمی‌گشت و هم فرصت دیدار دوست با دوست دیگرش که در بستر بیماری خوابیده بود.

زاون قوکاسیان را به گمانم اولین بار بیست سال پیش در وین دیدم. در جشنواره ویناله، یعنی هرچه یادم می‌آید زاون قوکاسیان را در جشنواره و سالن سینما و گفت‌وگوهای بعد از فیلم و جلسه پرسش و پاسخ و با شام و ناهار بعد از جشنواره دیده‌ام. با لبخندی همیشگی، چهره‌ای آرام، یک کیف بزرگ و سنگین و بروشور و کتاب و دفتر یادداشت و سالنما و باز هم لبخندی همیشگی.

زاون قوکاسیان ارمنی اصفهانی‌ست و این خوب برای ما اصفهانی‌ها معنای ویژه‌ای دارد. ارمنی اصفهان که باشی یا هنرمندی یا هنردوست. زاون برای من هر دوی اینها بوده و هست. دارم فکر می‌کنم در تمام بیست سال گذشته زاون قوکاسیان و تلاش‌های او سبب شده‌اند من و خیلی آدم‌های

# با احترام، زاون قوکاسیان

رضایکیانیاں

نویسنده و بازیگر سینما

در برخورد با منتقدین و روشننگری آنان است که می‌توانند جزئیات خلایقیت خودشان را بازبینی کنند و به رموزی آگاه شوند که بدون روشننگری منتقد امکان پذیر نبوده. هنرمند در این روند است که می‌تواند خودش را تصحیح کند. خودش را پاکیزه کند. خودش را بازسازی کند. چون توانسته خودش را ببیند و لحظات ناخودآگاهش را بفهمد. این‌گونه است که دایره تولید اثر هنری به تولیدکننده ختم نمی‌شود.

کسانی، به خصوص برخی از هنرمندان، وقتی از منتقد می‌نویسند یا حرف می‌زنند تأکید می‌کنند: منتقد با سواد. من می‌گویم وقتی می‌گوییم منتقد، باسواد بودن هم جزئی از مفاهیمی است که این کلمه به دوش می‌کشد. چنانکه وقتی می‌گوییم هنرمند دیگر لازم نیست صفت خاصی را به آن چسبانیم. کلمه ارزش دارد. ارزش آن همان بار مفهیمی است که با خود دارد. استفاده درست از کلمه، فهمیدن و احترام گذاشتن به تمام مفاهیم متعلق به کلمه است. تمام صفاتی که به‌عنوان پسوند به کلمه هنریا به کلمه منتقد می‌چسبانند، مثل باسواد، متعهد، مردمی، مکتبی، دردمند، بی‌درد، موظف و... بیشتر از اینکه توضیح‌دهنده و روشن‌کننده باشد، مخدوش‌کننده و گمراه‌کننده هستند. وقتی ما بار کلمات را فهمیده باشیم و به کلمات احترام بگذاریم، هیچ الزامی به استفاده از این صفات نخواهیم داشت.

یکی از مصداق‌های بارز کلمه منتقد، که می‌توانیم با دیدن و خواندن نوشته‌های او به فهم این کلمه برسیم. زاون قوکاسیان است.

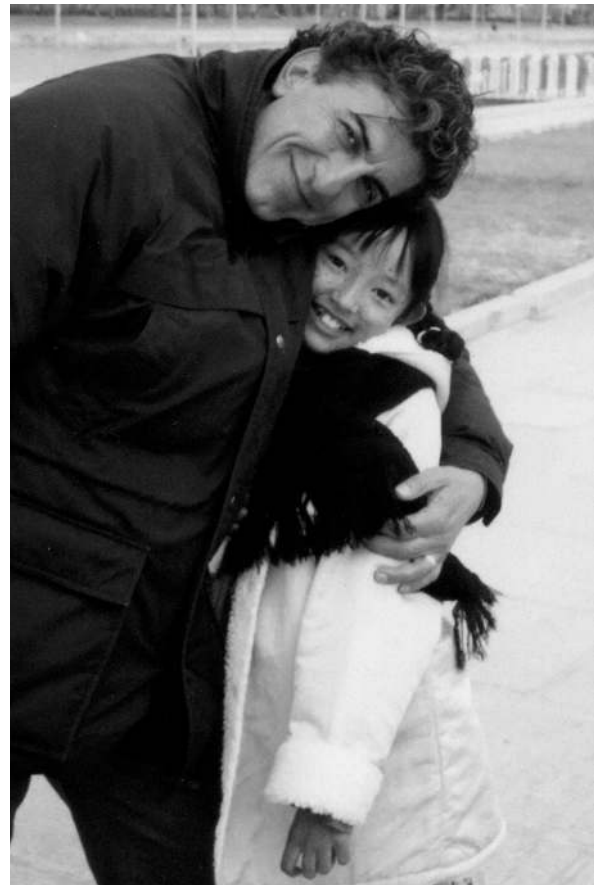
او نویسنده، معلم و روشننگر معاصر سینمای ایران است. من قدر او را می‌دانم و به او احترام می‌گذارم و می‌دانم: سینمای ایران بدون زاون قوکاسیان، چیزی کم دارد.

هنرمند با ناخودآگاهش درگیر می‌شود. یعنی از زمانی که نمی‌تواند آگاهانه فکر کند. در زمان خلایقیت، جزئیات به او هجوم می‌آورند و همین جزئیات هستند که به اثر شناسنامه می‌بخشند که همان وجه هنری اثر است. وجه هنری اثر اصلاً مربوط می‌شود به لحظات بی‌خود بودن هنرمند، همان لحظاتی که او خود اجتماعی و حضور متعین و متعارفش را فراموش می‌کند و غرق در حضور شخصی و نادیده و پنهان خود می‌شود که همان ناخودآگاه اوست. این بخش از تولید اثر هنری است که هنرمند نمی‌تواند به وضوح آن را تحلیل کند و توضیح بدهد.

هنر سینما هم از این ناخودآگاهی جدا و دور نیست. با اینکه ظرف فنی و صنعتی سینما قوی‌تر از هنرهای دیگر است، و با اینکه سینما در تنهایی و خلوت هنرمند تولید نمی‌شود، و با اینکه دوران‌دیشی درباره فروش اثر سینمایی دغدغه تولیدکنندگان هست. اما بخش هنری یک فیلم به دور از اینهاست و با یک ناخودآگاه جمعی ایجاد می‌شود و ساختاری به خود می‌گیرد که همان هنری بودن یک فیلم است.

برای شناخت یک اثر هنری و فهمیدن آن، اول باید بیرون اثر بود و دوم باید قواعد، ساختار و چگونگی تولید اثر را دانست که کوه عظیمی از اطلاعات و دست و پنجه نرم کردن با این اطلاعات و فهم و هضم آنهاست. این فهم و هضم و روشن‌بینی با دانستن، دیدن و شنیدن مداوم و کالبدشکافی و جراحی مکرر آثار هنری به وجود می‌آید. این شخص همان منتقد آثار هنری است که می‌تواند از بیرون اثر هنری را ببیند و بشنود و آن را کالبدشکافی و تحلیل کند و برزوایای پنهان اثر نور بپاشد. تا اثر هنری فهمیده شود و ارزش‌های چند لایه آن پیدا شوند. این فهمیده شدن فقط برای مخاطبین اثر نیست بلکه برای تولیدکنندگان آثار هم هست.

تولیدکنندگان آثار هنری یا همان هنرمندان،



دایره تولید هنری، فقط با تولیدکنندگان آثار هنری بسته نمی‌شود. باید اثر هنری را شناخت تا فهمیده شود. خود هنرمند لزوماً این شناخت را از اثری که خلق کرده ندارد. هنرمند درون اثر است و نمی‌تواند از بیرون و جدا از اثرش، آن را ببیند و تحلیل کند و در ضمن هنرمند زمان تولید اثر، بیشتر درگیر ناخودآگاه خود است تا بخش آگاه وجودش.

هنرمندی که آگاهانه تولید می‌کند، کمتر هنرمند است و بیشتر مهندس است. هنرمند ممکن است قبل از دوران خلایقیت، آگاهانه به اثری که می‌خواهد تولید کند فکر کند، نقشه بکشد، مهندسی کند. اما این هنر نیست. بیشتر کلیات است. هنوز به مرحله خلق اثر نرسیده. خلق اثر از زمانی آغاز می‌شود که



محمد سعید محصی

نویسنده و مستندساز

# زاون، در معبد سینما

## در معبد سینما

کمی بیشتر از سالی پیش که رضا مهیمن براساس کار و کوش زاون در سینما، مستندی را داشت می‌ساخت، جملاتی به این مضمون درباره زاون گفتم که همه ما مردهای اهل سینما با افتخار می‌گوییم: ما با سینما ازدواج کرده‌ایم. خود من یادم هست وقتی به خواستگاری دختری رفتم که حالا همسرم است، همان روز اول به او گفتم: «من قبل از تو با سینما عروسی کرده‌ام.» به همین سادگی! اما آیا واقعاً چنین بوده است؟ اعتراف می‌کنم که در زمان خواستگاری راست نمی‌گفته‌ام و بعید می‌دانم که دیگر همکارانم از فیلمساز گرفته تا دست به قلم، مثل من نبوده باشند. اما از اغراق گذشته، زاون واقعاً با سینما ازدواج کرده است! همه ما کم یا بیش در زندگی حد و مرزی میان «زندگی» مان و «عشق» مان یعنی سینما قایل شده‌ایم! زمان بیشتری را به خانواده مان و زمان اندک‌تری را به سینما اختصاص داده‌ایم. اگر مثل زاون واقعاً با سینما ازدواج کرده بودیم، خوب بود «زندگی» مان همان «عشق» مان باشد. بود؟ یعنی اگر مسافرت رفته‌ایم آیا تمام دغدغه ما این بوده که برای خرید کتاب و فیلم و سی‌دی هزینه کنیم؟ آیا تمام خانه مان را از کتاب‌ها و فیلم‌هایی که یا خود ساخته‌ایم یا خریده‌ایم، پر کرده‌ایم؟ تمام روز خود را به دیدن فیلم، خواندن کتاب، تصحیح و ویرایش نوشته‌های خود و دوستان، یا شرکت در جلسات فرهنگی و سینمایی یا گذاشتن قرار برای چنین جلساتی، حضور در جلسات هیأت داور و انتخاب جشنواره‌های فیلم، یا یافتن راهی برای برگزاری جشنواره یا جلسه بحث و بررسی فیلمی و یا... گذرانده‌ایم؟

اما یک چیز دیگر، جدای از نیاز طبیعی و انسانی ازدواج و تشکیل خانواده، آیا تحمل آن زندگی بی‌بی را که زاون می‌کند، داریم؟ کسانی که با او دم‌خور هستند می‌دانند که یک ساعت که در خانه نزدش هستند، پشت سر هم چند خط تلفنش زنگ می‌خورد، اگر دارد اخبار تلویزیون را می‌بیند یا گرم حرفی و سخنی بوده، که خودش شروع کرده، یا موضوعی است مربوط به تو یا کسی دیگر و به شدت نیاز به دانستن آن دارد و هر چیز دیگر، سررشته موضوع از دستش در می‌رود؛ و اصلاً این مهمان یا دوست گاه ترجیح می‌دهد از خیر طرح حرف و سخنش با زاون چشم‌پوشد. زاون وقت آزاد ندارد، نه برای تو و نه برای خودش. جالب اینکه چشم‌های تیزش که گاه یکی‌ش را می‌بندد - برای تمرکز بیشتر؟! - انگار بیست و چهار ساعت مشغول بازی شطرنج است. باز می‌گوییم: آیا تحمل زندگی زاون را داریم؟ کمتر کسی از ما جماعت سینما دوست و سینما شناس و سینماگر، چنین وقت و انرژی بی‌را صرف سینما کرده است.

سینما را عبادتگاه خود می‌داند و حرمتش برای او از هر چیز بالاتر است. اگر در سالی باشد و کسانی در زمان نمایش فیلم بلند بلند صحبت کنند، دادش



هوا می‌رود تا آن افراد را ساکت کند. حالا طرف هر که می‌خواهد باشد، حتی کسی که خود زاون به آن جلسه نمایش دعوت کرده باشد! این اخلاق زاون را خیلی دوست دارم که در دفاع از احترام معبد سینما، ملاحظه هیچ‌کس را نمی‌کند. راستش من هم یکی دو باری وسط سالن حوزه هنری به اعتراض به چنان افرادی صدایم را بلند کرده‌ام. خوشبختانه سالن ساکت شده و خیال من هم راحت. زاون هیچ‌وقت از گفتن این جمله خسته نمی‌شود: «فیلم ببین!» و همیشه به فکر فیلم دیدن است، حتی در بدترین و طولانی‌ترین دوره بیماری‌اش که هنوز پایان نگرفته است.

شک نمی‌توان کرد که زاون روزی با کسی غیر از سینما ازدواج کند! کار کردن برای سینما، ترویج سینما در دانشگاه، نقد نوشتن و کتاب چاپ کردن و کمک به چاپ کتاب‌ها و تأکید شدید در هر کجا برای گردآوری هر سند مکتوب درباره سینما، فیلم دیدن و کمک (و توصیه و گاهی حتی فشار به دیگران برای فیلم دیدن) و هر کار دیگری که برای سینما بشود انجام داد، چیزهایی است که زاون یک نفس برایش آماده است. کجا شوهری به این زحمتکشی و وفاداری می‌توان پیدا کرد؟! چه خوشبخت است سینما با چنین شوهری! خدا بیامرز مادرش را، که زاون همه این عشق و احترام و فداکاری برای الهه هنر را مدیون او بود؛ فکر می‌کنم او بود که در زمان عروسی زاون با سینما دعایی کرد مستجاب: «الهی به پای هم پیر شوید!» و اما چه بی‌خیال است «بانوسینما» نسبت به چنین شوهری! واقعاً هم باید در این بی‌خیالی حق را به «بانوسینما» داد؛ مگر الهه‌ای

بی خطر بود - شاید البته. جالب اینکه زاون تنها یکی دو روز بعد از عمل راه افتاده بود و به مدیریت کارهای دومین جشنواره فیلم کوتاه اصفهان پرداخته بود! در آن روزها من هم (علاوه بر تدوین فیلم مذکور) همراه خیلی‌ها تقریباً شب و روز در ستاد جشنواره مشغول بودم و بودیم. چه انرژی‌هایی، یادش به خیر! خلاصه اینکه من منفعت طلب، از حال به هر حال نه خیلی خوش زاون شرم نکردم و تقاضایم را البته با احتیاط فراوان مطرح کردم. زاون هم نکرد بگوید: «شب‌ها را دیگر حال ندارم، بی خیال شو.» صاف قبول کرد و همان شب در خانه‌اش نزدیک چهار ساعت کل آرشیو سی‌دی‌های او را (که بعضی‌هاش را می‌گفت چگونه فراهم کرده یا خریده یا از هنرمند بزرگی هدیه گرفته است) گشتیم و گوش دادیم. یادم نمی‌رود که موقع گشتن توی سی‌دی‌ها و نوارهایش اغلب یک‌بری دراز می‌کشید و انگاری چون بهش فشار می‌آمد، یک پایش را هم به یکی از قفسه‌ها، یا یک مبل یا صندلی تکیه می‌داد. البته به چیزی که راضی‌مان بکند نرسیدیم و سرآخر به یکی از آهنگ‌سازان همکار تلویزیون اصفهان سفارش دادیم! فیلم من تمام شد، حال زاون هم خوب شد، جشنواره هم به خوبی و خوشی به پایان رسید، اما خاطره آن مزاحمت برایم ماند و شرمندگی‌اش.

زاون برای دوستی ارزش بسیاری قابل است، اما نه بیشتر از سینما! برای خدمتگزاری به معبد سینما دل دوستان را به راحتی می‌شکند! اما با همان جاذبه خاص خودش (که فقط مخصوص خودش است) از دلشان درمی‌آورد. این دوستان می‌توانند مثل من ده سالی از او کوچکتر باشند، یک نگره‌پرداز سینما یا یک ستاره محبوب سینما!

هر کس که زاون را می‌شناسد می‌داند چقدر رفیق‌باز است. این را شاید مدیون خانواده‌اش است. مهر و محبت هم چیزی است که انسان در دامان مادر می‌آموزد. در دو سال گذشته، با مرگ مادرش هر کس که نمی‌دانست هم فهمید زاون تا چه حد به مادرش دل بسته بود. خیلی‌ها بر این باورند پس از مرگ او زاون دیگر شکست، هرچند این را قبول ندارم. او معبد‌های دیگری داشت که سر پای‌اش نگه دارد.

### در معبد اخلاق

برای او اخلاق همان حرمت سینما را دارد. همه می‌دانیم او ازدواج نکرده، اما به شدت وفادار ماندن یک هنرمند نسبت به همسر برایش اهمیت دارد. پرونده همه زیر بغلش است و می‌داند که چه کسی، چه کارها می‌کند یا نمی‌کند؛ اما می‌دانم در هیچ یک از موارد مربوط به روابط خانوادگی افراد دخالت نمی‌کند. با این حال این را یک حسن بزرگ برای یک هنرمند می‌دانم که انسانی پاک باشد. معیار اینکه فلانی هنرمند خوبی هست یا نه، را با آدم پاک بودن قاطی نمی‌کند؛ اما این برایش خیلی مهم است که فلان هنرمند خوب و بزرگ، مثلاً هیچ‌وقت به همسرش خیانت نکرده است. بی‌عاطفه‌گی از نظر او بزرگترین جرم یک انسان است و آن را معیاری می‌داند برای سنجش انسان‌ها. «کسی که عاطفه ندارد، نمی‌تونه هنرمند خوبی باشه!» این جمله مثل کلمات قصار می‌ماند، همیشه در ذهن خواهم داشت.



یا رب النوعی هست که نسبت به پرستندگانش احساسی جز مالکیت داشته باشد و نسبت به آنها خدایی نکند؟ زاون شوهر این بانو است، اما بیشتر کاهنی است «در معبد ایشتر به خدمتگزاری مشغول».

### در معبد رفاقت

زاون به شدت مذهبی است. و در مذهبی که او دارد، چند تا معبد هست. اولیش معبد رفاقت. کاری به آیین مسیحیت‌اش ندارم، همه ما به هر حال سر به قبله‌ای داریم، منظور من مشرب است، بیشتر؛ مثل وقتی که می‌گوییم فلانی مذهبی عشق است. یادم نمی‌رود و نمی‌تواند یادم برود که در اردی‌بهشت ۸۳ هنگام تدوین فیلم قصه ما (نخستین فیلمی که در مورد زلزله بم ساختم) با حمیدرضا رحیمی تدوینگر، به این نقطه رسیدیم که دیگر جست‌وجوهای من و تلاش او برای انتخاب موسیقی این فیلم، قد نمی‌دهد. رحیمی (که حالا چند سالی هست که پس از بازنشستگی از تلویزیون اصفهان، عطای کار در زمینه فیلم را به لقایش بخشیده و در امور سنگ‌های ساختمانی فعالیت دارد - لایذ سینما را به عنوان زن دوم هم طلاق داده است!) پیشنهاد کرد از زاون کمک بگیریم. و اما زاون دوران نقاهت بعد از عمل جراحی‌اش را می‌گذراند، جراحی‌یی که برای بیست و چهار ساعت همه را از زنده ماندن او ناامید کرد - چون خبر از حمله سرطان به بافت‌های مجاور و مرگ سریع و قطعی بیمار را می‌داد - و باز همه را به اوج شادی رساند چون تومور تصور شده، یک توده چربی یا گوش‌تین



مورد پدر تازه وفات یافته‌اش، وقتی می‌خواستند تابوت پدرش را از کلیسا به سمت گورستان ارامنه حرکت دهند. در این نوشته که آشکارا رنگ مذهبی داشت، به‌گونه‌ای از اصفهان صحبت کرده بود تو گویی دارد از یک نگرش مذهبی سخن می‌گوید. نگاهی در این نوشته کوتاه بود که اگر نه مستقیم، اما از فحوای کلامش برداشتی متعالی و عرفانی از جوهر تنیده در بافتار کالبدی اصفهان، این ایران شهر، فهم می‌شد. در نگاهی که در این نوشته کوتاه وجود داشت، هیچ تفارقی میان دو آیین بزرگ اسلام و مسیحیت، به چشم نمی‌خورد؛ بیخود نبود که به شوخی زاون را «عضو انجمن اسلامی ارامنه» می‌نامند. هرچند اعتقاد راسخی دارم زاون هیچ‌گاه فردی هرهری مذهب نبوده است و باور خود را به آیین مسیحیت حفظ کرده است.

### در معبد آشنایی

میان دو نفر چه میزان باید مشترکات وجود داشته باشد که آن دو را دوست صمیمی دانست؟ زادگاه، رفا، دنیاها، سلیق، خاطرات، عقاید و دلبستگی‌های مشترک؟ فاصله سنی اندک؟ خلق و خوی مشابه؟ و...؟ زاون و من سالهاست که دوست هستیم، ولی نه زادگاه مشترک داشته‌ایم، نه خاطرات مشترک، نه دلبستگی‌های مشترک، نه خلق و خوی مشابه نه فاصله سنی اندک. دست خط ما هم بسیار با هم متفاوت است، او تندمزاج است و زود آشنا - و زود قهر هم هست - و من نرم‌خو و در برابر عصبی‌ام! دیر آشنا هستم و به سادگی قهر نمی‌کنم، اما اگر چنین شد، به آسانی اهل آشتی نیستم. برخلاف، زاون اصلاً هیچی توی دلش نیست، امروز ممکن است کلی بدویبراه به تو بگوید و فردا اصلاً یادش نیاید! چیزهای زیاد دیگری هست که باعث شود همیشه به او فکر کنی و از همه مهمتر دوستش داشته باشی. هاضمه زاون بسیار خوب است، خوب می‌خورد سلیقه‌اش تنها به اغذیه اصفهانی محدود نیست، از مادری شمالی و پدری اصفهانی متولد شده و یکی از غذاهای شمالی (مربوط به انزلی را) نخستین بار از دست مادر مرحومش چشیدم. این هاضمه البته تنها در خوراکی‌ها خلاصه

زاون صداقت دارد، دروغ مصلحتی ممکن است بگوید، اما کمتر یادم هست که به من یا کسی دروغ گفته باشد. حالا حساب کنید صداقت و مهربانی را با هم ترکیب کنید، چه نتیجه‌ای حاصل می‌شود. ولی بعید می‌دانم افراد زیادی باشند که بخواهند حاصل چنین ترکیبی باشند. دروغ گفتن را بسیار پلید می‌داند و همواره به گفتار و کردار همه دقت می‌کند، حتی به دوستان نزدیکش مبادا دروغی در کار باشد. زاون ناچار است همیشه حواسش جمع باشد، و همیشه هم حساس، زود می‌رنجد و این رنجش را خیلی زود بروز می‌دهد. معلوم است که ممکن است اشتباه هم بکند. پس، گاهی می‌رنجاند، بدجور. همین هم هست که تعداد قهر و آشتی‌هایش خیلی هم کم نیست. در مورد زاون از خیلی‌ها شنیده‌ایم که: «هیچی توی دلش نیست».

وقتی سال پیش چندی پس از بازنشستگی‌ام توی تلفن بهش گفتم تصمیم گرفته‌ام بروم ولایت پدریم در شمال و آنجا ساکن شوم، گریه کرد. گفت: «فکر می‌کنی شوخی می‌کنم؟». «باور می‌کنم». نمی‌شد باور نکرد، از زاون نمی‌شود باور نکرد. در دنیایی که افراد راستگو کم پیدا می‌شوند، او واقعاً یک ایرانی راستگوست.

### در معبد اصفهان

سال ۱۳۷۸ بود که براساس طرحی از خودم، ساخت مستندی در مورد آخرین کسوف قرن بیستم را به‌عنوان فیلم مشترک شروع کردیم. به گمانم این تنها فیلم مشترکی بود که زاون ساخت. در تمام مراحل کار با هم بودیم و تجربه کارگردانی مشترک چیزی بود که تا آن زمان و سپس بعد از آن دیگر تجربه‌اش نکردم. در طول تصویربرداری، فرصتی شد تا یک بار دیگر اصفهان را، کوچه‌هاش، هنرمندانش، ساختمان‌های تاریخی‌اش، بازار و آدم‌هایش را ببینیم. در طول این کار، چون بیشتر تصویربرداری‌هایمان از فعالیت‌هایی بود که نهادهای شهری یا آدم‌های معمولی و... برای تدارک کار صورت می‌دادند؛ از آدم‌ها فیلم می‌گرفتیم. یک روز موقع کار، زاون مرا متوجه کرد که چرا زاویه دوربین پشت به سی‌وسه‌پل است. برایم سؤال شد، با کمی ناراحتی و با اشاره به آن پل گفت: «اصفهان اینه!» حرفی بود درست. بعدها این سخن زاون بارها به یادم آمد.

اما اگر رابطه من با اصفهان چگونه دیدن و فهم و بازی با انواع مفاهیم و منظرهای این شهر جادویی بود، برای درست فیلم ساختن؛ برای زاون نگاه به اصفهان چیزی ورای همه این حرف‌هاست: اصفهان برای او چیزی است که همه چیز از عشق و هنر و فلسفه و دین، تا انسان و اخلاق و شاید حتی خدا، در آن تجلی یافته است. اصفهان را می‌پرستد، نه تنها محله‌های ارمنی‌نشین و ابنیه تاریخی ارامنه‌اش را، نه فقط مسجد جامع و چهلستون و پل خواجه و زاینده‌رود و مادی‌هایش را، همه‌اش را؛ از شادروان ارحام صدر گرفته تا سینمای آزاد و سپس سینمای جوان، از جشنواره کودک و نوجوان گرفته تا گلشیری و حقوقی و میرعلایی، از کوچه‌گردی‌هایش گرفته تا خاطرات دبیرستان‌ها و مدرسه چهارباغ و تاریخ این شهر و... الی آخر. مطلب کوتاهی نوشته بود در



پاره کردند و سینمادار ناچار شد پس از چهارپنج روز فیلم را پایین بکشد. «دل» زاون را آنجا بود که خیلی‌ها دیدند.

او را هیچ‌گاه از نزدیک ندیدم تا دهمین دوره جشنواره فجر که شبی با داشتن کارت خبرنگاری توی ورودی سینما عصرجدید منتظر بودم نوبتم بشود تا به داخل راهمان بدهند. من کنار عبدالله باکیده، دوست دوران دانشکده که یک سالی از من جلوتر بود، ایستاده بودم. «او» با هیکلی چاق و موهای ژولیده، فرفری و انبوه همراه موجی از تماشاگران مشتاق آمد توی همان ورودی تنگ، برافروخته و دادش بلند از اینکه چرا نمی‌گذارند ببینند تو. فیلمی را نشان می‌دادند که تماشاگر سر و دست می‌شکست برای دیدنش و معلوم نبود با کارت خبرنگاری هم بتوانی به سئانس برسی، چه رسد به خواهش و «من بمیرم، تو بمیری». حدس می‌زدم «او» هم می‌خواهد با خواهش و تمنا برود تو و شاید با زوری که دارد، توی صدا و هیکل اش. راستش خیلی خوشم نیامد. اما وقتی عبدالله اسمش را برد، با تعجب به خودم گفتم: «زاون همینه؟» آن موقع نه وقت چاق سلامتی بود نه امکان آن. دیگر ندیدمش تا وقتی زاون توسط یکی که خیلی هم علاقه‌ای به دیدنش نداشتم! و بعد توسط نمی‌دانم رضا مهیمن یا علیرضا تحویل‌داری برابم پیغام داد که بهش زنگ بزنم. حرف یکی از این دو نفر را نمی‌شد زمین بگذارم. زنگ زد و خیلی زود جور شدیم. فکر می‌کنم به دومین جلسه نکشید. فکر می‌کنم سر مطلبی بود که برای کتاب کیارستمی‌اش بود که از من می‌خواست و شد سه تا مطلب که برای نخستین بار در عمرم اسمم توی یک کتاب به‌عنوان نویسنده مطلب چاپ شد.

ما شدیم دوست فرهنگی.

### به‌جای آخرین حرف‌ها

زمانی در جلسه‌ای که بحث این بود که باید کاری کرد برای شناخت اصفهان و سینمایش، یکی از دوستان مشترکمان گفت: «اگه می‌خوایم اصفهان و سینماش رو بشناسیم، شناختن زاون یعنی همه جواب، و اگه بخوایم زاون رو بشناسیم، یعنی کل اصفهان و سینماش.» می‌شد بگویی تقریباً درست می‌گفت، منهای یک چیز: زاون هیچ‌گاه خودش را تا این حد بالا نمی‌برد! خودش را خیلی خوب می‌شناسد، اما خودپسند نیست. می‌گویند زمانی از شادروان زرین‌کوب پرسیدند آیا حافظ را می‌شود انسان کامل دانست؟ و او جواب داد من نمی‌دانم او انسان کامل بود یا نه، اما می‌دانم که او کاملاً انسان بود.

خیلی‌ها معتقدند: «اصفهان، شهرترین هاست، بهترین و بدترین، پول‌دارترین و بی‌پول‌ترین، وفادارترین و بی‌وفاترین، انقلابی‌ترین و ارتجاعی‌ترین، دمکرات‌ترین و دیکتاتورترین... الی آخر» اون وقت میشه گفت که زاون به‌عنوان یکی از ترین‌های این شهر، انسان‌ترین فرد این شهر است؛ با تمام خوبی‌ها و بدی‌هایی که می‌تواند به‌عنوان یک انسان داشته باشد! بدالتحریر: زاون البته نه یک انسان استثنایی است و نه یک قهرمان. محدودیت‌ها و عیب‌های خاص خودش را هم دارد. این دیگر با توست که آنها را به خودش بگویی یا به دیگران یا اصلاً نگویی.



نمی‌شود و بیشتر از همه در انواع دوست‌هایش متجلی است. و لابد در انواع سینماهایی که می‌شناسد و دوست دارد. اما چنین نیست که همه نوع آدمی را دوست داشته باشد، همه نوع فیلمی را و همه نوع موسیقی‌یی را. مثلاً چندان با موسیقی‌های راک مانوس نیست، هرچند موسیقی‌های پرسر و صدای U2 را به دلیل نقش این گروه در آثار ویم و ندرس گوش می‌دهد.

حال اما با چنین آدم زوجوانب من چگونه آشنا شدم و دوستیمان چطور چنین پایدار ماند؟ اولین بار سال ۵۴ بود. تازه دانشجوی دانشکده هنرهای دراماتیک بودم که حالا اسمش شده دانشکده سینماتئاتر و جزئی از دانشگاه هنر. فکر می‌کنم اواسط آبان بود که جشنواره بین‌المللی سینمای سوپر هشت یا جشنواره سینمای آزاد ایران برگزار می‌شد. بعد کلاس‌ها تا آخر شب، توی سالن سینما دیاموند که بعد شد سینما قیام و بعد بستندش! فیلم‌های هشت می‌دیدیم. اسم زاون از همان سال توی ذهنم ماند: فیلمی از او را در آن جشنواره دیدم که در اصفهان می‌گذشت و مادری چادری دنبال پرسش می‌گشت و در تصویری ذهنی، آن پسر آرام آرام از یکی از سنگاب‌های مسجد جامع اصفهان بلند می‌شد. تصویر آن مادر چادر خالی و پرسش توی سنگاب مسجد، هنوز توی ذهنم مانده و این سؤال تا سالها برابم بود که زاون ارمنی را چه به مسجد و زن چادری و این چیزها. این اسم برابم همچون سؤالی ماند تا اوایل سال ۵۵ که توی کتابهای کتابخانه، کتاب «چشمه»، را پیدا کردم و با ولع تمامش کردم. ولعی که باعث شد چند ماه بعد با دوستان اکیپ خودمان، کیف دنیا را کردیم وقتی در کلوب فیلم انجمن ایران و آمریکا چشمه را توانستیم ببینیم. باید بدانیم که چشمه سه سالی پیش از مغول‌ها و یک اتفاق ساده ساخته شده بود. اسم زاون اما، از همان سال توی ذهنم ماند. اسم زاون حالا همراه بود با احترامی که حاکی از ارزشگذاری به یک فیلم خیلی مطرح و ضد جریان بود. و سالها بعد بود که متوجه شدم ارزش این کتاب خیلی بیشتر از دهها نقد مثبتی بود که چند سال بعد نصیب فیلم‌های شهید ثالث و کیمیاوی شد: در سال نمایش چشمه عده‌ای از تماشاگران حق به جانب، صندلی‌های سینما کاپری را

# چله نشینی با زاون

خشایار محمودآبادی / سینماگر

## رفاقت با زاون

جمشید مشایخی / بازیگر سینما و تئاتر



سومین هفته فیلم ارشاد: زاون، جمشید مشایخی، غلامرضا آب

دوستی من با زاون از سال ۴۹ زمان فیلمبرداری فیلم چشمه آربی آوانسیان شروع شد. که بعد از این زاون یک کتاب در مورد فیلم چشمه نوشت که در آن زمان خیلی مطرح شد و مهم بود. او از همان جوانی انسانی فوق العاده باهوشی بود و اگر زاون تنها نبود و او را پشتیبانی می کردند بدون شک او جزء بهترین فیلمسازان در عرصه داخلی و در عرصه خارجی محسوب می شد.

وجود زاون عاری از تملق و چابلوسی است، اما تا دلتان بخواهد پرشده از شرافت، صداقت، راستگویی

...

در رفاقت همیشه شرمنده او بودم. او همیشه با محبت هایش مرا مدیون خود کرده است. اولین کسی بود که شروع به انتشار کتاب در مورد فیلمسازان بزرگ مثل، کیمیایی، بیضائی، بهمن فرمان آرا و... کرد.

من تمام احساسات خود به زاون را با زبانی ساده بیان کردم، اما اگر شاعر بودم می توانستم خیلی زیباتر احساسات خود را نسبت به زاون بیان کنم. من به زاون گفته ام که اگر قرار است روزی فیلم بسازد، من با افتخار و غرور حاضر در فیلمش بازی کنم. او به تمام معنا انسانی شریف، والا مقام و عاشق سینماست.

زاون قوکیاسیان در پی یک چالش شخصی جوانانه، تا حدودی ناجوانمردانه و البته خانوادگی دچار من شد... برادر بزرگوار بنده پس از ایجاد تغییر و تحولات اساسی در زندگی و آینده من که به جایگزینی سینما به جای باستان شناسی انجامیده بود و من را دچار سردرگمی بسیار کرده بود، اینک به عنوان تیر خلاص نامی به غایت سخت را به مجموع دوستان خانوادگی ما اضافه نموده بود، نامی که تا مدت ها حتی تلفظش برایم سخت بود. زاون قوکیاسیان.

زاون جزو اولین کسانی بود که موبایل داشت و من در حسرت موبایل ولی بی موبایل، روزها و شب های بسیاری را با او تماس می گرفتم تا بتوانم در پروژه سینمایی اش همراه شوم. گاه در راستای صرفه جویی و هزینه کمتر به خانه شان زنگ می زدم و با مادر مهربان و عزیزش حرف می زدم تا زاون پشت تلفن بیاید و با من صحبت کند. من بودم و جهانی که هیچ سؤالی در موردش نداشتیم. جهانی به ظاهر جذاب. شخصاً هیچ

علاقه ای به سینما نداشتیم، ولی صرفاً به عنوان جایگزینی برای باستان شناسی دلم می خواست به سینما وارد شوم و زاون در این میان با نهایت ادب و احترام و بزرگوارانه کار را به دیگر روز حواله می داد و من دیگر روز باز به او زنگ می زدم و او

پشت صحنه «موزه من جلفا» با حضور آدا آتایان، مادر زاون

و در این لحظه زاون عزیز متوجه شد که با چه موجودی طرف شده و به همین طریق حدود ۴۰ شبانه روز، در آن پروژه کنار زاون عزیز تلاش پُر حضور، پرنرنگ و البته مثمر ثمر داشتیم، که البته شاید به دلیل همان میزان اثرگذاری هم در آن پروژه نامی از من در تیتراژ فیلم برده نشد. الله اعلم امیدوار به سلامتی هرچه زودترش



# روزهای اکتبر در انتظ

ویدا مشایخی

نویسنده

درمانده نگاهش می‌کنم: نوشته‌ام، ولی باید بخوانی و نظرت را بگی.

با تمام مشغله‌ای که برای فستیوال فیلم دارد، نوشته‌ام را می‌خواند، ایراد یا نظر را می‌نویسد.

- کار کن، بنویس، بنویس!

همیشه غر می‌زند: چرا نمی‌نویسی. چرا از این فرصت‌ها استفاده نمی‌کنی.

زاون هويت من است، زاون ايران من است، زاون جوانی من است، زاون تجربه‌های من است.

ده روزی که زاون وین است، نیرویی خفته در

من زنده می‌شود و رشد می‌کند. روز جدایی، زاون

را می‌بینم که سوار متروست و من تا آنجایی که

می‌توانم دنبال مترو می‌دوم. زاون همه چیز را با

خود می‌برد. هويت، ايران، جوانی، فانتزی. باید تا

سالی دیگر اکتبری دیگر منتظر شوم.



امسال اکتبر زاون وین است، ولی روی تخت بیمارستان. رغبت نمی‌کنم به تماشای فیلم‌های *ویناله* بروم، حتی نمی‌خواهم نگاهم به پوست‌های ویناله در شهر بیفتد. امسال از کنار هتل هیلتون هم رد نشدم که به طبقه هفتم، دفتر ویناله بروم و قهوه‌ای با زاون بنوشم. خاطرات سالهای گذشته را مرور می‌کنم. سالهایی که همراه زاون برای شرکت در مصاحبه مطبوعاتی با آرتورپین، جین فوندا، جیمز کابرن، لورین باکال می‌رفتم.

چهار ماه است که زاون بستری است. روزهای سختی را گذرانده، دقایقی در راهرو بیمارستان کنارم به سختی راه رفته و برایم از سینما گفته. از چارلی چاپلین، کیمیاچی، فرهادی، فرمان‌آرا، تقوایی، بیضایی و بسیاری دیگر. دانسته‌های او در مورد سینما بی‌انتهاست. وقت کم است. خسته از راه کوتاهی که رفته‌ایم به اتاقش باز می‌گردیم.

روزهایی آمد که زاون را از دست رفته دیدیم. دور تختش جمع شدیم و اشک‌هایمان سرازیر شد. آه چقدر خوشحالم که این روزها را پشت سر گذاشت. زاون هست. با لبخند همیشگی و گله‌ها و محبت‌ها.

اگر باور کنیم که هر موجودی که پا به این دنیای بی‌کران می‌گذارد، دلیلی برای آمدنش وجود دارد، بسیاری از ما دنبال دلیل بودنمان می‌گردیم. زاون نیازی به آن ندارد. مروری به زندگی‌اش دلایل آمدنش را نمایان می‌کند. زاون برای فرهنگ و هنر ایران زحمت زیادی کشیده. زاون عاشق هنر است و آنچه

سالهاست که برای دوستان زاون در وین، ماه اکتبر مترادف با آمدنش به وین است. اکتبر ماه فستیوال فیلم در وین، *ویناله*، است. دوستانش روزشماری می‌کنند برای روزی که از ایران می‌رسد تا از فرصت‌های کوتاه فاصله نمایش دو فیلم، زمانی را با او بگذرانند. چون آمدن زاون به وین شروع یا ادامه یک جریان هنری-ادبی را به دنبال دارد.

دوستی‌ام با زاون به زمانی برمی‌گردد که سرگرم نوشتن درباره فیلم *چشمه*، اثری از آربی آوانسیان بود. جمشید، برادرم، نقش درخشانی در این فیلم داشت و ما همدیگر را برای اولین بار در خانه جمشید دیدیم و دوستی ما آغاز شد، دوستی‌یی که تا امروز ادامه دارد، با وجود اینکه ما سالهای سال از هم دور بودیم. او اغلب اصفهان بود و من کولی‌وار می‌گشتم تا مکانی را برای ماندن پیدا کنم.

روزهای اکتبر را در انتظار آمدن زاون پشت سر می‌گذارم. قرارمان همیشه در کافه‌ای روبه‌روی اپرای وین است. زاون عاشق هنر است، حتی نشستن روبه‌روی مکانی که در آن خواننده‌های محبوبش، دومینگو، کاره راس، پاواروتی می‌خوانند برایش ارزش دارد.

توی کافه نشسته‌ام و زاون را می‌بینم که با کیف روی شان‌اش، با چهره‌ای خندان و عرق‌کرده، منتظر است که چراغ سبز شود و خود را به کافه برساند. نگاهش می‌کنم. پراز زندگی‌ست. از راه می‌رسد. خوش و بش می‌کنیم. مهلت نمی‌دهد و بلافاصله می‌پرسد: تازگی چی نوشتی؟



# ارآمدن زاون

# زاون، سینما

## و دیگر هیچ...

بابک مصطفوی / کارگردان سینما

انگار همین دیروز بود، سال ۱۳۷۷. در مجاورت رودخانه‌ای که پیش از این بود، زاینده‌رود، کانون فیلم خانه کودک و نوجوان اصفهان. شرکت در آزمون سینمایی برای پذیرش ۲۰ کودک و نوجوان داور جشنواره بین‌المللی فیلم کودکان و نوجوانان. آشنایی با زاون قوکاسیان محقق، نویسنده و منتقد خوش نام و شکل‌گیری دوستی عمیق و بسیار تأثیرگذار بر زندگی من. او حالا دیگر علاوه بر حق استادی، صمیمی‌ترین و باامرام‌ترین رفیق روزهای من و عضوی جدا نشدنی از خانواده‌ام شده است.

وقتی چشمانش را می‌بندد و با لهجه اصفهانی آمیخته به ارمنی، با طمأنینه، اما پرکشش و گیرا از سینما می‌گوید؛ از «چارلی چاپلین» تا «نورمن ویزدوم»، از «دزد دوچرخه» تا «رم شهر بی دفاع»، از «لرتا» تا «سیمین معتمدآریا» یا همین اواخر از کوچ اجباری «بهرام بیضایی» و تحلیل پدیده‌های نوشتاری و نمایشی او، جهانی منحصر به فرد روبه‌روی شنونده می‌گشاید. دنیایی رنگارنگ و بی‌بدیل که ارمغانش تفکر، دانستن و درک کردن است و گویی زاون، آن را لحظه به لحظه، جزء به جزء لمس کرده و زیسته است و وقتی چشم می‌گشاید، برق هیجان عاشقانه در چشمانش موج می‌زند. او صادقانه عاشق سینماست. از همان عاشق‌های سینما که انگشت‌شمارند و او دریغ ندارد که ماحصل این تجربه گرانبهای عاشقی خود را - بدون چشمداشتی - در اختیار دیگران قرار دهد.

او معلم و پژوهشگری است که با مؤلفه‌های ذاتی بی‌مانند خود؛ قلب پرمحبت و سرشار از رأفت، وجدانی باشرف، اندیشه سالم، آگاه و اخلاق‌گرا، تمام زندگی خود را وقف رشد نسل امروز سینما و مشتاقان آموختن کرده و پدران تمام داشته‌های پژوهشی‌اش در این عرصه را بخشیده است. او همیشه نگران است، نگران کمتر خواندن، کمتر دانستن و کمتر درک کردن این سیل مشتاقان سینما که شاید بخواهند ره صد ساله را یک شبه طی کنند. سخت‌گیری و حتی عصبانیت‌های گاه‌گاه او بر اثر کم‌کاری و کوتاهی شاگردانش هم به سهم خود دیدنی است. دغدغه او از کم‌آگاهی و تلاش نکردن برای پیشرفت اطرافیانش ستودنی است و او چه هنرمندانه برای تجربه‌اندوزی هنرموزان خود، نسل



اکتبر، ماه جشنواره بین‌المللی فیلم ویناله

در توانش بوده، برای ثبت هنرمندان و آثار هنریشان انجام داده. زاون یک انسان عاشق است. انسان عاشق از تماشای معشوقش لذت می‌برد و زاون از تماشای موفقیت کسانی که برایشان قدمی برداشته شادمان می‌شود.

تاکنون چنین تجربه‌ای در زندگی نداشته‌ام که بیماری در بخش مراقبت‌های ویژه بستری باشد و در فکر وصل کارگردانی به تهیه‌کننده یا نویسنده‌ای به ناشر باشد. شاگردانش بیتابانه منتظر بازگشتش هستند. هنوز خیلی چیزها هست که باید از او یاد بگیرند.

زاون انسان خوشبختی است، چون عشقی که به انسان‌ها داده، امروز شاهد دریافتش است. آنقدر این آدم عزیز است که خانواده و دوستانش بدون هیچ‌گونه برنامه‌ریزی، به‌طور خودکار در این چند ماه وسایلی برای گذران وقت برای او فراهم آورده‌اند. فیلم، کتاب، و چه والاست این انسان که ساعت‌های ترس و تنهایی‌اش را در بیمارستان با دنیای تصویر و ادبیات پر می‌کند.

زاون انسان منصفی است. حتی وقتی در مواردی که با موضوعی قلباً موافق نیست شرایط هنرمند را در نظر می‌گیرد. کسی را بی‌پایه نقد نمی‌کند. آگاهانه با توجه به شرایط تاریخی - اجتماعی، هنرمندی را نگاه می‌کند. انتظاراتش از یک هنرمند انتظارات خاکی‌ست. در دنیای فانتزی قهرمان‌سازی نمی‌کند. هر چند که برای قهرمانانمان احترام خاصی قایل است.

زاون بیش از هر ایرانی یا اتریشی ساکن وین ملاقات‌کننده دارد. عجیب است. همه را متعجب کرده است.

زاون می‌ماند. چون صدها نفر هنوز منتظرند که درس‌های ناتمامش را تمام کند. کتاب‌های ناتمامش را به پایان برساند. هنوز بسیاری در انتظار تلفن زاون هستند که کارشان راه بیفتد. صدایش همچنان قدرتمند است. اگر ندانی تصور می‌کنی زاون در یکی از کافه‌های وین نشسته، دارد برای کاری برنامه‌ریزی می‌کند.



از اصالت او سرچشمه می‌گیرد. زاون به عنوان یک نویسنده و منتقد فرهنگی، هیچ‌گاه غیرمنصفانه، تند و مخرب عمل نکرده است. قلمش بوی مهربانی می‌دهد و بسیار متعهد است که سازنده باشد. شاید در این زمان و این بحث مجال بازگویی و بررسی مشخصه‌های بارز آثار نوشتاری و تحقیقاتی زاون که در برگزیده لحنی ساده، دلنشین، صمیمی با رگه‌هایی از حس نوستالوژی است، نباشد. اما می‌توان اذعان کرد که در پس تمام فعالیت‌های این ۴ دهه، او کوشیده است فراتر از نقد موردی و یا تحلیل یک فیلم یا یک اثر قلم بزند و با تلاشی مضاعف و با تحقیقاتی زمان‌بر و طاقت‌فرسا آثاری جمع‌آوری و به رشته تحریر درآورده است که در عرصه فرهنگ و هنر ایران جریان ساز بوده‌اند. بدون شک زاون قوکاسیان «تاریخ شفاهی سینمای ایران» است. مجموعه آثار بهرام بیضایی و پدیده سگ‌کشی، نقش آبی سیمین، درباره چشمه، بردی از یادم، بانوی اردیبهشت و... گوشه‌ای از این کوشش تحسین‌برانگیز است.

من ۱۷ سال شاهد بزنگاه‌های زندگی زاون بوده‌ام. از کم‌کاری‌های ناخواسته تا از دست دادن پدر و مادر مهربانش، از تنگ‌نظری و مانع‌تراشی‌هایی که حرکت‌های فرهنگی ماندگار او را برای مدتی متوقف کردند، تا مجوز چاپ و نشر نگرفتن چندین کتاب که ماحصل بیش از ۱۵ سال خون‌دل خوردن او بودند. اما همیشه یک نکته برای من شگفت‌آور است؛ او حتی یک لحظه، امید و ایمانش را به راه مهمی که برگزیده است از دست نمی‌دهد. در دوران‌های پرفراز و نشیبش، در بدترین شرایط روحی و جسمی هنوز سینما برایش اولویت دارد. همچنان از آینده صحبت می‌کند. هنوز پا به پای شاگردانش قدم برمی‌دارد. همچنان ایثار می‌کند و یک لحظه آنها را فراموش نمی‌کند و این نشان از روح بزرگ او دارد. ایمان دارم تاریخ فرهنگ این دیار همیشه زاون قوکاسیان را به نیکی در خاطر خواهد داشت.

گذشته و پرافتخار سینما را به نسل جدید پیوندی دوستانه می‌زند. او همیشه پویا و به‌روز است، آخرین فیلم‌های روز دنیا را بر روی پرده سینما دیده است. بهترین کتابها و مقالات را مطالعه کرده و همچنان تشنه دانستن است. اگر خوش‌شانس باشید می‌توانید از او سوغات سفرهای بین‌المللی، فیلم‌های اورجینال یا کتابهای نایاب بگیرید. به جرأت می‌توان ادعا کرد زاون از معدود استادانی است که به کمک همین خصلت پویایی خویش توانسته، سینما را با سینما آموزش دهد و نگاه سینمایی تربیت کند. از همان نگاههایی که فراتر از قاب کوچک و مفاهیم دست و پاگیر تلویزیونی بیندیشد.

زاون را می‌توان به باغبانی تشبیه کرد که همیشه با از خودگذشتگی، ریشه نهال‌های تازه جوانه‌زده را مراقبت می‌کند که در سرمای ناملازمات حاکم بر فضای فرهنگی، از بین نروند. او متعهدانه ایستاده است و به رشد و تکامل نسلی همت گمارده که شاید برای دیگران این باور عظیم، دغدغه نباشد. او فروتنانه و بدون بی‌حوصلگی برخی از پیشکسوتان با همان دقت مثال‌زدنی‌اش با آن حیا و شرم مختص خود و به دور از هیاهو، فعالیت می‌کند و برای نسل نوپا و جوان سینما حضوری پرشکوه دارد. حتماً باید مشاهده کرد که کلاس‌ها و جلسات نقد فیلم او با چه شور و هیجان و استقبالی برگزار می‌شود.

برای او هیچ‌گاه، جایگاه اجتماعی هنرآموزان و اطرافیانش که تمام وقت خود را برای آنها صرف می‌کند، مهم و ملاک قضاوت نبوده است. با او که هستی می‌توانی با تمام وجود درک کنی که دوست دارد و برایش انسانیت افراد مهم است و علاوه بر رابطه استاد و دانشجو، تمام دردها و مشکلات آنها را احساس و برای رفع آن جانفشانی می‌کند. این همان راز محبوبیت او است که همه از زاون به عنوان یک «دوست» و بالاتر از آن یک «انسان شریف» یاد می‌کنند.

نگاه او به مقوله فرهنگ، اصیل و قوام یافته است. مطمئناً این نوع تفکر

# اگر تو باشی،

# اصفهان همه جهان است

فاطمه معتمدآریا

بازیگر سینما

زاون عزیز، من که نمی‌دانم از چه زمانی است که ایران نیستی، چون هر روز صبح روزم رو با تو شروع می‌کنم. می‌گویم به زاون زنگ بزنگ، زنگ می‌زنم، یا بی‌موقع است یا کسی گوشه را بر نمی‌دارد. هرچند که به عادت دیرینه ما تو همیشه زنگ می‌زدی، کوتاه و عجولانه، اما زنگ می‌زدی. چند سؤال کوتاه و پشت هم، چه مهم چه ساده. می‌فهمیدم که می‌خواهی فقط حالی از من بپرسی.

گاه سفارش شاگردی را می‌کردی که در تهران هوایش را داشته باشم و می‌گفتی که چقدر با استعداد است، یا می‌گفتی ببین آیا به درد این کار می‌خوره...؟ زاون تو منصف‌ترین آدمی هستی که من به عمرم دیده‌ام. وقتی چیزی یا کسی را تأیید نمی‌کردی فقط تردید را چاشنی مهربانی هایت می‌کردی. همیشه شنیدن صدای دلخورت مرا شرمنده می‌کرد. اول با اعتراض از بی‌خبری. با سلام شروع می‌کردی و در پایان با اشتیاق از با خبری‌ات خداحافظی می‌کردی و نمایش این حس ساده و ناب کودکانه تو همیشه مرا مدیون مهربانی‌هایت کرده است.

همه سالهایی که هجوم بی‌خردی و هراس هرروزه، همه را محافظه‌کار می‌کرد، تو «تنها تو» بی‌هیچ منتهی مرا مثل یک کارمند تمام‌وقت استخدام شعور و شور و همراهیت در اصفهان کردی. من کارمند تو شدم نه فقط در دانشگاه. نه فقط در مؤسسه جام جم. استخدام همه بخشنده‌گی و تواضع حرفه‌ای و زندگی تو شدم. حالا من نیمی اصفهانی نیمی تهرانی هستم؛ هیچ جای ایران مرا بهتر از اصفهان نمی‌شناسند و من هیچ جای ایران را به اندازه اصفهان نمی‌شناسم و بیشتر از اصفهان دوست ندارم.

اصفهان نصف جهان است، حالا که تو در اصفهان نیستی؛ اما اگر تو باشی اصفهان همه جهان خواهد بود؛ برای من و همه دوستان که معنای معماری این شهر را برایمان تعبیر دیگری کردی. از معماری شهر به معماری وجود خودت که خوب نقش بسته در این سرزمین و در دل‌های ما... تا ابد.

یادت باشد جواب این روزهای نبودنت را باید به همه ما بدهی.

چشم انتظارت هستیم زاون عزیزم. به امید دیدار هرچه زودتر.

سیمین - یک اصفهانی مقیم مرکز



چهار فصل با فاطمه معتمد آریا  
March 2-5, 2014  
www.hasanatfilm.p

چهار فصل با فاطمه معتمد آریا  
بزرگداشت

Fatemeh Motamed Arya  
The 4th National Hasanat Film Festival - Esfahan

میزبان با هفتة احسان و شبکارای اصفهان ۱۱ تا ۱۴ اسفندماه ۱۳۹۳



# ره آسمان درون است...

فرزان معظم

مسئول کانون فیلم

حوزه هنری اصفهان

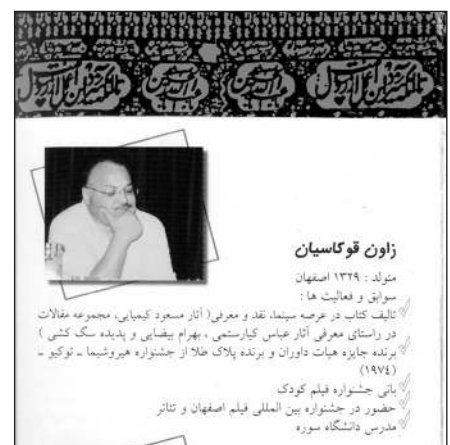
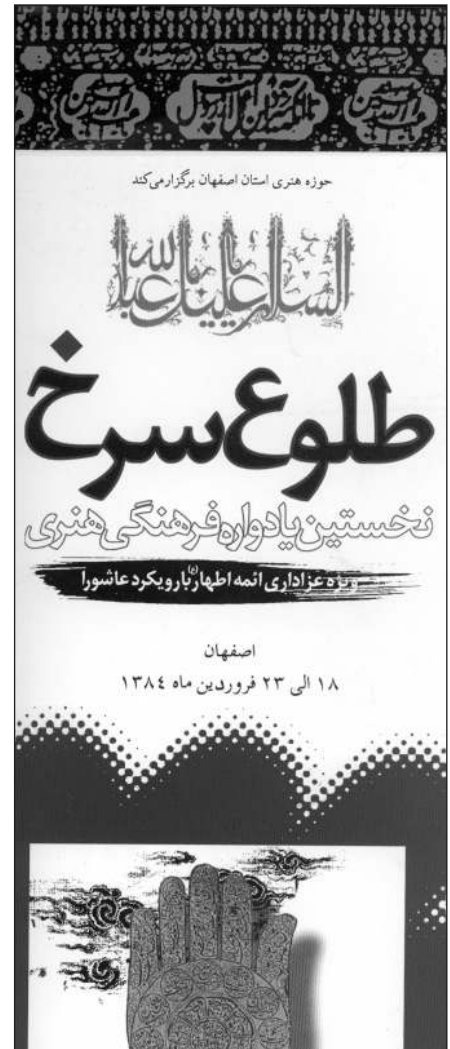
شیمی فرسنگ‌ها فاصله دارد، ولی با انسان‌سازی بسیار نزدیک است. شاید آن مراجعه مادرش برای استخاره در رفتن به دانشگاه تهران یا اصفهان، این مسیر را برای همهٔ دوستداران سینما رقم زد، که یک تکیه‌گاه باشد برای بچه‌های سینماگر اصفهان.

در اختتامیهٔ جشنوارهٔ فیلم کوتاه حسنات زمانی که عزیز هنرمندی جایزه می‌گرفت، گفت کاش ما هم در شهر خود یک زاون داشتیم و من به خود بالیدم که ما در اصفهان او را داریم.

بعد از بازگشت پروانه‌های جشنوارهٔ فیلم‌های کودکان و نوجوانان به اصفهان، که وی در این زمینه تلاش بسیار داشت در شکل‌گیری کمیتهٔ داوران کودک و نوجوان بسیار تأثیرگذار بود. تأثیری که می‌توان عمق آن را در علاقهٔ بچه‌ها به او جست‌وجو کرد؛ هنگامی که نام بردن از زاون و دیدن او همهٔ آنها را به وجد می‌آورد. بزرگداشت زاون در بیست و ششمین جشنوارهٔ فیلم کودکان و نوجوان در اصفهان نشانهٔ کوچکی از قدرشناسی اهالی سینما از این دوست دوست‌داشتنی است.

نوشتن دربارهٔ یک دوست که تمامی وجود خود را وقف انسان‌سازی می‌کند، کار آسانی نیست. دوستی که به معنی واقعی کلمه همچون نامش، یاری رساننده است. لحظه‌های شیرین و رؤیایی آشنایی، با کانون فیلم حوزهٔ هنری اصفهان شکل گرفت و با داوری و حضور در شورای سیاستگذاری جشنواره‌های مختلف ادامه پیدا کرد و انگیزه ما هم همچون سایر علاقه‌مندان به سینما بارور ساخت.

برگزاری جشنواره‌های فیلم کوتاه اصفهان در اوایل دههٔ ۸۰، به دنبال جلسات هفتهٔ فیلم ارشاد در اصفهان که با همفکری و همدلی آقای آب آب تشکیل می‌شد، یادوارهٔ فرهنگی هنری طلوع سرخ (شاید کسی باور نکند که زاون عضو شورای سیاستگذاری و هیأت داوران یک جشنوارهٔ عاشورایی باشد) و جشنوارهٔ فیلم کوتاه حسنات هم از اندیشهٔ والای او حکایت می‌کند که همواره به برگزاری بهترین شکل یک برنامه اعتقاد دارد. او فارغ‌التحصیل رشتهٔ شیمی است ظاهراً با



# جشن تولدت مبارک پاپا...!

می‌بره. احمد نجفی روی سن با پس‌زمینه پوستر جشنواره که سی‌وسه پل‌ی است با عکسش درآب، برمی‌گردد و همین‌طور اسلوموشن عینکش را برمیداره و دستش را دراز می‌کنه؛ زاون وارد میشه و همدیگر را بغل می‌کنند. چند فلش دوربین میخوره و احمد نجفی چند بار دستش را بر پشت زاون میزنه. تصویر و صدا فیدکات میشن به چهره زاون که حرف میزنه. زاون: چون یک نفری پشت این مسائل باید باشه که خیلی از مسائل براش حل شده باشه و فقط صرفاً سینما، سینما و ارتباط با جوانها

که من تمام اون کمبودهایی را که توی جوونی داشتم تو اصفهان و مجبور می‌شدم برا دیدن فیلم، برای دیدن آدم‌ها برم تهران، دلم میخواد فراهم کنم اینجا، بچه‌ها هم اینجا به این مسائل دسترسی پیدا کنند که هم رشدشون بهتر بشه هم کارهاشون. برای اینکه می‌دیدم چقدر من تفاوت می‌کنم با بچه‌های دیگه که اونا می‌موندند و من هر روز، بی‌اغراق هفته‌ای چند بار به هر نحوی چه دوران دانشجویی چه دوران سربازی فرار می‌کردم و می‌رفتم تهران فیلم ببینم، تئاتر ببینم و به‌روز باشم. این به‌روز بودن را متأسفانه در یک شهر



سیاهی میره، لوگو و نوشته‌ای بر سیاهی: *دومین جشنواره بین‌المللی فیلم کوتاه اصفهان*. موسیقی ارکسترال پدروخوانده بر تصاویری از افتتاحیه همان جشنواره. فاطمه معتمدآریا با روسری آبی و مانتوی قرمز کنار جمشید ارجمند نشسته. خسرو نشان در کنار زاون در ردیف جلو. غیر از خودم که چند ردیف عقب‌تر نشسته‌ام، فقط رضا مهیمن و رضا داد را از جلونشین‌ها به‌جا میارم. ارکستری متشکل از چند دختر و پسر جوان روی سن در حال نواختن‌اند. تصاویر اسلوموشنه و انگار دارند پدروخوانده را می‌نوازند، رهبر ارکست پشت به ما دستها را بالا

بعد از به نام خدا بر زمینه‌ای تشکیل شده از دو فریم فیلم ۳۵ میلیمتری کلمه جشن و به ترتیب زیرش کلمات: تولدت، مبارک، پاپا... می‌آید. پاپا سه نقطه کوچکتر از بقیه کلمات در پایین صفحه جا داره و با آمدنش موسیقی فیلم پدروخوانده هم شروع میشه. کات به لحظه زوم شلاقی دوربین که بر تصویری ناواضح از چشم راست یک مرد با عینک و یک تکه کاشی بر پس‌زمینه می‌مونه. پس‌زمینه برای لحظاتی واضح میشه؛ مینیاتور آدم نشسته‌ای است که چهره او را سروی سرکچ پوشانده. چشم در تاری پلک میخوره، دوربین دست از پس‌زمینه برمیداره و تمام چهره را در کادر می‌گیره. دو چشم، عینک، ابروها، دماغ و بخشی از گونه‌ها کادر را پر می‌کنند. دوربین به راست میاد، موهای خاکستری بر شقیقه، سیبیل‌های کوتاه با همان رنگ و صورت یکدست سه‌تیغه و گردن و برگشت به بالا روی لبها. پدروخوانده قطع میشه و لبها باز می‌شوند: برا من سینما واقعاً اون جذابیت فانتزیسه هنوزم. هنوزم مثل کودک‌ها به سینما نگاه می‌کنم، واقعاً جذابیت فانتزی سینماست که برام هست.

حالا چهره زاون فوکاسیان تصویر را پر کرده و برق نگاه کودکانه‌اش پس از ده سال که این تصویر را گرفته‌ام هنوز دلم را می‌لرزونه. تصویر به





کافه رادیو و اوادم دفتر. یکساعت وقت دارم و مثلاً مشغول نوشتن به طرح مستند درباره زاون ام و هنوز هیچی ننوشتیم. چند جلسه با سعید محمصی، رضا مهیمن، زهرا نیازی و مجتبی وطن خواهان گذاشتیم، ولی هنوز به جمع بندی نرسیدیم. جلسه آخر مهیمن می گفت که شائبه این هست که کارمون به جور خود مطرح کردن و فرصت طلبی از وضعیت بیماری زاون برداشت بشه. گفتم اتفاقاً بد نیست چون به تعداد بیکار به موضوعی برای حرف و نقل پیدا میکنن. می شینم پشت سیستم و ادامه فیلم را می بینم. روی همون تصویرها که گه گاه به چهره زاون میخوره هر بار پاز می کنم تا کلماتش را بیارم روی کاغذ: الآن بین چند تا دفتر فیلمسازی تو اصفهان هست، چقدر فیلم صنعتی تولید شده، خب اگر ما بخوایم این فیلم ها واقعاً بهتر بشن طبیعتاً این جشنواره خیلی کمک میکنه، خب اصفهان یک مرکز صنعتی در ایران... امسال دو تا عامل شاید ضعف جشنواره بود، یکی این که بسیار با عجله و شتابزده جشنواره بر پا شد و یکی شاید بیماری من بود، در هر صورت ده روز من غایب بودم و این شاید کارها را عقب انداخت. نه اینکه فکر کنید من یک نیروی خارق العاده ای هستم ولی به دلیل اینکه حتماً میخوام اون چیزی که برنامه ریزی کردم اجرا بشه سعی می کنم که انرژی بیشتری بگذارم و این بعضی مواقع تضاد ایجاد میکنه، ولی سعی می کنم تضادها را هم تحمل کنم... حالا خوشحالم که ما سی فیلم در بخش مسابقه داشتیم و با محدودیت هایی که نمایش در ایران داره و تضادهای فرهنگی را باید رعایت کنیم، ما تونستیم سی تا فیلم را نشون بدیم که برای اولین سالی که داریم بین المللی میشیم کار کمی نیست، ولی به نظر من خیلی کوچیکه. ما میتونیم سال آینده بهتر برگزار کنیم، مگر اینکه همچنان یک اسپانسی مثل فولاد مبارکه داشته باشیم و از فردای جشنواره شروع کنیم به برنامه ریزی برای سال بعد....

جشنواره ای که زاون حرفش را میزنه فقط یک دوره بعد از اون سال برگزار شد و این فیلم که برای اختتامیه همین سال ۸۳ ساخته بودیم هم، در اختتامیه پخش نشد. کات به چهره خندان زاون

این جهت من به دنبال راههایی هستم اگه سلامتی اجازه بده، بتونم فضاهایی رو که البته نمی دونم موقعیت های فرهنگی واقعاً چقدر بتونه کمک بکنه و شرایط را هموار بکنه، یا باز برگردیم به شرایط دهه شصت و همه چیز بسته بشه....

حرفهای زاون به اینجا که می رسه تلفنم زنگ می خوره و همین جا پاز می کنم تا برم دنبال دخترم که قرار بود، امروز پنجشنبه؛ هجدهم دی ماه نودوسه، بمرمش سالن حوزه هنری که یکی از فیلم های برنامه هنر و تجربه را ببینیم. روی پرشور برنامه برای ساعت پنج عصر نوشته شده *خانه پدری* که حالا حتماً پخش نمی شه. دخترم با دوستش جلوی سینما ساحل قرار میگذاره که *آتش بس ۲* را ببینن. بچه ها را می برم داخل سینما و میام بیرون توی سالن انتظار کنار شیشه رو به خیابان میشینم و زل می زنم به سی و سه پل و مردمی که تک و توک میان کنار شیشه تا به پوسترها نگاه کنن. دخترم اومد بیرون پاپ کون بخره، اومد پیشم و پرسید به چی فکر می کنی. گفتم به پارسال آخرای زمستون که اختتامیه جشنواره حسنت بود و اینجا با دوستام عکس مینداختیم. گفت زاون هم بود. گفتم آره خب، مگه میشه به خبر سینمایی تو اصفهان باشه و زاون نباشه. گفت غصه نخور من برات دعا کردم، برمیگرده، فقط قول بده که وقتی اومد منو ببری پیشش تا اون لپهاشو ببوسم. گفتم دیگه لپ نداره، آب شده. گفت دوباره پیدا میکنه و رفت داخل سالن. بعد از سینما بچه ها را گذاشتم

به غیر از تهران نمیشه، مگر اینکه این ارتباط ها دایمی باشه. شرایطی که من فکر می کنم که امروز در ارشاد اصفهان هست، نمیدونم چقدر فردا باشه و دیروز نبوده این اجازه را به من داد، در حقیقت که خواسته هام را بدون هیچ گونه محدودیتی برنامه ریزی کنم و الانم شما می بینید این برنامه خیلی فراتر از حد یک جشنواره ای است که سال دومش را میگذرونه....

روی صدای زاون تصاویری از بخش های مختلف جشنواره به صورت فست موشن میاد: هیأت انتخاب و دیدن فیلم ها، معتمدآریا، فرهاد مهرانفر. جلسه ای در سالن کتابخانه مرکزی شهرداری اصفهان؛ محمدرضا اصلانی، فرشاد فداییان، زاون و فرزنان معظم، عباس گنجوی پایین کنار جوان ها نشسته و در ردیف های عقب هومن بهمنش و نقی نعمتی برای لحظه ای دیده می شوند. همانجا و در جلسه ای دیگر پیروز کلانتری کنار زاون نشسته که ناگهان به بالا نگاه می کند، در بالکن روزه رایگا با شور و حال چیزی می گوید. همان سالن و زاون که کنار بهروز قریب پور نشسته. سالن سوره که ناصر تقوایی کنار زاون نشسته. صدای زاون روی تصاویر: بچه ها در کارهای بعدیشون با دیدن این فیلم ها به نظر من میتونن تعمق بیشتری بکنن، چون من در هیأت انتخاب هم که بودم، قبل از اینکه به بیمارستان برم دیدم واقعاً بچه ها موضوع کار ندارند و دارن خودشونو تکرار می کنند، تربیت همه چیز را سهیل و آسان گرفتند. از



# سینمایی با

## بوی خوش دارچین!

وحید موسائیان / فیلمنامه‌نویس و کارگردان

بود. نگران این بودم بعد از پایان فیلم چه خواهد گفت. وقتی چراغهای سالن روشن شد، هنوز بوی دارچین همان شیرینی‌پزی همه سالن را گرفته بود. زاون بلند شد و با بقیه تماشاچیان برای فیلم دست زد. من عرق کرده بودم و او با همان چهره گرد و دوست‌داشتنی، به طرفم لبخند زد و با لهجه اصفهانی‌اش گفت: به آرزوت رسیدی فیلم خوبی شده.



وقتی به چهره‌ای گرد و دوست‌داشتنی فکر می‌کنم تصویر زاون برایم مجسم می‌شود. اولین بار سال ۲۰۰۲ در یونان از نزدیک دیدمش. رفته بودیم جشنواره تسالونیک. اسم بزرگش مانع می‌شد باهاش راحت باشم، اما اونقدر صاف و صمیمی بود که روز بعد تقریباً دوستان نزدیکی شده بودیم. من بار اولی بود که به این جشنواره می‌آمدم و زاون تقریباً هر سال این جشنواره رو به خصوص دنبال می‌کرد، چرا که اینجا فقط مخصوص کارگردانهای فیلم اولی بود، و او در پی کشف استعدادهای جدید.

می‌شه از زاون و کارهایش مطالب زیادی نوشت، اما هیچ‌کدام شاید به اندازه تجربه شخصی همراه شدن با او روی سنگفرشهای میدانی که منتهی می‌شد به ساختمان قدیمی سینمایی که کنارش به شیرینی‌پزی بود که بوی دارچین پخش می‌کرد، در یادم نمونه. زاون با حرارت از فیلمی که ساعتی پیش دیده بود حرف می‌زد و این شور و اشتیاق برای از دست ندادن حتی یک فیلم برایم خیلی تعجب‌آور بود.

اون سال غیر از ما عباس کیارستمی و فاطمه معتمدآریا و خانم مینو مشیری هم آمده بودند. معتمدآریا از بازیگران محبوب زاون بود و هست. زاون از زاویه‌ای که هرگز جایی نخونده بودم، از بانوی بزرگ هنرپیشه حرف می‌زد.

وقت نمایش فیلم خودم، *آرزوهای زمین*، با نگرانی فقط حواسم به زاون بود که کنار دستم نشسته



که حالا کمی احساساتی‌ه و آرام‌تر حرف می‌زنه: نه دیگه... سعی می‌کنم دیگه برای بعدها برنامه‌ریزی کنم... یک فیلمی دیدم امسال که اگر اشتباه نکنم اسپانیایی - کانادایی بود که یک خانمی میره پیش پزشک و دکتره بهش میگه که سه ماه دیگه زنده‌ای و او برای این سه ماه میشینه برای جشن تولدهای بچه‌هاش نوار ضبط میکنه، برای آینده زندگی خونواده خودش، میره به دیدن پدرش، مادرش، معشوقه‌اش و بعد فیلم تموم میشه. واقعاً با مرگش فیلم تموم میشه.

تصویر کات می‌خوره به کوچهای بارون خورده و دوربین می‌چرخه روی درخونه زاون. تویوتای قدیمی پشت میله‌های پارکینگ پیداست. زخمه یک تک گیتار برقی ملودی پدرخوانده را می‌زنه. دو بار زنگ را فشار میدم. دوربین پشت زنده‌ها منتظر می‌مونه. تصویر فید اوت میشه و این نوشته‌ها بر صفحه می‌شینند: اصفهان می‌ماند به انتظار جشنواره بعدی و....

حالا باید اینجا، یعنی در آخر، مطلبی که شما می‌خوانید بنویسم: زاون جان اصفهان می‌ماند به انتظار آمدن، بیایی که جشن تولد چهارده سالگی دخترم تو نوروز نود و چهار بیایم پیشت. ولی خب دخترم زنگ می‌زنه و باید برم و ببرمش خونه و اگه پرسید داشتی چیکار می‌کردی بگم داشتتم جشن تولد زاون را می‌دیدم و اگه پرسید جداً؟ چطوری بود؟ بگم مثل یه فیلم فانتزی بود. مثل سینما. مثل یه خواب، مثل جادو. مثل خود زاون. ۱۹ دی ماه ۹۳. اصفهان

# گل‌های خانه منتظرند

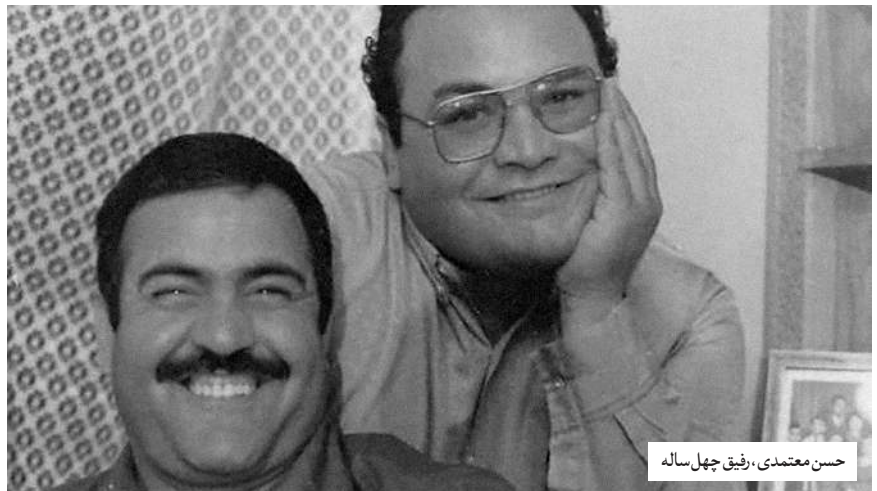
سحر مهندسی نمین / داستان نویسی

نشسته‌ام روی زمین. انگشتم را فرو می‌کنم لابه‌لای پرزهای فرش. ناخنم روی گره‌ها بالا و پایین می‌شود. چهارزانو نشسته‌ام روبه‌روی کیف دستی و کوله‌بسته شده‌ای که منتظرم هر آن یک جایش از فشار منفجر شود! ساعت ۶ عصر است. ۴ ساعت دیگر به زمان حرکت باقی مانده است. اتاق سرد است و من به قهوه‌ی داغی فکر می‌کنم که مسیر حرکت گرمایش در تمام بدن حس می‌شود. همان قهوه‌ای که می‌شود در لیوان‌های سفید دسته‌دار خانه‌ی زاون نوشید. ای کاش پرزهای فرش بلند شوند، مثل علف‌های صحرا رشد کنند و انگشتان مرا لابه‌لای خود پنهان کنند. آن روز پرزهای قالی مثل کاه شده بود. توی ذهنم موسیقی «دشت گریان» بود که بالا و پایین می‌شد. زاون قوکاسیان داشت چمدانش را می‌بست. نگاهش توی اتاق‌های خانه می‌چرخید. روی قاب عکس‌ها با خودم فکر کردم حالا دارد آن سوی عکس‌ها را هم می‌بیند. نشست روی کاناپه، چای داغ را آرام آرام سرکشید، اما من گمان کردم که حالا او دارد جایی بیرون از دیوارهای خانه‌اش قدم می‌زند و نگاهش را روی شهری می‌کشد که با آن

انس گرفته است. گل‌های روی قالی باز و بسته می‌شدند، همان لحظه که «هوشنگ یداللهی» به او گفت وقت رفتن است. به گمانم زاون چیزی را گم کرده بود که کتاب‌ها را ورق می‌زد و قفسه‌ها را زیر و رو می‌کرد! اما همین که دست «حسن معتمدی» روی شانه‌هایش خزید نگرانی جایش را به دلتنگی داد.

حالا یک فصل از رفتن زاون می‌گذرد. «حسن معتمدی» به ما اطمینان می‌دهد که زاون باز می‌گردد و گل‌های خانه‌اش سر به سمت در چرخانده‌اند. سفرش طولانی شده است، اما آیا به راستی فرسنگ‌ها فاصله می‌تواند ما را حقیقتاً از دوستان مان جدا کند؟

روی زمین نشسته‌ام. سرد است. پاهایم را جمع می‌کنم توی سینه‌ام. بازگشت زاون قوکاسیان نزدیک است. توی ذهنم موسیقی فیلم «نگاه خیره اولیس» است که بالا و پایین می‌شود، با خودم فکر می‌کنم زاون که بازگردد، دوباره «لاک‌پشت‌ها هم پرواز می‌کنند». ۴ ساعت گذشته. کیف دستی و کوله‌ام را برمی‌دارم. کوله‌ام دارد از فشار جان می‌دهد...



حسن معتمدی، رفیق چهل‌ساله

# عاشق هنر

سعید منافی / مستندساز سینما مردم‌شناسی



مصاحبه با هانس هارچ، رئیس فستیوال بین‌المللی فیلم ویناله

آشنایی زاون با من به هیجده سال پیش برمی‌گردد. روزی رئیس فستیوال فیلم اتریش، ویناله، به من زنگ زد و گفت: که یک منتقد ایرانی می‌خواهد با او مصاحبه کند و به مترجم احتیاج دارد. این اولین برخورد ما بود. از آن پس زاون را هر سال در جشنواره ویناله می‌دیدم. اما اولین برخورد حرفه‌ای من با زاون برمی‌گردد به زمانی که اقدام به نوشتن کتابی درباره کیارستمی کردم. در تحقیقاتی که برای تدوین کتاب انجام دادم، در اکثر نقل قول‌های منتقدان سینما به نام زاون برخورددم. زاون اسم بسیار آشنایی در بین علاقه‌مندان به هنر سینما در دنیا است. هرچه بیشتر از آشنایی ما می‌گذشت بیشتر به شخصیت او و آگاهی‌ش به سینمای ایران پی بردم. یکی از مسائلی که ارادت من را به زاون بیشتر کرد برمی‌گردد به همان دوران نگارش کتاب درباره کیارستمی. من که شخصاً در آن زمان به دلایلی نمی‌توانستم به ایران سفر کنم، سؤالاتی را که علاقه‌مند بودم با کیارستمی مطرح شود در اختیار زاون گذاشتم و او با صرف وقت بسیار و با نهایت خلوص نیت این کار را انجام داد و نوار صوتی مصاحبه را برای من فرستاد. این کار زاون بسیار باارزش بود، چون بدون زاون امکان نداشت که

# رهفتم

# اینجا چراغی

# روشن است

رضامهیمن

کارگردان و مدرس سینما



بتوانم جواب تمام سؤال‌هایم را از زبان کیارستمی بشنوم. چه زیبا بود صحبت‌های زاون با کیارستمی. همه سرشار از اعتماد و دوستی. زاون شخصیت زیبای هنر سینما، عاشق هنر هفتم دنیاست. آخرین باری که در ویناله با هم بودیم به تماشای فیلم *کاشه* اثر میشائیل هانکه، برنده جایزه نخل طلایی فستیوال کن، رفتیم. در سالن سینما کنار زاون نشسته بودم و گاهی در فواصل تماشای فیلم نگاهی به او می‌انداختم، چشم‌هایش نیمه‌باز بود و من متعجب که زاون به خواب رفته است. چند بار به او نگاه کردم و همچنان او را با چشمان نیمه‌باز دیدم. بعد از پایان فیلم پرسیدم: زاون تو که در تمام مدت نمایش فیلم خوابیده بودی! گفت نه عزیزم. پرسیدم بگو چه دیدی؟ زاون از اولین پلان تا آخرین پلان کاشه را برایم تعریف کرد. به جرأت می‌توانم بگویم که زاون با چشم‌هایی که از نگاه من بسته بود، بیشتر از من دیده بود.

به تصور من نقدنویسان سینمای امروز اروپا برای نقد نویسی در مورد سینمای ایران حتماً از نوشته‌های زاون کمک می‌گیرند و از او نقل قول می‌کنند.

زاون یکی از مهربان‌ترین انسان‌هایی است که در زندگی‌ام شناختم و هر سال در ماه اکتبر زمان ویناله، در انتظار دیدنش در وین هستم.

## نانونشته‌های بین خطوط

### نانونشته اول

از کجا باید آغاز کرد؟ با کدام کلمه یا جمله؟ اینکه بگویم: این سینما بود که مهرورزی و دوست داشتن را به زاون آموخت. و او، این آموخته‌ها را به همه هدیه داد، آیا درست است؟ یا اینکه بگویم مهرورزی و دوست داشتن در نهاد زاون بود و این سینما بود که امکان بروز آنها را به او داد. پله پله، فیلم به فیلم، روز به روز. آیا این نگاه باورپذیر است؟

یا اینکه بگویم: مگر می‌شود این دو نگاه را از هم جدا کرد؟ سینما از زاون جدا نیست. سینما چنان ریشه‌ای در وجود زاون دوانده است که در ساده‌ترین ارتباط، کوچکترین رفتار، خصوصی‌ترین رابطه، رد پای از سینما را می‌توان پیدا کرد و دید. سینمایی که زاون از هزارتوی آن عبور کرده است و در این راه دشوار، بسیار آموخت و آموخته‌هایش را به دیگران پیشکش کرد و حالا به انسانی با افقی گسترده و سرشار از لایه‌ها و حجم‌های زیبا، و لبریز از عشق و عاطفه به دیگری سر برآورده است.

### نانونشته دوم

اواخر آذرماه نودوسه، عصر روزی سرد در اصفهان. از پله‌های ساختمان نگارستان امام خمینی (ره) بالا می‌روم تا به تماشای فیلم‌های فرشاد فدائیان بنشینم. دعوتی از طرف کمیته مستندسازان اصفهان و با حضور فیلمساز. وارد سالن نمایش شدم جای خالی زاون احساس می‌شد. در همین سالن بارها و بارها به همت زاون، جلسات نمایش فیلم با حضور کارگردان برگزار می‌شد. نمایش فیلم که تمام شد، فرشاد فدائیان، مستندساز، به

**روی خط:** در اواخر دههٔ چهل کتابی با عنوان *چشمه* به قلم زاون قوکاسیان انتشار یافت. در آن زمان من دانشجوی رشته زبان‌شناسی در دانشگاه اصفهان بودم. کتاب را که خواندم معرفی فیلمساز ایرانی آوانسیان و فیلم او، *چشمه* بود. اولین بار بود که در ایران کتابی در مورد معرفی یک فیلمساز انتشار می‌یافت، و این قصه تا امروز ادامه یافت و زاون کتابهای متعددی در مورد بزرگان سینمای ایران، تألیف کرد و انتشار داد. در همین دوران پایه‌گذار سینمای آزاد در اصفهان بود، چهارباغ بالا، کوچه هدایت، طبقهٔ دوم. ساختمانی که مرکز فرهنگی تلویزیون اصفهان بود. در آنجا اتاقی در اختیار سینمای آزاد اصفهان بود با مسؤلیت زاون قوکاسیان. در این دوران تعدادی علاقه‌مند به سینمای تجربی، با حمایت زاون شروع به کار کردند به شیوهٔ ۸ میلیمتری.

در همین دوران بود که جلسات نقد و بررسی فیلم‌های مطرح ایران و جهان به همت زاون قوکاسیان تشکیل شد و تا امروز نزدیک به نیم قرن، این داستان ادامه دارد. تمام بزرگان سینمای ایران را که ما آرزو داشتیم از نزدیک آنها را ملاقات کنیم، و در کنارشان باشیم، در اصفهان و به همت زاون دیدیم.

انتشار ماهنامهٔ هنر پاریس در اصفهان، نقد و بررسی فیلم‌های مطرح ایران در مطبوعات، در رادیو، در تلویزیون، راه‌اندازی آرشیو بزرگی از دست‌اندرکاران سینمای ایران به صورت تصویری، در حوزهٔ سینمای ایران و... بخشی از فعالیت‌های زاون قوکاسیان است.





به همراه فرشید مثقالی در جلسه نقد فیلم شبانه - مهمانسرای عباسی

### نانوشته سوم

رد پای دانشجویان رشته سینما را می‌توان تا خانه زاون دنبال کرد. خانه زاون همیشه برای دانشجویان، خانه‌ای امن است. با روی باز از آنها استقبال می‌کند. تمام مشکلاتشان را با زاون مطرح می‌کنند. پس از فارغ‌التحصیلی، زاون در حد توان خود، آنها را به کارگردانان و گروه‌های فیلمسازی معرفی می‌کند تا بتوانند مشغول کار حرفه‌ای شوند. از فلکه فیض که بیچی به طرف خیابان میر، به کوچه‌ای می‌رسی که انتهای آن خانه زاون است.

این‌گونه عشق‌ورزی با سینما به‌طور مداوم، حاصلی جز تربیت نسلی عاشق به سینما ندارد. در دانشگاه حکایت همین طورهاست. وقتی وارد کلاس می‌شوی آثار نبود او را در رفتار و کردار دانشجویان می‌توانی مشاهده کنی، نمی‌شود مثل او شد و یا نقش بازی کرد. فردیت زاون، با خود او تعریف می‌شود. خب تنها می‌توانستم از احوال او برایشان بگویم و اینکه بهتر است و وضع جسمانی او رو به بهبود است. که برق شادی را در چشم‌هایشان می‌دیدم.

سؤالات تماشاگران پاسخ داد. فکر می‌کردم اگر زاون بود، شکل اجرا، چیز دیگری می‌شد. در بین تماشاگران استاد منوچهر طیب - مستندساز - آقایان طباطبایی نژاد و رزاق کریمی هم که به مناسبتی به اصفهان آمده بودند، حضور داشتند. فکر می‌کردم اگر زاون حضور داشت، حتماً و قطعاً از وجود استاد منوچهر طیب، مخصوصاً که از مستندسازان بزرگ ایران است و ساکن اتریش. چه بهره‌برداری خوبی می‌کرد. نمی‌گذاشت به این سادگی منوچهر طیب در سالن فیلم ببیند و بعد برود. قطعاً برنامه‌ای برای او تدارک می‌دید. مثلاً گفت وگویی در مورد سینمای مستند. حرفی با تماشاگران، حتی اگر تا نیمه‌های شب هم طول می‌کشید. فیلمی از او نمایش می‌داد و بعد به گفت‌وگو می‌نشست و از حضور ارزشمند او در اصفهان به نفع جریان مستندسازان اصفهان سود می‌برد.

سالهای سال است که به دعوت زاون، بسیاری از بزرگان سینما به اصفهان می‌آمدند و به بهانه نمایش فیلم‌هایشان، گپ و گفتی راه می‌افتاد که برای علاقه‌مندان به سینما و دانشجویان سینما، کلاس درسی بود. و همه بزرگان سینما که به اصفهان می‌آمدند، به خاطر شخص زاون بود که دعوت را قبول می‌کردند و نه به خاطر جریان یا نهاد یا چیز دیگر. همین جا بگویم: در طول تمام این سالها و برگزاری جلسات نقد و بررسی با حضور فیلمساز، یاد ندارم که فیلمی نمایش داده شود و زاون نگاه انتقادی به فیلم و فیلمساز داشته باشد. اگر فیلم نمایش داده شده فیلم درخشانی نبود و یا ایرادی داشت، زاون مروری می‌کرد و یک سکانس خوب از فیلم را حتی یک پلان از فیلم را که خوب بود، شایسته تقدیر می‌دید و از همان صحنه بسیار می‌گفت و به فیلمساز تبریک می‌گفت. به این شکل زاون عشق و علاقه خود را به سینما نشان می‌داد و همین‌طور کلاس درس هم بود، با عمل خود به مخاطبین یاد می‌داد که چگونه فیلم ببینند و به دنبال ضعف‌های یک فیلم نباشند و چرا ما لحظه‌های خوب و موفق فیلم را نگاه نکنیم و همان مثال همیشه: نیمه پر لیوان را ببینیم.



تحمل می‌کند تا زاون به کارهای خود برسد و بعد همراه زاون به خانه می‌رود. به منزل زاون که زنگ می‌زد، مادر زاون گوشی را برمی‌داشت تا همین اواخر. سلام می‌کردم، فوراً از صدا مرا می‌شناخت. می‌گفت: حالتون چطور، آقای مهیمن و بعدها، تلفن زنگ می‌خورد، اما کسی نیست که گوشی تلفن را بردارد. حالا زاون تنها شده است. تنهایی عمیقی که در نگاه و راه رفتن و حتی تبسم‌ها و همه رفتارشان آن را حس می‌کنی. نوعی تنهایی انسان در برابر جهان. در یکی از اولین روزهایی که به این خانه آمدم، شب سال نو مسیحی بود. حدود ۵۰ نفری در خانه بودند، با همه اعضای خانواده قوکاسیان. زاون یکی از ترانه‌های ویگن را خواند با چه شور و شوقی، چهره‌اش خیس از عرق بود. هنوز گویی پژواک صدای او در آن شب، در فضای خانه و اتاق‌ها شنیده می‌شود. و حالا سکوتی بر خانه حاکم است که افتادن برگی از درخت یا رها شدن دستنوشته‌های زاون از روی میز به کف اتاق را می‌شنوی، تیک‌تاک ساعت که تو را می‌هراساند، اما روزهای جمعه خانه پرمی‌شود از دوستان او. از دوستدار سینما و دست‌اندرکاران سینما بگیر تا آهنگساز و قصه‌نویس و شاعر و مهمتر از همه افراد مهربانی که فقط مهربانی پیشه آنهاست. انسان‌های واقعی‌اند با پیشه‌های معمولی و چه خوب مگر انتهای همه آنهايي که ادعای روشنفکری می‌کنند و می‌نویسند و



به اتفاق حسن معتمدی و برادرش زاریک

دست دادن شوهر و داغدار فرزندی دیگر. اما مادر چون کوه همه این فشارها را به خاطر زاون تحمل می‌کند و تکیه‌گاهی برای زاون می‌شود و زاون این را خوب می‌داند. و به مهرورزی با مادر ادامه می‌دهد. بیماری به تدریج عرصه را بر مادر تنگ می‌کند و حالا زاون تکیه‌گاه مادر است. هیچ لحظه‌ای مادر را تنها نمی‌گذارد. در تمام جلسات در برپایی جشنواره‌ها و دیگر جاها، مادر را همراه خود می‌برد. و مادر ساعت‌ها بر یک صندلی می‌نشیند. با صلابت و با ابهت، بدون کوچکترین اعتراضی، مهربانانه

دانشجویان را اگر در کوچه باشی حتماً می‌بینی که در حال رفت و آمدند. خانه او از ۳۵ سال پیش که من دانشجوی بودم و به این خانه رفت و آمد می‌کردم تا امروز که وارد خانه می‌شوی، همه چیز مثل ۳۵ سال پیش است. خانه تمیز و آراسته است با وقار و اصیل و سرشار از گرمی و محبت. عکسی بر دیوار قاب شده است. خانواده قوکاسیان. پدر، مادر، خواهر، زاون و دو برادرش. همه به تو نگاه می‌کنند. وارد خانه که می‌شدی، ابتدا با مادری روبه‌رو می‌شدی که مدیر بود. همه چیز زیر نظر او بسامان و مرتب بود. مهربان با همه دوستان زاون. بی تفاوت نبود، در مورد همه چیز از تو سؤال می‌کرد. آدم شناس بود. دنیادیده و مهربان، تکیه‌گاهی بود برای همه. نه تنها برای اعضای خانواده خود، برای همه این‌طور بود. اهل مطالعه بود. به روز بود در همه امور. انقلاب ۵۷ که پیش آمد، اوضاع تغییر کرد، انقلاب در هر جایی که رخ دهد، تغییرات بنیادین در سیاست و اقتصاد و اوضاع اجتماعی به وجود می‌آورد و حتی بنیاد خانواده‌ها را زیر و رو می‌کند. و این خانواده دچار تغییراتی شد. خواهر و برادر کوچکتر مهاجرت کردند. برادر دیگر بر اثر بیماری، دارفانی را وداع گفت و بعد در همین سالها پدر از میان خانواده پر کشید. و تنها مادر ماند و زاون. حالا تکیه‌گاه زاون مادر بود. مادری که دور از فرزند دیگر در غم از



### نانوشته آخر

زنگ خانه را می‌زنم. در باز می‌شود. داخل می‌شوم. سکوت محض. مادر زاون را می‌بینم بر روی صندلی همیشه نشسته است. شالی سفیدرنگ با بافته‌های درشت و ماریچ بر روی شانه‌ها. لب‌ها با رنگ قرمز آراسته شده است. نگاه مادر زاون به دست‌هایش است که مشغول بافتن چیزی است. شال‌گردنی بلند و قرمز رنگ در حال بافته شدن است. کلاف کاموای قرمز رنگ تا میانه اتاق رها شده است و نخ کاموا، آرام آرام به طرف دستان و انگشتان بلند مادر زاون، حرکت می‌کند. سلام می‌کنم.

- حالتون چطوره آقای مهیمن؟ مادرت چطوره؟ کلمات و جملاتی آشنا و همیشگی، چه از پشت تلفن یا رودررو. روی صندلی می‌نشینم. بوی نسکافه به مشام می‌رسد. لیوان سرامیکی دسته‌دار با بخارهای حلقه حلقه، روی میز جلوی من.

- زاون آخردی ماه برمی‌گرده. بعد از سال نو، روزهای سختی بود، اما تموم شد.

- دیشب با هم تلفنی صحبت کردیم. گفت به من. - هوا سرده، این شال گردن را برای زاون می‌بافم، برای اومدنش.

- خیلی قشنگه، شما که بافتنی‌هاتون معروفه، همین شال سفید خودتون، رومیزی‌ها...

- دیگه نمی‌تونم. خیلی حوصله می‌خواد.

آرام آرام صدای ترانه دو صدایی دلکش و ویگن به گوش می‌رسد. خانم قوکاسیان به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

امشب زاون مهمون داره، خیلی از دوستاش امشب اینجا هستند. می‌بینی. نگاهی به فضای دیگر، از میان شیشه‌های رنگی و طرف دیگر، می‌اندازم. نورهای موضعی بعضی از صندلی‌های اتاق را روشن کرده است. آدم‌های زیادی دور یک میز نشسته‌اند. دقت می‌کنم، در آن نور، خیلی‌ها را می‌شناسم. احمد میرعلایی را می‌شناسم و در کنارش نویسنده انگلیسی هندی تبار، چی بود اسمش؟ یادم اومد، نی‌پُل، زاون با پلیور قرمز و سفید - آبی، دیده می‌شود. حرف‌هایشان را

نمی‌توانم بشنوم. روی میز تعداد زیادی کتاب دیده می‌شود. نور چراغ بالای میز آنها را روشن کرده است. دقت می‌کنم، کتابها، همان‌هایی است که در طول این سالها در مورد بزرگان سینمای ایران انتشار داده است. زاون در میان تعدادی دیده می‌شود، بعضی‌ها پشت به من هستند. نیمرخ بعضی‌ها دیده می‌شود. جمشید ارجمند را می‌شناسم، با عصایی در دست روی صندلی نشسته است. زاون از روی میز، هر بار کتابی برمی‌دارد و به میهمان‌ها، با احترام تقدیم می‌کند. هر کس کتابی را می‌گیرد و گویی در سیاهی پشت سر ناپدید می‌شود. خانم معتمدآریا کتاب را می‌گیرد لبخندی می‌زند و می‌رود، کتاب همانی است که زاون در مورد خانم معتمدآریا انتشار داد. آدم‌های دیگر را هم می‌شناسم: بهرام بیضایی، مسعود کیمیایی، یک لحظه آقای محمود حقوقی را می‌شناسم با عصا و پیپ در کنار آقای فرمان‌آرا نشسته است. کتابی را باز می‌کند انگار می‌خواهد چیزی بخواند.

هوای اتاق گرم بود و چشم‌هایم لحظه‌ای بسته شد، باز کردم. خانم قوکاسیان در حال بافتن شال قرمز بود. صدای زاون را شنیدم در حال خواندن یکی از ترانه‌های ویگن، به دنبال صدا سر چرخاندم، اتاق پر از مهمان بود و زاون روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود و می‌خواند. شب سال نو، ۳۵ سال پیش، همه جوان بودیم.

در شیشه یکی از قاب عکس‌های اتاق، چهره خود را لحظه‌ای دیدم. پیدا و ناپیدا، سفیدی موهایم را دیدم. بر روی میز، لیوان سرامیکی صورتی رنگ نسکافه نبود و دایره‌ای از بخار روی میز شیشه‌ای جلویم، به تدریج محو شد. به سمت خانم قوکاسیان نگاه کردم. نبود. یک شال قرمز رنگ روی صندلی بود. آن طرف‌تر «راکینگ‌چیر» خالی، تکان می‌خورد.

در سپیدمویی خانه را ترک کردم. امشب طولانی‌ترین شب سال است. در کنار زاینده‌رود قدم می‌زنم. یقه پالتو را بالا می‌زنم، هوا سرد است. می‌روم. زاون آخردی ماه می‌آید.



می‌سازند به غیر رسیدن به انسان و انسان‌سازی است؟ رفتاری معقول و کرداری باورپذیر. حالا اینها حضور دارند، محفلی و جمعی خودجوش که آرام آرام شکل گرفت از آن جلسات ادبی و رسمی نیست که مرشدی داشته باشد و آدابی. نه از جنس دیگر است. بسیار صمیمی است. هر کس می‌تواند بیاید. حتماً نباید نویسنده باشی یا... اگر مطلبی داشته باشی که چه بهتر. می‌خوانی و از قضا همان آدم‌های عادی، گاهی حرف‌هایی می‌زنند، و چه عالی نظر می‌دهند. ساعاتی دلپذیر در صبح‌های جمعه چهره‌هایی را می‌بینی که سالها ندیده‌ای آنها را. با بسیاری از آنها کار کرده‌ای و روزها و سالها را سپری کرده‌ای. چهره‌هایی روشن و صمیمی. جلسات معروف شده است به «دوستداران صبح آدینه»، جلسات صبح آدینه حاشیه‌های خود را دارد و گاهی همین حاشیه‌ها، اصل جلسه می‌شود. همان دیدارها و گپ و گفت‌ها، از هر دری سخنی، اما همه چیز به صاحب جلسه و صاحب‌خانه ختم می‌شود، یعنی زاون.



# سینما در اصفهان

## بدون زاون معنا ندارد

محمدعلی نجفی

فیلمنامه‌نویس و کارگردان

گروهی از تهران به اصفهان آمده بودند که در کنار همشهریان زاون به او تسلیم گویند. جوانان بسیار و مردان و زنان پا به سن گذاشته، میزبان شاگردان و دوستان زاون بودند، تو گویی آنها مادرشان را از دست داده‌اند.

در اصفهان وقتی از مدرسه سینمایی و فرهنگ و دانش سینما صحبت می‌شود ناخودآگاه زاون حضور دارد. چرا که سینما در اصفهان بدون زاون معنا ندارد.

دو سالی است که من مقیم اصفهان هستم و با اهالی فرهنگ و هنر و به خصوص دانشجویان رشته‌های هنر در ارتباط مستقیم هستیم. کمتر جلسه یا نشستی در این باره هست که نام زاون قوکاسیان در میان نباشد و از او سخن گفته نشود. فراموش نمی‌کنم آن عصر خداحافظی شاگردانش را در دفتر معماری در اصفهان، به سختی می‌توانستم جلوی اشک خود را بگیرم، در حالی که گریه بی‌امان دانشجویان برای جدایی حتی کوتاه‌مدت از استادشان را شاهد بودم. چند ماهی بیشتر نیست که زاون از شاگردان و دوستانش جدا مانده، اما همین‌ها همه نگران حال او هستند و سعی می‌کنند از طرق مختلف، وایبر و تلفن و ایمیل از وضع جسمانی او به یکدیگر خبر دهند.

به یاد دارم شب‌های دههٔ محرم بچه‌ها به همدیگر می‌گفتند امشب برای سلامتی استاد دعا کنید و در یک محفل عزاداری از مداح خواسته بودند تا به صورت جمعی برای بهبودش دعا کنند. راستی «بودن یا نبودن» مسأله این است.

آن سفر کرده که صد قافله دل همزه اوست هر کجا هست خدایا به سلامت دارش گوشی را که برداشتم صدای زاون بود، سلام و احوالپرسی، گفت: می‌خوام بیای موزهٔ سینما برای مصاحبه.

نمی‌دونم چرا وقتی زاون چیزی می‌خواست نمی‌تونستم مخالفت کنم.

برای تدریس در دانشکدهٔ سینمایی سپهر در اصفهان دعوت کرد و باز خواست که مصاحبهٔ حضوری هم داشته باشیم. این گفت‌وگوی سینمایی بی‌پیرایه به صورت هفتگی تا موقع سفر زاون به خارج برای درمان ادامه داشت.

در این زمان بود که زاون را مردی متفاوت یافتم، می‌گویم متفاوت چرا که هر کسی را بخواهی معرفی کنی کلماتی هست که با انتخابش منظور را برسانی و طرف مقابل بفهمد که فرد مورد نظر چه شخصیتی دارد و دارای چه خصوصیتی است.

من اما شاید ناتوانم در پیدا کردن کلمات برای آنچه که از زاون قوکاسیان دریافت کرده‌ام و او را شناخته‌ام. کلماتی مانند انسانیت، خوش برخورد، مهربان، استاد، دوست، رفیق و... پدر مهربانی برای دانشجویانش، معلمی برای شاگردانش، همراهی برای دوستانش و....

می‌اندیشم هر کدام را به کار می‌برم هنوز زاون نیست و می‌دانم زاون هم غیر از اینها نیست. فراموش نمی‌کنم روز خاکسپاری مادر مهربانش را در کلیسای مریم. باور کردنی نیست که زنی مسیحی از دنیا رفته و بیشتر تشییع‌کنندگان زنان و مردان مسلمان باشند. چه روز پرشکوهی بود.



# شناختن سینما

## از روی دست زاون

حسام‌الدین نبوی نژاد

مدیرمسئول فصلنامه زنده‌رود



زاوان فوکاسیان برگردن سینمای ایران حق دارد. خیل گوناگون کتابهایی که او درباره سینمای ایران، چه فیلم و چه کارگردان و یا بازیگر و... فراهم آورده و پیامدهای هنری آن، شاهد آن است. حتماً دیگران درین باره سخن خواهند گفت، اگرچه من هم به عنوان یک علاقه‌مند به سینما، شناخت بهتر و بیشتر بسیاری از چهره‌ها و آثار سینمایی را مدیون نوشته‌های زاون هستم.

عصرهای جمعه دهه شصت را به خاطر می‌آورم که دستیابی به فیلم مشکل بود. زاون با چه شور و پشتکاری حلقه‌ای چند نفره از دوستان را گرد هم آورد تا فیلم ببینیم و سپس ما را و امی داشت که به نقد و بیان برداشت‌هایمان بپردازیم. بی‌شک این کمترین نشانه حضور زاون در عرصه هنر سینما در کشور ماست. اما علاقه شدید به هنر هفتم در روح و جسم زاون را دست‌کم برای من عینی‌تر ساخت.

زاوان را از وقتی سرباز بود شناختم. همدوره برادرم؛ سراج خفته در خاک بود که با هم در کارزون دوره سربازی را می‌گذراندند. این آشنایی سپس به یک دوستی پایدار با علقه‌های مشترک انجامید.

با انتشار *فصلنامه زنده‌رود*، زاون از مشوقان و مبلغان آن شد. گاهی از هر شماره چندین نسخه می‌گرفت. مصرا نه پول آن را می‌پرداخت، و در پاسخ من که برای کی؟ می‌گفت کادو می‌دهم یا عیدی.

شماره ۷-۶ *زنده‌رود* (بهار ۱۳۷۳) را به پیشنهاد او، به مناسبت صد سالگی سینما، تماماً به این هنراختصاص دادیم، با سردبیری خودش. به جرأت می‌گویم که آن شماره ۳۴۰ صفحه‌ای پربارترین و پرخواننده‌ترین نشریه تاریخ مطبوعات ایران در زمینه سینما و فیلم بود. در آن هنگام زاون برای من چهره ناشناخته‌ای نبود. با توانمندی‌ها و دیدگاه‌های آشنا بودم، اما نه از نزدیک. به همت او و ارتباط‌های گسترده‌اش مطالبی گرد آمد که هر یک نوشته‌ای اساسی در موضوع خود بود. چند مقاله در مقوله کلی سینما، بررسی شخصیت و آثار اورسن ولز و سه کارگردان مطرح اروپا؛ آنجلو پوپولوس یونانی، پیترو گریناوی انگلیسی و کریستف کیسلفوسکی لهستانی و بالاخره هم ابراهیم مختاری کارگردان ایرانی که آخرین فیلمش «زینت» بر پرده‌ها به نمایش درآمده بود.

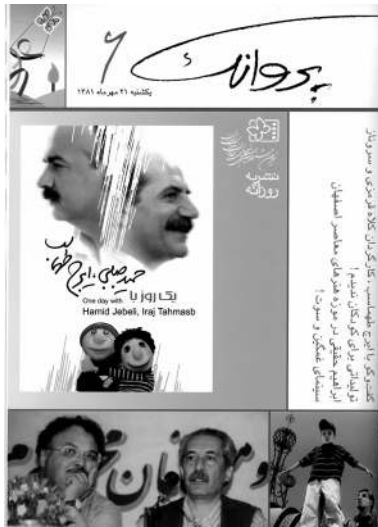
اینها به اضافه مقاله‌های متنوع دیگر، حدود ۳۰ مقاله‌ای بود که به انتخاب و سفارش زاون به قلم صاحب‌نظران هر زمینه تألیف یا ترجمه شده بود.

انتخاب مطالب ویژه درباره سه کارگردان مطرح آن روز (و هنوز هم) و یک کارگردان ایرانی، از شناخت و دیدگاه یگانه‌ای حکایت می‌کرد که همواره در وجود و شخصیت زاون بوده و هست. اگرچه اخطار وزارت ارشاد (که انتشار ویژه‌نامه سینمایی را با مثنی زنده‌رود همسو نمی‌دانست) ما را از ادامه آن بازداشت، اما برای من تجربه ارزشمندی بود که از روی دست زاون سینما را به‌گونه‌ای دیگر و بهتر بشناسم و شاید درباره بسیاری دیگر نیز چنین بوده است.

امید دارم اشاره به تجربه این همکاری تعبیر به سخن گفتن از *زنده‌رود* نشود، که منظور صرفاً توضیح جمله آغازین است، تا حرفم را بر پایه یک تجربه شخصی استوار کرده باشم، وگرنه کتابهایی که زاون در طول چهل سال تلاش به چاپ رسانده، تدریس در دانشکده‌های سینمایی، دوره‌های آموزش سینما و برپایی و شرکت در جشنواره‌ها، حضور مؤثر او را در عرصه سینمای ایران به خوبی نشان می‌دهد.

زاوان اکنون از یک دوره سخت بیماری رهایی یافته، تا بار دیگر شاهد تلاش‌های پیگیر و خستگی‌ناپذیرش باشیم. برایش تندرستی کامل را آرزو دارم. دوازدهم دی‌ماه ۹۳

# اول آشنایی



مسئولیتش را بپذیرید، البته! قراری گذاشتیم تا مفصل درباره این موضوع صحبت کنیم. این آغاز همکاری ما و راه اندازی جشنواره فیلم‌های کوتاه اصفهان و بعدتر دوستی و همکاری مان در اداره و اجرای چندین جشنواره سینمایی شد.

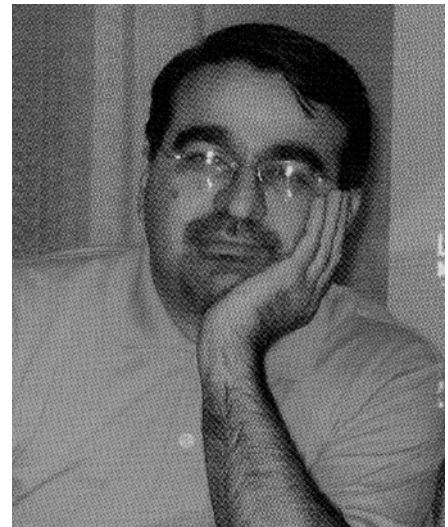
## دوستی و همکاری سینمایی

من به دعوت محمدمهدی عسگرپور مدیرعامل بنیاد سینمایی فارابی برای برنامه‌ریزی و اداره جشنواره‌های موضوعی کشوری به تهران آمدم. برای ارتباط با سینماگران به منظور تحقق مأموریتم این زاون قوکاسیان بود که مرا با ناصر تقوایی، نغمه ثمینی، فاطمه معتمدآریا، کیانوش عیاری، بهرام بیضایی، بهمن فرمان‌آرا و رخشان بنی‌اعتماد آشنا کرد.

زاون چون یاری صمیمی و مشاوره‌ی امین برای تنظیم و انتخاب هیأت‌های داوری این جشنواره‌ها به من کمک می‌کرد. بعدتر که بنیاد سینمایی فارابی را ترک کردم در موزه امام علی (ع) در بزرگداشت لیلت تریان استاد مجسمه‌ساز یاری‌ام کرد تا مستند این معلم مجسمه‌ساز ساخته شود. او کارگردانی فیلم **هنرو/ایمان** در ستایش هنرپیروان ادیان ابراهیمی مقیم ایران را به سفارش موزه ساخت. این اواخر نیز برای تولید مستند شفاهی سینمای ایران در موزه سینما همکاری شده بود.

## تازه‌ترین دیدار

برای شرکت در یک جشنواره نمایش فیلم‌های ایرانی به همراه هیأتی از خانه سینما به کلن آلمان آمدم. از کلن برای ملاقات با رئیس آکادمی فیلم آلمان و بازدید از استودیو فیلمسازی بابلزبرگ به برلین نقل مکان کردیم. فردای آن روز پس از دیدار و بازدید انجام شده هیأت خانه سینما به تهران باز می‌گردند. من اما در اروپا دل‌نگران دوستم زاون هستم. با یکی از دوستان اینترنتی‌ام (فتانه) تماس می‌گیرم و با راهنمایی‌اش با اتوبوس شبانه از برلین



از دیرباز اخبار و تازه‌های فرهنگی هنری جهان را از رادیوهای بین‌المللی دریافت می‌کردم. شبی از شب‌های پاییز ۱۳۷۷ خبرنگاری از جشنواره فیلم وین گزارش می‌داد. در این میان مصاحبه‌ای هم با یک منتقد ایرانی داشت. لهجه شیرین اصفهانی‌اش مرا مجذوب خود کرد. فردای آن روز رو به رئیس اداره سینمایی گفتم آیا کسی را به نام قوکاسیان می‌شناسد؟ آقای آب‌آب رئیس اداره سینمایی اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی اصفهان، پاسخ داد بلی او ساکن اصفهان است. از او خواستم قراری برای دیدنش تنظیم کند. دو سه هفته‌ای بعد محسن اکبری مسؤول دفترم به داخل آمد و گفت یه آقایی آمده به نام زاون و می‌خواهد شما را ببیند. گفتم بپرسد چه کار دارد؟ رفت و پرسید و آمد و گفت که مراجعه‌کننده می‌گوید من با ایشان کاری ندارم ایشان با من کار ندارند! پرسیدم نام فامیلش قوکاسیان است؟ گفت بله. به دم در به استقبالش رفتم. سلام و احوال‌پرسی کردیم و سریع رفتم سر اصل موضوع، پرسیدم علاقه‌ای دارد با همکاری‌اش فعالیت سینمایی بکنیم؟ گفت: اگر شما مایل باشید و

به وین حرکت کردم. ساعت ده صبح فردا فتانه در ایستگاه اتوبوس‌های یورلاین مرا پذیراست. فتانه برایم توضیح داد که تا ساعت چهار بعد از ظهر باید وین‌گردی کنیم تا امکان دیدار زاون میسر شود. فتانه نیم‌روزه وین را با وسواس و علاقه برایم معرفی کرد. ساعت سه و نیم بعد از ظهر بعد از دو بار متروسواری به بیمارستان عمومی شهر وین می‌رسیم. نخست فتانه به بالین زاون رفت و به او گفت امانتی از اصفهان دارد. آنگاه مرا به اتاقش روانه کرد. دیدن دوباره زاون قوکاسیان هر دوست و مشاور همراهم اشک شوق در دیدگان هر دوی ما دوانید. شنیدن دوباره لهجه شیرین زاون قوکاسیان با نگاه آرام و شکیبایی مرا منقلب کرد، اما از دل‌نگرانی خارج ساخت. خاله مهربانش که این نود روز مادرانه در کنارش بوده از وضعیت بیماری‌اش گفت و رضایت خاطر پزشکان و ضرورت تحمل چند ماه دیگر برای بهبود کامل بیماری‌اش! زاون قوکاسیان دوستی جوانمرد، معلمی بردبار، منتقدی بی‌حاشیه و عاشق سینما است، از خداوند مهربان سلامتی و بازگشت دوباره‌اش به بحث و درس و سینما را طلب می‌کنم!



# کارنامه ناتمام

## زاون قوکاسیان: سینماگر، منتقد و نویسنده سینمایی

حشمت‌الله انتخابی

ویراستار و پژوهشگر

### الف) در حوزه فیلمسازی

زاون فیلمسازی تجربی را از سال ۱۳۵۰ با سینمای هشت و تشکیل سینمای آزاد اصفهان که خود مسؤولیت آن را به عهده داشت، آغاز کرد و تاکنون نویسندگی و کارگردانی بیش از ۴۰ فیلم کوتاه، بلند و مجموعه تلویزیونی داستانی و مستند را به عهده داشته است. فیلم‌های هشت میلیمتری *در فلق* (۱۳۵۱)، *عروس کهنه* (۱۳۵۲)، *عزای آینه* (۱۳۵۳)، *فصلی دیگر* (۱۳۵۵)، حاصل کار او در دوره سینما آزاد است. از سال ۱۳۶۰ همکاری با شبکه اول سینمای جمهوری اسلامی ایران را آغاز کرد و فیلم‌ها و مجموعه‌های مستند با ارزشی را به ویژه در حوزه آشنایی با ارمنیان ایران تولید کرد. در سال ۱۳۶۰ فیلم مستند مردم‌نگارانه *خاج‌شویان* را درباره آیین‌های کلیسایی «خاج‌شویان» یا ایپفانی و غسل تعمید، برای تلویزیون تولید کرد. در ۱۳۶۱ *آرمن و میلاد مسیح* و سال ۱۳۶۲ فیلم بلند *همه، فرزندان من* (در حوزه دفاع مقدس) و ۱۳۶۳ *عیسی مسیح، آموزگار حقیقت* را ساخت. در ۱۳۶۹ فیلم *نقش خیال* را درباره یسای شاجانیان، نقاش آبرنگ ارمنی با حضور لوریک میناسیان دختر آرمان تولید کرد.

سال ۱۳۷۵ فیلم بلند *موزه من جلفا* را با حضور مادرش آدا آتایان ساخت. طی سالهای ۷۷-۱۳۷۶ کارگردانی *مجموعه ۲۶ قسمتی سرزمین مهر* را درباره هنرمندان ارمنی به تهیه‌کنندگی سید محسن طباطبایی به عهده داشت و طی سالهای ۷۹-۱۳۷۸ سه قسمت از *مجموعه نقش عشق* را درباره لئون میناسیان، یرواند نهاپتیان و شمبات کیورقیان کارگردانی کرد و نیز فیلمی به اسم *رضانور بختیار* را درباره آثار این هنرمند عکاس به سفارش شبکه ۲ سیما ساخت. در همین سال ۱۳۷۹، *انسان، اسب، ماهی* را در کارنامه خود دارد. از آثار زاون مجموعه‌های *مستند نفس صبح* و فیلم *مستند زیر آسمان وانک و طیران و من* را هم می‌شناسیم که از تاریخ تولید آن اطلاعی پیدا نکردم. این را هم می‌دانم که مجموعه‌ای درباره «هنرمندان موسیقی» ساخته که اطلاعات دقیقی درباره آن پیدا نکردم.

پیش از هر چیز بگویم که به دو دلیل عنوان این مطلب را «کارنامه ناتمام» گذاشتم، اول اینکه با وجود تلاش و گفت‌وگو و جست‌وجوی بسیار، اطمینان دارم که این کارنامه تمام و کمال نیست و موارد بسیاری از قلم افتاده است. دوم اینکه می‌دانم زاون هنوز کارهای بسیاری در ذهن دارد که باید به اتمام برساند و آرزو مندم که سلامت تمام و کمال پیدا کند و این کارنامه را تمام کند.

اولین همکاری من با زاون برمی‌گردد به سال ۱۳۷۲ و آماده‌سازی شماره ۶ و ۷ *فصلنامه زنده‌رود* «ویژه سینما» که زاون به‌عنوان سردبیر میهمان، نوشتن و گردآوری مطالب آن را عهده‌دار شده بود و آخرینش *ویژه‌نامه چهارمین جشنواره ملی فیلم‌های کوتاه حسنات در اردیبهشت امسال*. طی این دو دهه شاهد حضور مؤثر او در بیشتر اتفاقات فرهنگی این شهر بوده‌ام. جلسات نقد و بررسی فیلم، برپایی و برگزاری جشنواره، بزرگداشت، نمایشگاه، دوره‌های مرور آثار سینمایی، کار با کودکان و نوجوانان و جوانان، نظیر کانون فیلم کودک و نوجوان، تشکیل گروه‌های داوران کودک و نوجوان و راه‌اندازی کارگاه‌ها و کلاس‌های آموزش سینما در مراکز هنری و آموزشی و دانشگاهی و این همه جدای از دهها اثر باارزشی است که در حوزه فیلم کوتاه و بلند، مستند و داستانی ساخته و به خصوص هزاران صفحه نوشتاری که طی صدها مقاله و یادداشت و نقد و دهها کتاب در زمینه پژوهش در تاریخ شفاهی سینمای ایران و معرفی سینماگران ایران و جهان و هنرمندان سایر رشته‌ها منتشر کرده است. تنوع فعالیت‌های فرهنگی زاون بیش از پنج دسته‌ای است که در زیر به آن اشاره کرده‌ام. در این مجال اندک فقط به مهمترین آنها پرداخته‌ام.



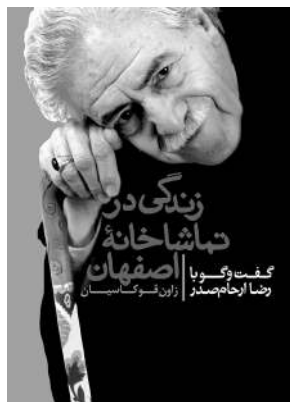
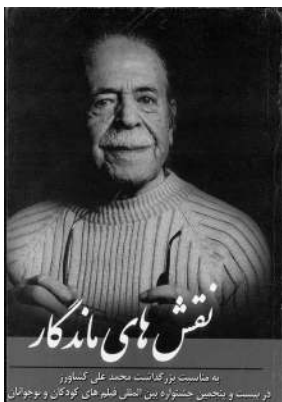
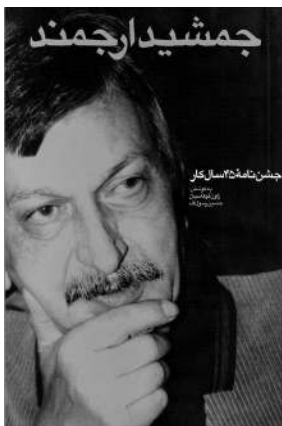
همه، فرزندان من



قره کلیسا یا کلیسای تاتاوس مقدس



حسن معتمدی در نفس صبح



## ب) کتاب

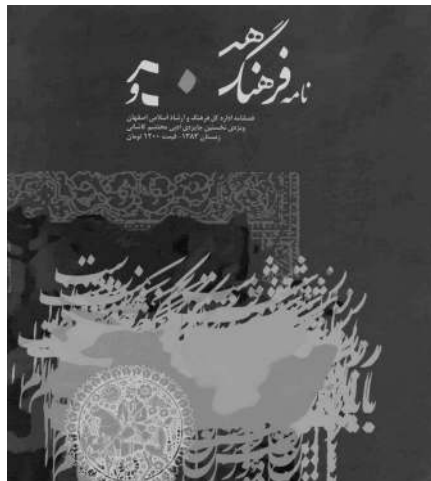
زاون کار در حوزه نقد و بررسی فیلم و تئاتر را از سال ۱۳۴۸ در مجله نگین آغاز کرد. اما مشهورترین اثر او در آن سالها کتاب *درباره چشمه* است در معرفی و نقد و بررسی فیلم چشمه اثر آربی آوانسیان که در سال ۱۳۵۱ منتشر شد. این کتاب از اولین تک‌نگاری‌ها درباره یک فیلم در متون سینمایی ایران است. وی نوشتن کتاب در این حوزه را از سال ۱۳۶۴ ادامه داد و تاکنون بیش از ۲۴ کتاب درباره فیلمسازان ایرانی، بازیگران و آثار سینمایی پدید آورده است که بعضی از آنها چندین بار چاپ شده است.

*مجموعه مقالات در نقد و معرفی آثار مسعود کیمیایی* - ۱۳۶۹، آگاه  
*درباره مسافران ساخته بهرام بیضایی* - ۱۳۷۱، روشنگران و مطالعات زنان  
*مجموعه مقالات در نقد و معرفی آثار بهرام بیضایی* - ۱۳۷۱، آگاه  
*گفت‌وگو با بهرام بیضایی* - ۱۳۷۱، آگاه  
*فیلم‌های برگزیده سینمای ایران در دهه ۶۰-۷۰* - ۱۳۷۴، آگاه  
*مجموعه مقالات در نقد و معرفی آثار عباس کیارستمی* - ۱۳۷۵، دیدار  
*مجموعه مقالات در نقد و معرفی آثار مسعود کیمیایی از خط قرمز تا فریاد*، دیدار، ۱۳۷۸

*بانوی اردیبهشت (نقد و بررسی فیلم‌های رخشان بنی‌اعتماد)* - ۱۳۷۸، ثالث  
*گفت‌وگو، نقد و نظر و فیلمنامه گفتگو با باد بهرام بیضایی* - ۱۳۷۹، دیدار  
*بوی کافور، عطر یاس: مروری بر آثار بهمن فرمان آرا* - ۱۳۸۰، آگاه  
*بهرام بیضایی و پدیده سگ‌کشی* - ۱۳۸۱، خجسته  
*نقش آبی سیمین: فاطمه خانم معتمدآریا آکتربیس سینما* - ۸۳، چشمه  
*هوشو، فیلم‌ها و قصه‌ها (درباره هوشنگ مرادی کرمانی)* - ۱۳۸۴، نقش خورشید

*مجید انتظامی: موسیقی بر پرده‌ی نقره‌ای* - ۱۳۸۴، نقش خورشید  
*گلاب آدینه: بانوی بازیگر* - ۱۳۸۴، نقش خورشید  
*خسرو سینایی: نقاشی با دوربین* - ۱۳۸۴، نقش خورشید  
*جمشید ارجمند: جشن نامه ۴۵ سال کار* - ۱۳۸۴، روزنه کار

*حقیقت سینما و سینما حقیقت: جست‌وجویی در عرصه سینمای مستند* - ۱۳۸۶، مرکز سینمایی مستند و تجربی  
*حقیقت سینما و سینما حقیقت (۲)* - ۱۳۸۷، مرکز سینمایی مستند و تجربی  
*نقش‌های ماندگار (به مناسبت بزرگداشت محمدعلی کشاورز)* - ۱۳۹۰، بنیاد سینمایی فارابی  
*بُردی از یادم: مروری بر زندگی لُرta هایرپتیمان (نوشین)* نگین انگشتر  
 تئاتر ایران - ۱۳۹۳، خجسته  
*زندگی در شاهخانه اصفهان: گفت‌وگو با رضا ارحام‌صدر* - ۱۳۹۳، نهفت  
 (در دست چاپ)



### ویژه‌نامه چهارمین جشنواره ملی فیلم کوتاه حسناات



#### ج) راه‌اندازی و سردبیری نشریات

سردبیر میهمان شماره ۶ و ۷ فصلنامه *زنده‌رود* «ویژه سینما» - بهار ۱۳۷۳  
 سردبیر *پروانک*، نشریه روزانه شانزدهمین و هفدهمین جشنواره بین‌المللی  
 فیلم‌های کودکان و نوجوانان ۸۱ - ۱۳۸۰  
 سردبیر *ویژه‌نگاشت* نخستین جشنواره فیلم‌های کوتاه اصفهان - بهار ۱۳۸۲  
 سردبیر *فیلم‌شناخت* نخستین جشنواره فیلم‌های کوتاه اصفهان - بهار ۱۳۸۲  
 سردبیر *ماهنامه فرهنگ و هنر* از ۱۳۸۲ تا ۱۳۸۴  
 سردبیر *دوماهنامه بین‌المللی هنرپاریسی* از ۱۳۸۴ تا ۱۳۸۸  
 سردبیر *فیلم‌شناخت* دومین جشنواره ملی فیلم کوتاه حسناات - اسفند ۱۳۹۰  
 سردبیر *ویژه‌نامه چهارمین جشنواره ملی فیلم کوتاه حسناات* - اسفند ۱۳۹۲



#### ه) عضویت در گروه داوران و منتقدان جشنواره‌ها

داوری چند دوره جشنواره بین‌المللی فیلم فجر  
 داوری چند دوره جشنواره بین‌المللی فیلم‌های کودکان و نوجوانان  
 داوری جشنواره بین‌المللی فیلم ویناله (اتریش)  
 داوری جشنواره بین‌المللی فیلم تورین (لوکارنو ایتالیا)  
 داوری جشنواره‌های بین‌المللی فیلم *زردآلوی طلایی* و *کین* (ارمنستان) و ...  
 جشنواره بین‌المللی *تسالونیک* یونان

#### ز) آموزش سینما

یکی از مهم‌ترین کارهای زاوون برای ارتقای دانش سینمایی جوانان اصفهان  
 برپایی چند دوره برنامه مرور بر آثار سینمایی در سینماها و مراکز آموزشی و  
 دانشگاهها از دهه پنجاه تا کنون است و مهمتر از همه انتقال دانش سینمایی  
 از طریق مراکز آموزشی:

- تدریس تاریخ سینما و مدیریت بخش سینمای دانشکده سوره اصفهان از سال  
 ۱۳۸۲ تا ۱۳۸۷

- تدریس در مرکز علمی و کاربردی فرهنگ و هنر از سال ۱۳۸۰ تا ۱۳۸۹

- مدیریت رشته سینما در مرکز آموزش عالی سپهر از سال ۱۳۸۷

#### د) مدیریت یا مشارکت در برپایی جشنواره‌ها

اولین هفته فیلم *ارشاد اصفهان* - تابستان ۱۳۷۸  
 دومین هفته فیلم *ارشاد اصفهان* - ۳۱ - ۲۵ تیرماه ۱۳۷۹  
 سومین هفته فیلم *ارشاد اصفهان* - ۱۱ - ۶ مرداد ۱۳۸۰  
 چهارمین هفته فیلم و *عکس اصفهان* همراه با «بزرگداشت بانوان نامدار سینمای  
 ایران» ۱۷، ۲۲ تیر ۱۳۸۱

دبیر نخستین جشنواره فیلم‌های کوتاه اصفهان - ۵ - ۱ خرداد ۱۳۸۲

دبیر دومین جشنواره بین‌المللی فیلم کوتاه اصفهان

سومین جشنواره جهانی فیلم کوتاه اصفهان ۸۱۲ اردیبهشت ۱۳۸۴

دبیر اجرایی نخستین جایزه ادبی اصفهان ۲۲، ۲۴ آذر ۱۳۸۲

دبیر اجرایی دومین جایزه ادبی اصفهان ۱ تا ۳ آذر ۱۳۸۳

عضو شورای دبیران نخستین جایزه ادبی *محتشم کاشانی* - زمستان ۱۳۸۳

جانشین دبیر اولین جشنواره ملی فیلم کوتاه حسناات - اسفند ۱۳۸۹

دبیر دومین جشنواره ملی فیلم کوتاه حسناات - ۱۱ تا ۱۴ اسفند ۱۳۹۰

دبیر سومین جشنواره ملی فیلم کوتاه حسناات - ۱۱ تا ۱۴ اسفند ۱۳۹۱

دبیر چهارمین جشنواره ملی فیلم کوتاه حسناات - ۱۱ تا ۱۴ اسفند ۱۳۹۲